[illegible]

اطلاعات هفتگی

[illegible]
بها ۱۵۰۰ ریال

● تفسیر سیاسی •

عراق همچنان کویت را می خواهد

● در پیچ و خم دادگاه •

تصمیم آخر

● گزارش هفته •

وقتی نسلی، شرمنده نسل های قبل می شود!

● گفتگو با جلال پیشوائیان

● مصاحبه‌ای از حسنی مبارک

● دو دهکده دشمن در افغانستان

http://www.ETTELAAT.COM/
HOME EDITION
ETTELAAT HAFTEGI

LG

Digitally yours

با ۱۸ ماه ضمانت ساخت کره

۱۲ ساعت موزیک فشرده در یک MP3 CD

MP3 PLAYER KR-500V

پخش MP3/CDR-RW/VCD
قابلیت تغییر صدا به حالتهای گوناگون
قابلیت کارائوکه (باز خوانی با آهنگ)
پخش تصویر آهسته در سه وضعیت
قابلیت برنامه ریزی
۲ ورودی میکروفن
قابلیت جستجوی زمانی (در فیلم)

2200 P.M.P.O KR-3550DA

پخش MP3/CDR-RW/VCD/DVD
تقویت کننده دالبی دیجیتال
۶ بلندگو با طراحی دینامیک (اپلی فایر)
سوپر ووفر
سوپر استریو
پخش رادیو
در اندازه کوچک (برای صرفه جوئی در جا)

2800 P.M.P.O KR-6500DV

پخش MP3/CDR-RW/VCD/DVD
قابلیت پخش دالبی دیجیتال
۳ تعویض کننده CD
تقویت کننده چندگانه دینامیکی صدا
تمامی عملکرد های DVD
(ZOOM-MULTI LANGUAGE)
۵ بلندگو
در سه رنگ متنوع

ال جی دارای بیش از ۲۰۰ مرکز سرویس و نمایندگی در سراسر کشور تلفن دفتر مرکزی: ۸۷۶۷۲۴۹۸ (۵ خط) ۸۷۳۷۰۶۸ (۵ خط)

بسم الله الرحمن الرحیم

فهرست مطالب این شماره:

یاد و یادواره ۳
یادداشت هفته ۴
یک هفته، چند نگاه ۶
تفسیر سیاسی «عراق هنوز هم کویت را می‌خواهد» ۸
گزارش هفته «وقتی نسلی شرمنده نسل‌های دیگر می‌شود» ۱۰
سه‌گانه ۱۲
بازتاب ۱۴
صدای سبز بسیج ۱۵
داستان زندگی ۱۶
گزارش خارجی «پیروزی برای عدالت ـ داستان دو دهکده، مصاحبه با حسنی مبارک» ۱۸
مشاور خانواده ۲۰
گزارش ویژه «ماسولهٔ بهشتی گمشده در جهنم مشکلات زندگی» ۲۶
خاطرات کلانتر ۲۸
پاورقی خارجی «انتقام» ۳۰
گزارش از زندانها «مثل یک صاعقه» ۳۲
آروارهٔ ساخت ۱۹۱۶ .... ۳۴
داستانهای هزار و یکشب ۳۶
شکرخند ۳۸
خواندنیهای تاریخی ۳۹
جُنگ هنر ۴۰
سیری در ادبیات حماسی ۴۶
یک هفته حادثه ۴۸
فرهنگ مردم ۴۹
تماشاگه راز ۵۰
در قلمرو داستان ۵۲
ترازو ۵۴
جدول ۵۶
با هوش خود کلنجار بروید ۵۷
سرنوشت عدسی ۵۸
داستانهای آلفرد هیچکاک «دست مرده» ۶۰
ورزشی ۶۲
نقاشی‌های شما ۶۶

صاحب امتیاز
شرکت ایرانچاپ
(موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر:
فتح‌الله جوادی

معاون سردبیر: محمود اکبرزاده
ناظر چاپ: هوشنگ بختیاری
معاون فنی: محمود صفدار
صفحه‌آرا: محمدجعفر عباسی خسروی
حروفنگار: اسماعیل غلامی
نشانی: تهران ـ بلوار میرداماد ـ خیابان نفت جنوبی ـ موسسه اطلاعات ـ اطلاعات هفتگی
کدپستی: ۱۵۴۹۹۵۱۱۹۹
تلفن: ۲۲۲۶۲۲۶ ـ ۲۹۹۹۳۲۰۲
نمابر (فاکس): ۲۲۷۶۸۱۳
آدرس ما بر روی شبکه جهانی اینترنت:
http: // www . ETTELAAT . com > Home edition
تلفن آگهی‌های مجله اطلاعات هفتگی: ۲۲۲۳۵۰۷
چاپ از: ایرانچاپ
چاپخانه موسسه اطلاعات ـ تلفن: ۲۹۹۹۹
شماره ۳۰۱۹ ـ چهارشنبه ۲۳ تا چهارشنبه ۳۰ آبان ۱۳۸۰
بها: ۱۵۰۰ ریال

■ هرگونه استفاده از مطالب مجله جهت فیلمنامه سینمائی، تلویزیونی و تئاتر و یا چاپ در قالب مجموعه یا کتاب منوط به کسب اجازه کتبی است.
■ مقالات ارسالی پس داده نمی‌شود.
■ مجله در ویرایش مطالب آزاد است.

روی جلد: سعید تهرانی

یاد و یادواره

ارتحال علامه طباطبایی

«آیت‌الله علامه سیدمحمدحسین طباطبایی» فیلسوف، مفسر و دانشمند اسلام‌شناس در بیست و چهارم آبان سال ۱۳۶۰ هجری شمسی در ۸۰ سالگی دیده از جهان فروبست.

این عالم بزرگ در تبریز و درمیان خانواده‌ای اهل فضل و دانش متولد شد. علامه طباطبایی پس از گذراندن تحصیلات مقدماتی به کسب علوم دینی و زبان عربی روی آورد و سالها در این رشته‌ها به تحصیل و سپس تدریس مشغول بود.

این عالم بزرگوار اسلام، دانشمندی مبتکر و توانا بود و جانی نو به حوزه‌های علمیه بخشید.

او در رشته‌های فلسفه و تفسیر قرآن و عرفان اسلامی، استادی مسلم و برجسته بود و ابداعاتی در این خصوص داشت. او همچنین در ادبیات، ریاضی و فقه تسلط و مهارت داشت و در زندگی معنوی نیز به درجات عالی تکامل رسیده بود.

از علامه طباطبایی تألیفات بسیاری در زمینه فلسفه و اسلام‌شناسی برجای مانده که «تفسیر المیزان» مهمترین آنهاست. این اثر ارزشمند که در جهان اسلام بی‌نظیر است، در ۲۰ جلد تهیه شده و در درک بهتر، مفید و مؤثر مفاهیم والای قرآن کریم اهل تحقیق و ایمان را یاری می‌کند.

درگذشت ملاحسینعلی همدانی

«ملا حسینعلی همدانی» از استادان بزرگ درس اخلاق در بیست و هشتم شعبان سال ۱۳۱۱ هجری قمری درگذشت.

او پس از طی دروس مقدماتی، در مراکز مهم علمی دانش آموخت و پس از چندی خود یکی از استادان برجسته اخلاق و عرفان شد. کلاس درس اخلاق این عارف و فقیه بزرگوار اسلام در حوزه علمیه نجف اشرف، همواره مملو از مشتاقان کسب معرفت بود و به گفته استاد شهید مرتضی مطهری، حوزه تعلیم و تربیت آخوند همدانی بیشتر حوزه تربیت بود تا تعلیم.

وفات شیخ مفید

«محمدبن نعمان» ملقب به «شیخ مفید» فقیه، متکلم و عالم بزرگ مسلمان در سوم رمضان سال ۴۱۳ هجری قمری وفات یافت.

او در فقه اصول فقه کلام، حدیث و تاریخ قرآن سرآمد دانشمندان عصر خود بود. از آنجا که قبل از «شیخ مفید» علم کلام از مرحله تألیف و تصنیف کتاب تجاوز نکرده بود. او با استفاده از مبانی علم کلام و اصول فقه راه بحث و استدلال را گشود و این علوم را ترویج کرد.

شیخ مفید از فکری روشن و استعدادی سرشار برخوردار بود. او در جلسات مختلف درسی، مسائل فقهی را برای اهل هر عقیده و مذهب با براهین قاطع اثبات می‌کرد و با پیروان هر مکتبی به مباحثه و مناظره می‌نشست. به علت پرثمر بودن این مناظرهها دانشمندان مسلمان به او لقب «مفید» دادند. به‌ویژه که تعداد بسیاری از عالمان مسلمان از مکتب پرفیض این عالم گرانقدر بهره برده‌اند.

شیخ مفید همچنین صاحب تألیفات متعددی در فقه اصول فقه و کلام است که تعداد آنها بالغ بر دویست جلد می‌شود.

کتابهای «الکلام فی دلائل القرآن»، «الارکان» و «کشف الاسرار» از جمله آثار ارزشمند این فقیه بزرگ به‌شمار می‌رود.

درگذشت ابوعلی سینا

در اول رمضان سال ۴۲۸ هجری قمری، ابوعلی سینا معروف به «شیخ الرئیس» پزشک، ریاضیدان، فیلسوف و منجم بزرگ ایرانی، در ۵۸ سالگی در همدان وفات یافت.

او در نوجوانی، قرآن مجید را حفظ کرد و سپس منطق، هندسه و نجوم را به خوبی فراگرفت و با رموز این علوم آشنایی یافت تا جایی که به گفته خودش در ۱۸ سالگی از فراگیری همه علوم آن زمان فارغ شد.

ابن‌سینا در جوانی به دلیل درمان نوح بن منصور، از شاهان سلسله «سامانی» اجازه یافت از کتابخانه بزرگ او استفاده کند.

ابن‌سینا کتابهای بسیاری را در زمینه دانشهای گوناگون در این کتابخانه یافت و از آنها بهره فراوان برد. ابوعلی‌سینا از نظر هوش و استعداد نابغه‌ای مسلم بود. او اندیشمند، نویسنده، و محققی دقیق و پرکار به‌شمار می‌رفت.

مجموعه این صفات باعث شده است تا ابن‌سینا در شرق و غرب به عنوان فیلسوف و پزشکی برجسته شهرت بیابد. آرا و افکار ابن‌سینا تا قرنهای متمادی تأثیر به‌سزایی بر سایر دانشمندان داشته است. از آثار متعدد و ارزشمند این دانشمند بزرگ می‌توان به کتب «شفا» در زمینه فلسفه، «قانون» در علم پزشکی و «دانشنامه علائی» اشاره کرد.

درگذشت ستارخان

«ستارخان» ملقب به «سردار ملی» از مبارزان مشروطه‌طلب و آزادیخواه ایران در بیست و پنجم آبان سال ۱۲۹۲ هجری شمسی درگذشت.

او در دوران جوانی به علت درگیریهایی که با مأموران نظام مستبد سلطنتی قاجار داشت، زادگاهش تبریز را ترک کرد اما همزمان با آغاز اولین حرکتهای مشروطه‌طلبی و آزادیخواهانه به تبریز بازگشت و در صف مشروطه‌خواهان قرار گرفت. او رهبری قیام تبریز را در منطقه آذربایجان به عهده گرفت و با استبداد محمدعلی شاه قاجار سرسختانه به مبارزه برخاست.

«ستارخان» پس از فتح تهران توسط مشروطه‌خواهان و برکناری «محمدعلی شاه» بنابه خواست مردم به تهران آمد و مورد استقبال پرشور آنها قرار گرفت. اما از بدو ورود «ستارخان» به تهران سرسپردگان استبداد و استعمار به مخالفت با او و یارانش پرداختند و آنها را متهم به هرج و مرج کردند.

پس از مدت کوتاهی درگیری شدیدی بین آزادیخواهان و مأموران دولتی روی داد که در جریان آن عده بسیاری از آزادیخواهان کشته شدند و ستارخان به سختی مجروح شد و در اثر همین جراحت در چنین روزی درگذشت.

■

یادداشت هفته

محمد امین جوادی

جامعه با امید زنده است

مطالعه یک نامه مفصل ۱۶ صفحه‌ای از یک جوان ۲۸ ساله که در دانشگاه قبول شده بود، ساعتها فکر و ذهنم را به خود مشغول کرد. ابتدا می‌خواستم به جوابی کوتاه اکتفا کنم و یا چند خطی از آن نامه را برای قسمت نامه‌های بیواسطه بفرستم اما دلم نیامد.

یک جوان از خانواده‌ای آسیب‌پذیر و کم‌درآمد. بدون اینکه امکان شرکت در کلاسهای کنکور داشته باشد و یا در مدارس پرخرج تهران درس خوانده باشد. بعد از سالها مبارزه برای کنکور بالاخره در کنکور سراسری و در دانشگاه دولتی قبول شده است. آنهم پس از آنکه دوبار در دانشگاههای آزاد و پیام نور قبول شده و به دلیل مشکلات مالی نتوانسته بود به تحصیل ادامه دهد. آنهم کسی که دو سال هم به خدمت سربازی رفته و... حالا بعد از سالها ظاهراً باید به آرزویش رسیده باشد. چرا که در یک رشته خوب و در یک دانشگاه دولتی قبول شده است. اما بعد از شرح مفصلی از زندگی‌اش می‌نویسد

خواهش می‌کنم به من هرچه زودتر جواب بدهید که آیا درس بخوانم و یا نه؟ من دوست داشتم در رشته دبیری قبول شوم که شغل من از همین حالا معلوم و تضمین شده باشد. اما در رشته مدیریت هیچ تضمینی وجود ندارد. با این حساب با خودم می‌گویم که برای چه درس بخوانم؟ اصلاً این همه سال برای چه مبارزه کردم؟ برای اینکه چهار سال در دانشگاه درس بخوانم و بعد دربه‌در به دنبال کار بگردم؟ تا چه وقت؟ سالهاست که نیاز شدید به ازدواج دارم. دختر مناسبی را هم زیرنظر گرفته‌ام اما چگونه می‌توانم ازدواج کنم؟ بدون کار؟ اگر قرار باشد چهار سال هم درس بخوانم یعنی باید چهار سال صبر کنم تا بتوانم کاری پیدا کنم و خانواده‌ای تشکیل بدهم.

به نظر شما من چه باید بکنم؟ به دانشگاه رفتن ادامه بدهم و یا خیر؟ باور کنید تعارف نمی‌کنم. الان جداً دچار تردید شده‌ام. شنیده‌ام که بعضی از دوستانم که به خارج برای کار رفته و مهاجرت گرفته‌اند وضع خوبی دارند. آیا بهتر نیست منهم به خارج، مثلاً استرالیا یا کانادا بروم تا شاید آینده‌ای داشته باشم؟ و...

وقتی این نامه ۱۶ صفحه‌ای را که در صفحات ابتدایی شرح مفصلی درباره شرایط زندگی و خواهر و برادر و پدر و مادر او هم در آن دیده می‌شد خواندم، یک لحظه چهره‌های نگرانی را که گاه در کوچه و خیابان می‌بینم درنظرم آمد. و یک بحث کهنه و تکراری همیشگی، ناامیدی نسلی در سنی که باید سرشار از امید باشد. این بلاتکلیفی و نومیدی و هراس از آینده و بی‌تکلیفی بدتردی است. نمی‌شود فقط درباره جوانها شعار داد و بعد بستر ناامیدی را در آنان افزونتر کرد.

نظام آموزشی و نظام دانشگاهی ما رفته رفته می‌رود تا به‌جای پرورش نیازهای فنی و مدیریتی و تولیدی و صنعتی کشور، صرفاً در حد یک قرص مسکن موقت برای به تاخیر انداختن سن بیکاری جوانان بدل شود. دغدغه دانشگاهی باید فقط و فقط خواندن درس و درست خواندن درس و افزایش توان علمی و مهارتهای مختلف آموزشی باشد و نه یاس و سرخوردگی و احساس بی‌پناهی و بی‌تکلیفی و بی‌هویتی.

یک جای کار عیب دارد، هم در دوره تحصیلات مقدماتی و دبیرستانی باید تغییرات اساسی ایجاد کرد و هم در نظام دانشگاهی کشور. باید بین کار و تحصیل یک رابطه حسنه ایجاد شود. وقتی در جامعه به دلیل پاسداری از ارزشهای اعتقادی و اخلاقی در روابط بین دو جنس محدودیت‌هایی وجود دارد که نمی‌توان نسخه‌های غربی را برای جوان ایرانی و شرقی پیچید. لذا باید راهکارهای مناسب رفع نیازهای فطری آنان را نیز جدی گرفت. نیاز به کار و نیاز به شغل و نیاز به تشکیل خانواده.

بارها هم در این باره صحبت شد که این مشکل با سخنرانی و خطابه و حتی صدبار مقاله نوشتن در مطبوعات و قلمفرسایی آدمی چون حقیر حل نمی‌شود. با بخشنامه و یا حتی تشکیل یک معاونت، به عنوان معاونت اشتغال در وزارتخانه‌ها هم حل نمی‌شود. یک باور همگانی و ملی و یک کار کارشناسی و دقیق مورد نیاز است. یک بسیج ملی.

چندی قبل در مقاله‌ای گفتم که رسیدن درصد زنان و دختران قبول شده در دانشگاه هرچه که قرار برود نشانه کم‌اثر شدن تحصیلات دانشگاهی و عدم علاقه‌مندی حداقل پسران به ورود به این عرصه است. چرا که این باور در جوانان به‌طور مداوم گسترش می‌یابد که تحصیلات دانشگاهی نقش چندانی در اشتغال او نخواهد داشت.

وقتی بیش از ۶۰ درصد قبولشدگان دانشگاهها را دختران تشکیل بدهند و وقتی حدود نیمی از زنان تحصیلکرده پس از پایان تحصیلات با ازدواج، خانه‌دار می‌شوند. بیشتر به نقش نظام دانشگاهی در آینده شغلی و فنی این کشور فکر می‌کنم. از نگاه بنده ایرادی ندارد که زنان به دانشگاه بروند و حتی نیمی از آنان خانه‌دار بشوند. به هرحال تاثیر تحصیل و علم و معلومات بیشتر در خانواده، در زندگی زناشویی و نیز تربیت فرزندان هم تاثیر کمی نیست. اما در این صورت چرا نباید معلومات و محفوظات به‌دردبخورتری را بیاموزند که در زندگی آینده آنان نقش داشته باشد و چرا...؟

باور کنیم که دغدغه دانشجو و جوان این کشور باید خواندن درس و مطالعه و رشد علمی خویش باشد و باور کنیم که این حق هر ایرانی است که بتواند شغل مناسبی برای خود بیابد و بتواند تشکیل خانواده بدهد. اتفاقاً این حقوق عیناً در قانون اساسی کشور هم آمده است.

بی‌تردید این جامعه جوان نیازمند امید است. یک جامعه در فقر نمی‌میرد. در فساد هم نمی‌میرد اما با یاس و ناامیدی می‌میرد و ما در این کشور بزرگ و با این جوانان مستعد هیچ بهانه‌ای برای ناامیدی نداریم.

فردای روستاهای ما

دیروز (یک‌شنبه) فرصتی دست داد تا در آخرین روز برپایی از نمایشگاه صنایع اشتغالزایی و خودکفایی کمیته امداد امام خمینی(ره) دیدار کنم. چهره‌های پاک و صمیمی روستاییان و محرومان در این نمایشگاه از خود نمایشگاه دیدنی‌تر بود. صداقت و خلوص و صفایی که دیگر کمتر می‌توان در دل شهر از آن نشانی یافت.

در قسمتی از نمایشگاه زنی عروسک‌دوزی می‌کرد. در جای دیگر دو، سه نفری مشغول نمدمالی بودند. در گوشه دیگری بساط سوهان‌پزی دایر بود. و در نقطه‌ای دیگر یکی، دو نفر مشغول بافتن گلیم بوده‌اند و خلاصه در دهها غرفه نمایشگاه دهها نفر، دهها شغل و فرصت شغلی را نمایش می‌دادند و اینکه هر کدام با استفاده از وام خوداشتغالی کمیته امداد توانسته بودند کار و باری را سامان بدهند.

به هرحال بحث اصلی بنده ارائه گزارش عملکرد کمیته امداد نبوده و نیست. فقط می‌خواهم بگویم با دیدن این نمایشگاه و چهره دوست‌داشتنی روستاییان و اقشار آسیب‌پذیر جامعه و کارهایی که می‌کردند دلم سخت گرفت.

ما در مورد بسیاری از مشاغل و تولیدات که دارای مزیت نسبی بوده‌اند و حضور این مشاغل در روستاها هم مشکل اشتغال را حل کرده بود و هم در مسیر و جهت خودکفایی کشور قدم برمی‌داشت گرفتار غفلت غریبی شده‌ایم.

حال گمان می‌کنم دیگر هیچ‌کس حتی در روستاها از گلیم و جاجیم و نمد و... استفاده نکند و رفته رفته هم باید شاهد فرار چایکاران از چایکاری، برنجکاران از برنجکاری و هنرمندان از صنایع دستی باشیم و همه را به شهرهایی دعوت کنیم که همین حالا هم به‌خاطر وجود انبوهی از لشکر بیکاران بستر صدها فاجعه و بزهکاری است.

آیا واقعاً ما به چنان رشد تولیدی و صنعتی رسیده‌ایم که با همه حرفه‌های سنتی و اشکال ابتدایی و غیرمکانیزه تولید و بویژه تولیدات روستایی خداحافظی کنیم؟

فردای روستاهای ما در این صورت چه شکل و شمایلی خواهد داشت؟

■

نامه‌های بدون واسطه

عظمت رقم یک میلیارد

امروزه با اختراع رایانه‌ها و ماشین‌های حساب الکترونیکی ارقام و اعداد بزرگ و دور از ذهن شکل گرفته و فقط با زدن چند دکمه اعداد دلخواه با هرچند صفر که مدنظر باشد به‌دست می‌آید ولی آیا تا به‌حال به بزرگی این اعداد فکر کرده‌ایم؟ یک میلیارد که به زبان می‌آوریم آیا می‌توان بزرگی آن را حس کرد؟ وقتی می‌گوییم جمعیت کشور چین بیشتر از یک میلیارد نفر است یا فلان سیاره یک میلیارد کیلومتر از ما دور است. یا فلان مدیر یک میلیارد تومان اختلاس کرد آیا می‌توان تصور کرد که این ارقام چه اندازه بزرگ هستند؟ برای درک عدد یک میلیارد قلم و کاغذ بردارید و محاسبه کنید که آیا سن شما یک میلیارد ثانیه شده است یا نه؟ یک کارمند با حقوق ماهی ۷۰۰۰۰ تومان برای پس‌انداز کردن یک میلیارد به چند سال کار نیاز دارد؟

برای پی بردن به عظمت رقم یک میلیارد شما فکر می‌کنید برای شمارش یک میلیارد سکه با سرعت شمارش یک سکه در یک ثانیه به چه زمانی نیاز است؟ شاید حدستان درست باشد شاید هم خیلی با جواب فاصله دارید، بله جواب چیزی در حدود ۱۳ سال است؟

فرستنده: حمید مهردوست از اندیمشک

کار خیر یا لاتاری؟!

بی‌گمان رسیدن به خوشبختی آرزوی هر کسی است و نقش پول و ثروت در زندگی امروزه بشر غیرقابل انکار. شخصاً پول و ثروت را شرط لازم برای خوشبختی می‌دانم نه شرط کافی، اما به درستی یا به غلط امروزه پول مهمترین عامل خوشبختی نزد بشر است.

سؤال اینست که آیا می‌توان برحسب تصادف و حادثه پولدار شد؟ آیا می‌شود فرشته خوشبختی را به دام انداخت؟ مطمئناً هر فرد عاقلی جواب می‌دهد که بدون رنج و تلاش نمی‌توان به پول یا هر چیز دیگر رسید، منطق هم این را می‌گوید.

اما به وضوح می‌بینیم که در جامعه اسلامی ما این باور به مردم تلقین می‌شود که می‌توان بدون زحمت به پول و خوشبختی رسید. می‌توان با صرف مبلغی مختصر صاحب مبالغ کلانی شد. نمونه آن مؤسساتی هستند که تحت پوشش نیات خیرخواهانه و کمک به نیازمندان انجام فعالیت می‌کنند. درحالی که شیوه آنها در عمل تفاوت چندانی با مسابقات مرسوم تحت عنوان لاتاری یا بلیت‌های بخت آزمایی ندارد.

سؤالاتی ذهن مرا مشغول کرده و انتظار جواب دارم.

سؤالم از مسوولان این مؤسسات اینست که حقوق و دستمزد افراد شاغل در این مؤسسات از کجا تامین می‌شود؟ و اگر حدس من درست است و از محل درآمد این مسابقات می‌باشد. چه توجیهی دارید برای پسوند خیرخواهانه که دنبال نامشان هست؟ آیا فقط مردم به دنبال انجام کار خیر باشند و شما نمی‌توانید بدون دریافت حقوق و فقط به قصد انجام کار خیر در این مؤسسات فعالیت کنید؟

سؤالی دارم از وزارت ارشاد یا هر ارگانی که مجوز فعالیت این مؤسسات را صادر کرده است. اگر اشخاصی با نیاتی دیگر، ساده‌تر بگویم به قصد تحصیل درآمد. دنبال دریافت مجوز فعالیت برای مؤسساتی مشابه باشند. آیا مجوز برای آنها صادر می‌شود یا اینکه آن موقع انجام این مسابقات حرام خواهد بود؟

و سؤالی دارم از کسانی که اعمال این مؤسسات را به‌گونه‌ای تأیید کرده‌اند. آیا به فرض دایر کردن نوعی قمار و یا انجام لاتاری اگر با نیت کمک به نیازمندان و مستمندان همراه شود از حالت حرام بودن درخواهد آمد؟

قصد توهین به کسی را ندارم ولی از یک چیز مطمئن هستم که در قمار همیشه برد با صاحب کافه است. و از یک چیز مطمئن‌تر هستم که اکثر خریداران این برگه‌ها بیشتر به بردن جایزه نظر دارند تا انجام کار خیر و ثواب.

ارادتمند - یعقوب علیزاده - تهران

مسأله بازیافت را جدی بگیریم!

چندی پیش اعلام شد که مردم فرانسه از سال جاری باطریهای مصرفی خود را دور نیندازند و در ظرفهایی که برای این منظور در نظر گرفته شده قرار دهند. هدف آنها به دست آوردن دوباره فلز روی است که پوست داخلی باطری را پوشانده و چه فکر خوبی.

اگر در ایران هم به چنین مواردی بها داده شود. درآمد سرشاری هم برای دولت عاید می‌شود و هم برای مردم. شهرداریها می‌توانند این مواد قابل بازیافت را از مردم بخرند. مثلاً هر باطری قلمی را پنج ریال. بطری را ۲۰ ریال. مردم هم تشویق می‌شوند و این فرهنگ درمیان همه جا می‌افتد. برای بازیافت دوباره کاغذ می‌توان از همین نشریات استفاده کرد مثلاً هر روزنامه را ۵۰ریال بخرند. مؤسسات مختلف که در کار نشر مجله و روزنامه هستند، می‌توانند روزنامه‌های باطله را به یک‌پنجم قیمت آن دوباره از مردم بخرند و باز در چرخه تولید قرار دهند.

محسن ذوالفقاری - ساوه

■

نامه به سردبیر

*** مجید کاظمی - گناباد**

شما و هر کدام از خوانندگان مجله می‌توانید هر مطلب و یا ترجمه‌ای را که فکر می‌کنید برای چاپ در مجله مناسب است. برای مجله ارسال کنید. متأسفانه مجله امکان بازگرداندن مطلب و یا مقاله خوانندگان عزیز را ندارد.

*** محمدرضا رمضانپور - آمل**

از استان مازندران و شهرستان آمل مطالب مختلفی در مجله به چاپ می‌رسد، در مورد نداشتن سد و نیز مشکل کم‌آبی کشاورزان هم مطالبی نوشته شده و از این پس نیز نوشته می‌شود. باور کنید من هم معتقدم که ایران فقط تهران نیست.

عبدالامیر اسدالله‌زاده - شوشتر

نامه شما را خواندم، پیشنهادهای شما در صورت وجود امکانات فنی عملی خواهد شد. از اظهار لطف شما نسبت به مجله سپاسگزارم.

*** یاسر شاکری - فیروزآباد**

مؤسسه اطلاعات حدود ۷۶ سال سابقه دارد و نخستین سردبیر روزنامه هم عباس مسعودی بوده است. اولین نشریه‌ای هم که در مؤسسه پس از روزنامه منتشر شد، همین مجله اطلاعات هفتگی بوده است که در فروردین ۱۳۲۰ منتشر شد.

*** محسن احمرزاده - گچساران**

صفحاتی مثل ادبیات حماسی و خاطرات روانپزشک خوانندگان مخصوص به خود را دارند. در مورد صفحات گزارشهای اوین و در پیچ و خم دادگاه و گوشه و کنار جهان هم نظرات شما به مسوولان صفحات مربوطه منتقل شد.

*** مستانه همایونی - کاشان**

مطلب تازه شما در مورد اعتیاد به دستم رسید. آن را تحویل بخش گزارش و مقالات ارسالی داده‌ام تا مورد استفاده قرار گیرد. از همکاری شما با مجله خودتان سپاسگزارم.

*** عبدالرحیم مظهوی - چالدران**

من خبر ندارم به چه دلیل به‌جای نمایندگان محترم ارومیه نماینده محترم ماکو در نماز جمعه شهر سخنرانی می‌کنند. فکر می‌کنم بهتر است گلایه خود را با مسوولان محترم ستاد نماز جمعه ارومیه درمیان بگذارید. بنده هم با شما موافقم که حرمت نماز جمعه باید حفظ شود و قداست این عرصه مقدس باید محفوظ بماند و هرگونه شائبه طرفداری از یک جناح سیاسی می‌تواند از میزان استقبال مردم از این نماز دشمن‌شکن بکاهد. موفق باشید.

*** شادپری حبیبی - نجف‌آباد**

از نامه محبت‌آمیز شما سپاسگزارم. ان‌شاءالله شایسته لطف خوانندگان محترم باشیم. قصه ضمیمه نامه شما را به آقای اکبرزاده نشان داده‌ام تا در فرصت مقتضی مورد بررسی قرار گیرد. موفق باشید.

*** احمد برزمینی - دلند**

روابط عمومی مجله به‌زودی کارت خبرنگاری افتخاری شما را ارسال خواهد کرد.

*** محمد ترکی سکنان - جیرفت**

برای دریافت کارت خبرنگاری ارسال مقاله یا گزارش که نشان‌دهنده میزان توانایی فرد در کار خبری و روزنامه‌نگاری است، لازم است. موفق باشید.

*** محمد رانفرد - رشت**

ان‌شاءالله در هفته‌های آینده مطلب ارسالی شما در قسمت نامه‌های بیواسطه چاپ می‌شود. پیروز باشید.

■

درحالی که خطر گسترش جنگ و خشونت در فضای روابط مخاصمه‌آمیز بین‌المللی افزایش یافته، رئیس جمهوری ایران چند سال پس از طرح ایده گفتگوی تمدنها و فرهنگها، اینک صلای صلح در جهان سر داده و رهبران کشورها را به ائتلاف جهانی برای صلح و عدالت دعوت کرده است

یک هفته چندنگاه

محمد سروش

خاتمی و بار دیگر صلای صلح

درحالی که جهان متأثر از پیامدهای حوادث تروریستی دو ماه گذشته آمریکا شاهد رویکردی خشونت‌آمیز و غلبه جنگ‌مداری و استفاده از ابزارهای خشن در مسیر تحقق عدالت می‌باشد، رئیس جمهوری اسلامی ایران به عنوان نماینده ملتی باسابقه تمدنی کهن و کشورهای مؤثر در جهان اسلام، همه کشورها، دولتها و تصمیم‌گیرندگان جهان را به سر دادن سرود صلح و آشتی دعوت می‌کند و یادآور می‌شود که عدالت و صلح جز با تشکیل حرکتی جمعی در جهت حاکم کردن منطق و گفتگو در روابط و معادلات امکان‌پذیر نیست.

آقای خاتمی در اوضاع حساس کنونی جهان سیری می‌کند و درحالی که زورمداران دنیا حاکم کردن نظریه «جنگ بجای صلح» را در دستور کار خود قرار داده‌اند، همچنان از پیشنهاد خود برای گفتگوی فرهنگها و تمدنها دفاع می‌کند و جهانیان را به جای «ائتلاف جهانی برای جنگ»، برای تشکیل «ائتلاف جهانی برای صلح» دعوت می‌کند.

رئیس جمهوری که امسال نیز جهت شرکت در مجمع عمومی سازمان ملل متحد رهسپار نیویورک شده با ارائه طرح «ائتلاف برای صلح» قدم دیگری در جهت دستیابی بهتر به هدف گفتگوی تمدنها و فرهنگها برداشته است. این درحالی است که دو سال قبل پیشنهاد نامیدن سال ۲۰۰۱ به عنوان «سال گفتگوی تمدنها»، حمایت قاطع و اتفاق آرای همه کشورهای عضو ملل متحد را برانگیخت و چهره‌ای صلح‌طلب و اخلاقی از کشور و ملت ایران در ذهن جهانیان ثبت نمود. حضور نظریه‌پرداز گفتگوی تمدنها در مقر سازمان ملل متحد در موقعیتی که سیاستهای نظامی دولت آمریکا آشکارا فرهنگ خشونت در سطح بین‌المللی را تقویت کرده مسلماً تأثیر فراوانی در جلب حمایت مجدد جهانی برای حاکم کردن منطق گفتگو در عرصه تعاملات کشورها و دفع نگرشهای افراطی از روابط بین‌المللی خواهد داشت. پیشنهاد ائتلاف جهانی برای صلح و رفع ظلم از جهان برای تحقق حاکمیت مطمئن و آسیب‌ناپذیر عدالت و آشتی طرحی کاربردی در جهت نزدیک شدن به آرمان گفتگوی فرهنگها و تمدنها می‌باشد که اینک آقای خاتمی آن را به سران کشورهای جهان در مهمترین نشست جهانی عرضه کرده است. خاتمی خطاب به رهبران جهان صراحتاً گفته است: «تروریسم نتیجه پیوند نامبارک تعصب کور با قدرت برای خدمتگزاری به یک توهم سامان‌یافته‌ای است که علی‌رغم تبلیغاتی که می‌کند و اصطلاحاتی که به کار می‌گیرد چیزی جز فرافکنی نیروهای مخرب ناخودآگاه انسان نیست... و بذر کین‌توزی بی‌حد عمدتاً در سرزمینی که ظلم بی‌حد اعمال می‌شود ریشه می‌دواند؛ آن هم ظلمی که منجر به یأس شود.» رئیس جمهور ایران به رهبران جهان پیشنهاد کرده است حالا که اهمیت و ضرورت تاریخی طرح گفتگوی تمدنها برای حفظ امنیت جهانی مشخص شده و این امکان فراهم آمده تا از منظر این طرح جهان بشری از خطر یک جنگ مخرب و وحشتناک مصون بماند پس «بیایید دستهای هر کسی را که آماده است به جای خشونت‌ورزی، مهر بورزد؛ به جای صدای انفجار، صدای زندگی و صدای انسانها را دوست بدارد و به جای نژادپرستی نژاد انسان را تکریم کند، و از تجاوز به حقوق اساسی و حیاتی دیگران خودداری کند، بفشاریم.

اگر جهان تاکنون مانده است، علتش خرد اخلاقی، قلب پرمحبت و چشمی است که از اندوه انسان دیگری تر شده و لبی است که بر شادی دیگری از عمق وجود خندیده است. بیایید تا به جسم خشن و خشک سیاست روح اخلاق و معنویت بدمیم و آن را انسانی و لطیف کنیم.»

این چندمین بار است که رئیس جمهور ایران در جایی که صدای او به همه جهانیان می‌رسد، صدای صلح سر می‌دهد و از موضعی اخلاقی و دینی همه بشریت را به آشتی و عدالت دعوت می‌کند. اقدام آقای خاتمی بازتابهای گسترده و وسیعی در سراسر جهان برای ایران به ارمغان داشته و از ملت صاحب فرهنگ ایران چهره‌ای آشتی‌جو و صلح‌طلب که از جنگ و خشونت نفرت داشته و دارد، عرضه کرده است.

این موفقیت در سطح بین‌المللی در کارنامه دولتی ثبت می‌شود که از منظر داخلی نیز هزینه بالایی را در راه جایگزینی مهرورزی و محبت با خشونت و نفرت و برای دفاع از حقوق مسلم شهروندی به مردم تحمل کرده است. خاتمی که اینک در بزرگترین مجمع جهانی، همه بشریت را به ائتلافی در راه صلح دعوت می‌کند، در چند سال گذشته بیشترین کوشش را در مسیر تحقق گفتگوی فرهنگها و تمدنها مصروف کرده و در این راه حمایت و موافقت ضمنی بسیاری را در کشورهای مختلف جلب کرده است؛ اما به نظر می‌رسد مسیر دشوارتری برای تحقق این ایده در سطح داخلی داشته باشد. حاکم شدن منطق گفتگو در داخل می‌تواند احزاب و جناحهای سیاسی را به تحمل آرا و عقاید مخالف خود متقاعد نماید و آنان را به این اصل مهم رهنمون شود که وجود مخالف یک تفکر لزوماً به معنای نابودی تفکر دیگر نیست و رابطه تفکرات و جناحهای سیاسی با هم در چارچوب تعامل منطقی و تأثیرپذیری و تفاهم متقابل به صواب نزدیکتر است تا در چارچوبی که حیات خود را در نابودی دیگری می‌بیند و خود را مفسر و مبین انحصاری حقیقت قلمداد می‌کند. خاتمی اگر بتواند فرهنگ گفتگو و تحمل را تا مرحله‌ای ترویج و تثبیت کند که دیگر این منش و بینش در معرض خطر نابودی قرار نداشته باشد، می‌تواند ادعا کند بزرگترین هدف و آرمان خود را پس از چندین سال صدارت قابل دسترس کرده است، به همان میزان که اینک نجات جهان از یک جنگ مخرب و وحشتناک به منطق در گفتگو وابسته شده در سطح داخلی نیز پیشگیری از رویاروییهای هزینه‌بر تفکرات متنوع سیاسی و احزاب مختلف فعال در حوزه سیاست، در گرو دستیابی دیدگاههای مختلف به یک نظام منطقی گفت‌وشنود و تعامل دائمی می‌باشد. رشد و توسعه‌یافتگی یک جامعه و فرهنگ از میزان پایبندی آن به تأثیرگذاری عنصر گفت‌وگو در روابط انسانها قابل فهم است. اصل شنیدن صدای مخالف و فهمیدن منطق او و درک نظر او در مسیر تحقق یک نظام مردم‌سالاری مبتنی بر اخلاق و معنویت ضرورت گریزناپذیری است که در جهان تشنه صلح می‌تواند نویدبخش جامعه‌ای با سطح بالای تحمل و تسامح و تساهل باشد.

تجربه شوراها

رئیس دفتر رئیس جمهور زمانی گفته بود «به جرأت می‌توان ادعا کرد شیرین‌ترین و لذت‌بخش‌ترین لحظه عمر کاری آقای خاتمی روزی

شوراها در فراز و نشیب تجربه نخست خود این واقعیت را اثبات کردند که مسیر تحقق نظم سیاسی مردمسالار از تجربه‌های کوچک دمکراتیک عبور خواهد کرد هرچند این عبور سخت و دشوار باشد

بود که انتخابات شوراها در سراسر کشور برگزار شد.» خاتمی در این روز شاهد تحقق یکی از مهمترین برنامه‌ها و وعده‌های خود به مردم بود؛ برنامه‌ای که از پایه‌ای‌ترین و اساسی‌ترین ارکان و زمینه‌های تحقق ساختاری مردمسالار مبتنی بر خردجمعی به حساب می‌آمد.

آقای خاتمی براساس ایده‌ها و دیدگاههای خود به این اعتقاد رسیده بود که در موقعیت اجتماعی و فرهنگی امروز ایران رسیدن به نظم سیاسی دمکراتیک جز از مسیر تحقق ارکان دمکراتیک در سطوح پایین‌تر قدرت امکان‌پذیر نیست. ایشان به این عقیده رسید که شوراها از آنجا که زمینه‌ساز آموزش مشارکت فعال سیاسی و عامل مسؤولیت‌پذیر و مسؤولیت‌خواه کردن شهروندان می‌باشند، بستر مناسب در تحقق نظام سیاسی مردمسالار و دمکراتیک را به وجود می‌آورند، و درحالی که فرهنگ عمومی جامعه به دلیل حاکمیت چند صد ساله نظامهای فرد محور و غیر دمکراتیک چندان مستعدپذیری دمکراسی نیست لذا منطقی‌ترین و مطمئن‌ترین مسیر برای مسؤولیت شناس کردن شهروندان آموزش مسؤولیت‌پذیری از مجرای تشکیل شوراهای محلی در شهرها و روستاها می‌باشد.

براساس این تفکر، سنگ بنای ساخته شدن یک نظام دمکراسی با حداقل تبعات منفی از مسیر ایجاد ساز و کارهای دمکراتیک در سطوح عینی و قابل رؤیت برای شهروندان گذاشته می‌شود و شوراهای منطقه‌ای محمل بسیار مناسب تحقق این ایده است.

این مقدمه فکری موجبی بود تا در مبارزات انتخاباتی سال ۷۶ از مهمترین برنامه‌های اعلامی آقای خاتمی تشکیل شوراها اعلام شود.

بنابراین زمانی که در اسفند ۷۶ انتخابات شوراها برای نخستین بار پس از انقلاب انجام پذیرفت، از بهترین روزهای فعالیت آقای خاتمی به شمار می‌آمد. انتخابات شوراها در اواخر سال ۷۶ درحالی برگزار می‌شد که حدود بیست سال از تصویب اصول مربوط به شوراها در قانون اساسی می‌گذشت و موقعیت مناسبی برای تحقق آن پدید نیامده بود. بحث شوراها یک فصل کامل از قانون اساسی را به خود اختصاص داده است. فصل هفتم قانون اساسی که اصول ۱۰۰ تا ۱۰۶ را شامل می‌شود، به موضوع شوراها پرداخته است. مطابق اصل یکصدم این قانون «برای پیشبرد سریع برنامه‌های اجتماعی، اقتصادی، عمرانی، بهداشتی، فرهنگی، آموزشی و سایر امور رفاهی از طریق همکاری مردم با توجه به مقتضیات محلی، اداره امور هر روستا، بخش، شهر، شهرستان یا استان با نظارت شورایی به نام شورای ده، بخش، شهر، شهرستان یا استان صورت می‌گیرد که اعضای آن را مردم همان محل انتخاب می‌کنند.»

اهمیت مقوله شوراها نزد تدوین‌کنندگان قانون اساسی تا بدانجا بود که در این قانون با پیش‌بینی شورای عالی استانها این اختیار قانونی به شورای عالی استانها داده شد تا طرحهایی را جهت تصویب مجلس شورای اسلامی تقدیم نماید. امکانی که تنها در اختیار حداقل ۱۵ نماینده مجلس و هیأت دولت می‌باشد. در اصل ۱۰۲ قانون اساسی آمده است «شورای عالی استانها حق دارد در حدود وظایف خود طرحهایی تهیه و مستقیماً یا از طریق دولت به مجلس شورای اسلامی پیشنهاد کند. این طرحها باید در مجلس مورد بررسی قرار گیرد.» در اصل ۱۰۳ نیز استانداران، فرمانداران، بخشداران و سایر مقامات کشوری که از طرف دولت تعیین می‌شوند، ملزم شده‌اند تصمیمات شوراها را که در حدود اختیار آنها اتخاذ می‌شود رعایت نمایند. این تصریحات قانونی ناظر بر اهمیت و نقش شوراها در سلسله مراتب قدرت و مدیریت کشور بوده حکایت از جایگاهی می‌کند که نویسندگان قانون اساسی در ذهن برای آن تصور می‌کردند. تجربه چند سال گذشته شکل‌گیری شوراها هرچند در مراحلی فراز و نشیب‌هایی را داشته است. اما در مجموع و با لحاظ همه شرایط تجربه‌ای موفق می‌باشند. گرچه برخی که نگاهی ایده‌آل به امور دارند، بدون توجه به بستر فرهنگی و اجتماعی که شوراها در آن تشکیل شد، عملکردی بهتر و قوی‌تر در آن انتظار داشته‌اند؛ اما نگاهی منصفانه که همه ابعاد قضیه را درنظر داشته باشد، از تجربه شوراها در نخستین دوره آن توصیفی مثبت ارائه می‌دهد. در این میان تجربه شورای شهر تهران البته می‌تواند نقش الگودهی به سایر شوراها را ایفا نماید. شورای شهر تهران در یک سال گذشته کشمکش‌های زیادی را با شهردار تهران داشته است. این بحث و جدلها که عمدتاً حول مسائل شهر تهران و مقولاتی نظیر نحوه ساماندهی مسائل شهری، سیاستهای شهرداری و میزان تبعیت شهردار تهران از مصوبات شورا بوده از این جهت که احتمالاً موجب ایجاد خلل در سرویس‌دهی شهری شده منفی است؛ اما از این زاویه که کشاکشی در چارچوب مناسبات منطقی و مدنی بوده نقطه مثبتی محسوب می‌شود.

اختلاف نظر شورای شهر و شهردار تهران در چند هفته گذشته تا مرحله استیضاح مهندس مرتضی الویری نیز پیش رفت و تالار شورای شهر را در یک روز پرکار و پرالتهاب به صحنه مجادلات استیضاح‌کنندگان و شهردار تهران تبدیل کرد؛ اما محصول آن تمرینی بود در عرصه جامعه مدنی. کسانی که شاهد بحثها بودند، آن را نقطه تعیین‌کننده‌ای در تجربه شوراها توصیف کردند که نمایش زیبایی از یک تجربه دمکراتیک بود. حاصل کار هرچند به ماندن الویری در سمت شهردار تهران انجامید، اما نگاه نقادانه برخی اعضای شورای شهر نیز تجربه‌ای بود قابل درس‌آموزی برای اعضای شوراهای شهر و روستا در سراسر کشور که چند سال است امور شهری و منطقه‌ای را با همکاری و همیاری شهرداران و دهداران تمشیت می‌کنند.

مهندس الویری در اظهارنظری پس از کسب مجدد رأی اعتماد اعضای شورای شهر تهران، تضارب آرا را موجب ترقی و تعالی و وجود اختلاف‌نظر را برای روشن شدن مسائل مثبت توصیف کرده و معتقد است «اداره شهر به صورت شورایی امکان‌پذیر است و نباید نگران مشکلات بود.»

هرچند دور نخست شوراها ماههای آخر خود را سپری می‌کند اما این تجربه ذخیره‌ای ارزشمند خواهد بود برای دوره‌های بعد و پاسخی به منتقدان جدی تشکیل شوراها که موفقیت آن را با همه فراز و نشیبهای طی شده قابل دسترس نمی‌دانستند. شوراها امید به تعمیق و ریشه کردن مردمسالاری را در دل فرهنگ و جامعه ایرانی را زنده کرده‌اند. ■

ایران و جهان

- رئیس جمهور در سفر به نیویورک در سازمان ملل حضور یافت.
- بهزاد نبوی: روابط با همه دنیا غیر از رژیم صهیونیستی خواست جبهه دوم خرداد است.
- طرح ممنوعیت ورود نیروهای مسلح به دانشگاه و بیوت مراجع در مجلس اصلاح و تصویب شد.
- شهردار تهران با پنج رأی شورای شهر ابقا شد.
- نمایندگان مجلس از وزیر کشور پرسیدند: نیروی انتظامی آنتنهای ماهواره جمع‌آوری شده را چه می‌کند؟
- مرتضی حاجی خبر از تغییر ساختار وزارت آموزش و پرورش داد.
- دکتر معین اعلام کرد نظام گزینش دانشجو تغییر می‌کند.
- معاون مطبوعاتی وزارت ارشاد: زمان رسیدگی به پرونده نشریات توقیفی فرارسیده است.
- آصفی حضور نیروهای ایرانی در افغانستان را تکذیب کرد.
- وام اشتغال به پنج میلیون تومان افزایش یافت.
- ثبت‌نام آزمون سراسری سال ۸۱ دانشگاهها ۱۶ آذرماه آغاز می‌شود.
- سرعت قطارهای مسافربری ایران به ۱۶۰ کیلومتر افزایش می‌یابد.
- ترکمنستان ۳/۳ میلیارد مترمکعب گاز به ایران صادر کرد.
- ازسوی رئیس مرکز مدیریت بیماریهای وزارت بهداشت مبتلایان به ایدز در ایران ۱۵ هزار نفر اعلام شد.
- دادگاه تجدیدنظر متهمان کنفرانس برلین برگزار شد.
- وزیر راه و ترابری از گران شدن تدریجی بلیت قطار و اتوبوس خبر داد.
- وزیر خارجه ژاپن درصدد سفر به تهران است.
- هاشمی رفسنجانی به دعوت بشار اسد به دمشق می‌رود.
- مجلس ماده ۱۸۷ قانون برنامه سوم را حذف کرد.
- مشرف سر راه خود به نیویورک در تهران توقف کرد.
- ادعا شد رکود اقتصادی ۱۱ سپتامبر به ایران هم خواهد رسید.
- فرمانده سپاه پاسداران اعلام کرد فضای ایران به روی هواپیماهای انگلیس و آمریکا بسته است.
- فشار آمریکا بر لبنان برای مسدود کردن دارایی‌های حزب‌الله افزایش یافت.
- حزب شیعه وحدت افغانستان هم به آمریکا پیوست.
- بوش طرحی برای تشکیل مرحله‌ای کشور مستقل فلسطین ارائه کرد.
- سفیر آمریکا از عرفات خواست تندروها را دستگیر کند.
- روز جمهوری از تقویم یوگسلاوی حذف شد.
- سربازان پاکستانی در خطوط مرزی با هند تقویت شدند.
- طارق عزیز بار دیگر بر تعلق کویت به عراق تأکید کرد.
- آمریکا بر ادامه عملیات نظامی در ماه رمضان تأکید کرد.

■

حسن فتحی

عراق هنوز هم کویت را می‌خواهد

طارق عزیز مدعی شد که این حق عراق است که بخشهای اشغال شده از سرزمین های عربی را پس بگیرد

در موقعیتی که افکار عمومی جهان و منطقه متوجه مسائل افغانستان است و برای سقوط طالبان لحظه‌شماری می‌کند، طارق عزیز بار دیگر موضوع کویت را مطرح کرد و بر این امر صحه گذاشت که بغداد هنوز از این امیرنشین چشم‌پوشی نکرده است!

این مسئله در شرایطی از سوی مقامات عراقی مطرح می‌شود که این کشور خود در انتظار حملات آمریکا و انگلیس در راستای تروریسم و حمایت از تروریسم دولتی است و مقامات واشنگتن صراحتاً اعلام کرده‌اند که کشورهای دیگری از جمله عراق باید در انتظار حملات انتقامجویانه آمریکا باشند.

در همین راستا پایگاه هوایی اینجرلیک ترکیه که در اختیار نیروی هوایی آمریکا و انگلیس است به حالت آماده‌باش درآمده و خود را برای عملیاتی شدن علیه بغداد آماده می‌سازد.

آنچه در این موقعیت اهمیت دارد، موضع عراق درقبال کویت نیست چرا که بغداد حتی پس از جنگ خلیج فارس و پیامدهای تحمیلی آن تغییر موضع نداد و بارها بر این امر تأکید کرد که کویت بخشی از عراق است، اکنون جلب توجه این است که در هنگامه‌ای که عراق خود در معرض حمله و تهدید قرار دارد دست به تکرار موضع قبلی‌اش درقبال کویت می‌زند و بیش از پیش افکار عمومی جهان و منطقه را علیه خود تحریک می‌کند!

عراق پس از جنگ خلیج فارس به شدت در انزوا قرار گرفت و با انواع تهدیدات مواجه بود.

موقعیتی که در شمال و جنوب عراق به‌وجود آمد و به قوت خود باقی است از وضعیت نامساعد این کشور حکایت می‌کرد، ولی مرور زمان سبب گردید از انزوا خارج شود و با راهیابی به مجامع و محافل منطقه‌ای و بین‌المللی دیدگاههای خود را مطرح سازد.

اگرچه هنوز تحریمهای عراق به پایان نرسیده و این کشور همچنان از سوی سازمان ملل با تحریمهای اقتصادی مواجه است و موظف است نفت خود را تحت‌نظر سازمان ملل به فروش برساند و درآمد آن را هزینه کند، ولی از آنجا که عراق همواره دارای رژیمی گردنکش بوده و نسبت به همسایه‌های خود ادعاهایی را مطرح ساخته، این بار نیز متوجه کویت شده و باز هم ادعاهایش را درباره این امیرنشین مطرح ساخته که این موضع در وضع کنونی علاوه بر اینکه تنش را در منطقه افزایش می‌دهد، بر خصومت با بغداد نیز می‌افزاید.

جنگ خلیج فارس که پس از حمله عراق به کویت و اشغال این کشور روی داد و با شکست و ناکامی بغداد همراه بود این واقعیت را آشکار ساخت که نه تنها جامعه جهانی حاضر به پذیرش چنین اقداماتی نیست بلکه به شدت با آن برخورد هم خواهد کرد. لذا طرح کردن ادعاهای کهنه و بی‌حاصل هیچ نفعی برای عراق ندارد و اعتبار نسبی به‌دست آمده توسط این کشور را در سالهای اخیر بربادمی‌دهد.

یکی از دلایل اختلافاتی که در این منطقه استراتژیک علیه کشورهای همسایه عنوان می‌شود، وجود منابع غنی نفت و گاز و ابهام‌آمیز بودن برخی خطوط مرزی است. این منطقه دارای منابع غنی نفت و گاز است و هریک از کشورها تمایل دارند منابع بیشتری را دراختیار داشته باشند. همین امر سبب بروز برخی اختلافات شده است. تنش‌های حاصل از زیاده‌جویی کشورها گاهی اوقات از طریق مسالمت‌آمیز و گفت‌وگو حل و فصل می‌شود و گهگاهی نیز به دلیل ریشه‌دار بودن اختلافات به جنگ و خونریزی منتهی می‌شود که در مورد کویت و عراق این امر دو بار با لشکرکشی عراق به کویت همراه بود.

البته وضعیت منطقه به‌گونه‌ای است که این کشمکش‌ها، ولو به صورت پنهان ادامه داشته و برای کشورها مشکل‌آفرین بوده است. نگاهی به وضعیت کشورهای حاشیه خلیج فارس گویای این واقعیت است که این کشورها جملگی دارای اختلافات ارضی با یکدیگرند و مرزهایشان به‌گونه‌ای ترسیم شده که مسأله‌دار است.

در حاشیه خلیج فارس کشورهای عراق، ایران، عمان، امارات، قطر، عربستان، بحرین و کویت قرار دارند که به جز ایران و عراق شش کشور دیگر عضو شورای همکاری می‌باشند.

هشت کشور پیرامون خلیج فارس که از کشورهای تولید و صادرکننده نفت می‌باشند و دارای منابع غنی نفت و گاز هستند، دارای اختلافات و مشکلات ارضی با یکدیگرند و اختلافاتشان گاهی اوقات با کشمکش‌های نظامی همراه بوده است.

در این راستا علاوه بر جنگ عراق با ایران و کویت باید به درگیریهای محدود نظامی قطر و بحرین، عربستان و قطر و اختلاف عربستان، امارات و عمان بر سر واحه بوریمی اشاره کرد.

اختلافات ارضی را ممکن است ناشی از ترسیم نامشخص خطوط مرزی دانست. اما وجود منابع غنی نفت و گاز و یا کشف این معادن نیز بی‌تأثیر نبوده، زیرا اگر صحرای بی‌آب و علفی میان کشورها وجود داشت که فاقد منابع یا موقعیت استراتژیک بود، رغبتی از سوی آنها برای کنترلش وجود نداشت.

کشورهای این منطقه به استثنای ایران و عمان مولود جنگهای جهانی اول و دوم هستند. آنها تا قبل از فروپاشی امپراتوری عثمانی بخشی از این امپراتوری پهناور به‌شمار می‌رفتند و یا از دیرباز جزو ایران بودند. یکی از تحولاتی که پس از جنگ جهانی اول

صورت گرفت. فروپاشی چندین امپراتوری از جمله عثمانی بود که کنترل سرزمین‌های عربی را در خلیج فارس و خاورمیانه در اختیار داشت.

بخشی از این سرزمین‌ها پس از آنکه نیروی دریایی انگلیس در خلیج فارس و دریای عمان مستقر شد و موفق به بیرون راندن پرتغالیها و هلندیها گردید، به‌تدریج از کنترل ایران و عثمانی خارج شد و تحت سلطه انگلستان قرار گرفت. البته آنها رسماً بخشی از امپراتوری عثمانی یا ایران به‌شمار می‌رفتند اما به دست عمال انگلیس اداره می‌شدند.

جنگ جهانی اول اوضاع را در منطقه به‌طور کامل تغییر داد و به حیات امپراتوری عثمانی خاتمه بخشید. از این پس انگلستان با حمایت «مجمع ملل» که نقشی مشابه سازمان ملل در فاصله دو جنگ جهانی ایفا می‌کرد سرزمین‌های عربی را تحت قیمومیت درآورد و بر آنها مسلط شد. از جمله این سرزمین‌ها باید به کویت و عراق اشاره کرد.

اگرچه قبل از جنگ جهانی دوم با استقرار امیرفیصل در عراق، نظام پادشاهی در این کشور استقرار یافت و کشوری به نام عراق اعلام موجودیت کرد اما با وجود اینکه عراق، کویت را بخشی از استان بصره می‌دانست و نسبت به آن ادعای ارضی داشت، هیچگاه انگلیسی‌ها خواسته و ادعای عراقیها را جدی نگرفتند. این وضعیت در مورد بحرین نیز میان ایران و انگلیس وجود داشت؛ ولی به صورت مسالمت‌آمیز حل شد. اما بغداد به هیچ‌وجه حاضر به مصالحه درباره کویت نبوده و از خواسته‌های خود درقبال این سرزمین چشم‌پوشی نکرده است. تحولاتی که در عراق و کویت صورت گرفت تأثیراتی بر همدیگر داشته و این دو کشور را تحت‌الشعاع قرار داد.

مشکل زمانی به وجود آمد که عبدالکریم قاسم طی یک کودتای نظامی در سال ۱۹۵۸ قدرت را در عراق در دست گرفت و با سرنگون کردن خاندان هاشمی در این کشور جمهوری اعلام کرد. با روی کار آمدن او و دور شدن عراق از غرب اوضاع تغییر کرد و سیاست بغداد در قبال همسایه‌ها رادیکال‌تر شد تا حدی که عبدالکریم قاسم از «پیمان بغداد» خارج شد، سیاست ملی کردن نفت را درپیش گرفت، به عبدالناصر و شوروی متمایل گردید و نهایتاً زمانی که انگلیس درصدد اعطای استقلال به کویت برآمد، همان روشی را درپیش گرفت که چند سال قبل صدام عملی‌اش ساخت.

عراق ۴۳۸/۴۴۶ کیلومترمربع وسعت دارد و در کناره ساحل غربی خلیج فارس واقع شده و فقط از طریق اروندرود و دهانه فاو به آبهای آزاد و بین‌المللی راه دارد، در صورتی که کویت ۱۷/۸۱۷ کیلومترمربع وسعت دارد و در همسایگی عراق و عربستان واقع شده است. هر دو کشور، نفت‌خیز و از اعضای اوپک هستند. عراق از سال ۱۹۶۸ که بعثی‌ها با کودتای نظامی قدرت را در دست گرفتند به دست آنها اداره می‌شود ولی در کویت خاندان الصباح قدرت را در دست دارد و از زمانی که انگلیسی‌ها قدم به این سرزمین گذاردند با حمایت آنها بر کویت حکومت می‌کنند. کویت از سه استان کویت، حولی و احمدی تشکیل شده اما عراق معتقد است کویت بخشی از استان بصره است و در شمار ۱۶ استان این کشور محسوب می‌شود.

در سال ۱۹۲۳ مرزهای شمالی کویت با عراق تثبیت شد؛ ولی این مرزها به‌دفعات مورد تجاوز عراق قرار گرفت. در سال ۱۹۶۱ انگلستان به کویت استقلال اعطا کرد اما عبدالکریم قاسم ـ رئیس جمهور وقت عراق ـ که مدعی بود این سرزمین بخشی از خاک عراق است درصدد لشکرکشی به کویت برآمد. این مسأله واکنش اعتراض‌آمیز اتحادیه عرب و انگلستان را دربی داشت. انگلیسی‌ها خروج از کویت را به تعویق انداختند و اتحادیه عرب برای جلوگیری از حملات عراق اقدام به اعزام نیرو به این سرزمین کرد.

این موضوع روابط بغداد را با انگلیس و اتحادیه عرب تیره کرد به‌طوری که عراق از اتحادیه عرب خارج شد. تا زمانی که عبدالکریم قاسم قدرت را در عراق در دست داشت، روابط دو کشور بحرانی بود و نیروهای انگلیس و اتحادیه عرب در مرزهای کویت و عراق مستقر بودند و مانع حمله عراقیها به این امیرنشین می‌شدند.

عبدالکریم قاسم در سال ۱۹۶۳ با یک کودتای نظامی سرنگون شد و به دستور عبدالسلام عارف که قدرت را در دست گرفته بود به قتل رسید. عارف که سیاست معتدلی را درقبال همسایه‌ها در پیش گرفته و متمایل به غرب بود همان سال کویت را به رسمیت شناخت و اختلافات دو کشور حل شد.

اما با روی کار آمدن بعثی‌ها و تمایلات چپگرایانه آنها اوضاع در منطقه دگرگون شد و کشورهای همسایه در معرض تهدیدات عراق قرار گرفتند. طی سالهایی که بعثی‌ها قدرت را در عراق در دست داشته‌اند، تقریباً تمامی همسایه‌های این کشور که شامل ایران، سوریه، ترکیه، اردن، کویت و عربستان می‌شوند به نوعی مورد تهدید قرار گرفتند؛ ولی آنها با حمله به کویت و اشغال این سرزمین بار دیگر ادعاهای کهنه و منسوخ قبلی را مطرح کرده و تصور کرده‌اند چون در جنگ با ایران از حمایت نسبی آمریکا برخوردار شدند، می‌توانند در این اقدام خود نیز حمایت غرب و یا حداقل سکوت و اغماض آنها را شاهد باشند. در صورتی که در جنگ ایران و عراق، سیاست آمریکا و غرب این بود که این جنگ طرف پیروزی نداشته باشد؛ به همین دلیل هرگاه یکی از طرفین به برتری دست می‌یافت، به طرفی طرف مقابل تقویت می‌شد و سعی براین بود که موازنه نظامی برقرار شود. بغداد که به این واقعیت پی نبرده بود با حمله به کویت خود را در معرض اقدامات انتقامجویانه غرب قرار داد که آثار آن هنوز هم برجای مانده است.

عراقیها پس از شکستی که در جنگ خلیج فارس خوردند، با فشارهایی از سوی سازمان ملل و آمریکا مواجه شدند. ولی آنچه جالب توجه است اینکه از ادعاهای خود درقبال کویت دست برنداشته و از هر فرصتی برای مطرح کردن این ادعاها خصوصاً درباره کویت استفاده می‌کنند.

در این مورد باید به سخنان اخیر طارق عزیز اشاره کرد که صراحتاً اعلام کرد: «کویت از نظر تاریخی متعلق به عراق است؛ اما رهبری عراق بازگرداندن آن را در برنامه‌های خود قرار نداده است.»

معاون نخست وزیر عراق گفت: «ما در سال ۱۹۶۸ به قدرت رسیدیم؛ ولی ۲۲ سال پس از آن وارد کویت شدیم.» او در توجیه نظریات خود افزود: «در دهه هفتاد ما نظام قوی و دارای ارتشی قدرتمند بودیم و برای الحاق کویت تنها یک لشکر نظامی لازم بود اما چرا این کار را نکردیم، چون در اندیشه و فکر انجام این کار نبودیم.»

طارق عزیز خاطرنشان کرد: «ما به عنوان بعثی و ناسیونالیست عربی معتقدیم وطن عربی ما واحد است و حق داریم متحد شویم و بخشهای اشغال شده را به هر شکلی که باشد بازپس گیریم؛ اما سیاست ما و سیاستی که توسط صدام حسین طراحی شد تلاشی برای قانع کردن و راضی کردن تدریجی رهبران رسمی و ملی عربی برای تبدیل شدن به یک امت با روش خاص خودمان بود. ما حتی برای تحقق اتحاد حقوقی جز با تفاهم عجله‌ای نداشتیم.»

تکرار ادعاهای عراق توسط معاون نخست‌وزیر این کشور با این توجیه که «کویت از نظر تاریخی متعلق به عراق است» نه‌تنها قابل قبول نیست بلکه بغداد را بیش از پیش در معرض تهدیدات جدید قرار می‌دهد؛ زیرا مطرح کردن ادعاهای تاریخی در شرایطی که مرزها رسمیت یافته به منزله آشفته کردن اوضاع است؛ چون اگر قرار بود تاریخ در مرزبندیهای جغرافیایی ملاک قرار بگیرد، عراق، بحرین، کویت، یمن، جمهوری آذربایجان، ارمنستان، گرجستان، افغانستان، تاجیکستان، ازبکستان، ترکمنستان و... صدها و بلکه هزاران سال بخشی از ایران بودند. ولی شرایطی به‌وجود آمد که این سرزمینها از ایران جدا شد و درنهایت تبدیل به کشورهای مستقلی شدند.

ادعاهای عراق درباره کشورهای همسایه نه‌تنها از حمایت جهانی و منطقه‌ای برخوردار نیست، بلکه مردم این کشور نیز از آن حمایت نمی‌کنند. عراق خود در مقطع کنونی در معرض تجزیه قرار دارد و اگر مقامات بغداد گامهای اساسی در جهت تحکیم وحدت و همبستگی برندارند، ممکن است این سرزمین تجزیه و به سه کشور کوچک تقسیم شود. کردها در شمال و شیعیان تمایلی به زندگی تحت سلطه بعثی‌ها ندارند. زیرا از زمانی که این گروه روی کار آمده سیاست تبعیض‌آمیزی را علیه آنها درپیش گرفته‌است که تمایل آنها را به کشورهای همسایه که پشتیبان این گروهها هستند آشکار ساخته و به آنها گرایش یافته اند. عراق باید در عوض دخالت در امور دیگران و مطرح کردن ادعاهای بی‌حاصل درصدد تقویت همبستگی داخلی برآید و وضع مطلوبی برای زندگی تمامی مردم در صلح فراهم آورد.

■

وقتی نسلی، شرمنده نسل‌های دیگر می‌شود!

گزارشی متفاوت
پیرامون هشدارهای
زیست محیطی

سایتی در شبکه اینترنت وجود دارد که تمام مردم دنیا را به شکار در ایران دعوت می‌کند، برای آنها بلیت هواپیما تهیه می‌کند و آنان را به مخفیگاه حیوانات نایاب راهنمایی می‌کند!

گزارش: سیداحمد شهابی
تلفن: ۲۲۲۶۲۶۵
عکس: مجید شادمان‌نژاد

محبتی فراموش شده

یاد دوران کودکی می‌افتم زمانی که شعر «گنجشک اشی مشی» سر زبانها بود و مادربزرگ می‌گفت: «اگه به پرنده‌ها غذا بدی، فرشته‌ها خوشحال می‌شن» و مادرم هر روز صبح بعد از صبحانه تکه‌های نان سفره را برای کبوترها (قمری‌ها) می‌ریخت. علاوه بر اینها ما یک گربه ملوسی هم داشتیم که هر وقت سر دیوار حیاط پیدایش می‌شد می‌فهمیدیم که باید وعده غذایی او را بدهیم. بعضی وقتها هم می‌دیدیم که مردم به سگها غذا می‌دادند و حتی کلاغها هم از این محبت بی‌نصیب نمی‌شدند.

اما روشن نیست چرا در حال حاضر وضعیت فرق کرده. واقعاً شاید کسی هم نداند چرا گنجشک‌ها دیگر نیستند و گربه‌ها تا شب [ساعت ۹ که کیسه‌های زباله را بیرون می‌گذاریم] باید گرسنه بمانند و چرا سگها گاهی وقتها به آدمهای گرفتاری که در تاریکی شب برای تهیه یک لقمه نان بیرون می‌زنند حمله می‌کنند!

بحث گزارش حاضر در ارتباط با اوضاع حیوانات ولگرد است که در شهرها سرگردانند و گویی زنجیره ارتباطی آنها با انسانها قطع شده و دیگر مردم حاضر نیستند به آنها توجهی کنند.

البته شاید بپرسید چرا این سوژه انتخاب شده در جواب باید گفت که این حیوانات و محیط زیست اطراف ما تا وقتی که مورد بی‌توجهی قرار بگیرند مشکلات بسیاری را برای انسانها ایجاد خواهند کرد و شاید تا به آنجا پیش بروند که چرخه زندگی را مختل کنند و آن وقت است که تازه همه به فکر می‌افتند که چه کنیم تا این مشکل حل شود و امروز ما می‌پرسیم: واقعاً تاکنون برای رفع این مشکل چه کرده‌اید؟

کسانی که حیوانات را بیشتر دوست دارند!

در هر جامعه، وقتی بحث حیوانات مطرح می‌شود حتماً گروهی هستند که ثابت می‌کنند بیش از دیگران به حیوانات و محیط زیست علاقه‌مند هستند و یا اینکه حداقل تلاش می‌کنند تا بیشتر به این موارد توجه کنند و همین عوامل باعث می‌شود تا در ابتدای گزارش به انجمنی معرفی شویم که داعیه حمایت از حیوانات را دارد و دکتر سیدجاوید آل‌داوود رئیس هیأت مدیره انجمن حمایت از حیوانات ایران که مردی میانسال است با چهره‌ای خندان که شاید لازمه کارش باشد، می‌گوید:

«بحث ساماندهی حیوانات ولگرد شهری از سالها پیش در ایران مطرح شده و در حال حاضر مسوولیت آن به عهده معاونت خدمات و ساماندهی شهری شهرداریها سپرده شده است.»

او در ارتباط با اینکه روش اجرایی این مسوولیت چیست، اضافه می‌کند:

«پرسنل مربوط به بخش اتلاف حیوانات ولگرد در شهرداری، گاهی با مسموم کردن و زمانی با شلیک گلوله و با صرف یک میلیارد تومان بودجه [تنها برای تهیه تفنگ و فشنگ!] به اجرای این طرح می‌پردازند. اما این طرح با مشکلات زیادی روبرو است که از جمله آن می‌توان به موارد زیر اشاره کرد.

۱- ایجاد مشکل روحی و روانی برای متصدیان این امر [به دلیل شلیک گلوله به سوی یک حیوان و شنیدن ناله و دیدن لاشه خون‌آلود آن] که براساس آمارگیریهای انجام شده بیشترین مراجعان مشکلات روانی را پرسنل این بخش و بخش شستشوی متوفیان در بهشت زهرا دارند.

۲- قساوت قلب متصدیان که در پی تکرار عمل اتلاف سگها ایجاد می‌شود [و این در حالی است که در روایات اسلامی بسیار آمده که حتی گوسفندان را خود ذبح نکنید و این کار را به کسانی که در این کار تخصص دارند، بسپارید.]

۳- بحث ایمنی، زیرا در موارد بسیاری دیده شده که گروههایی به پرسنل شهرداری مسلح به سلاح حمله کرده و آنها را خلع سلاح کرده‌اند [که این مشکل خود امنیت جامعه را زیر سؤال می‌برد.]

۴- بحث مخالفتهای بین‌المللی و جهانی که با این روش می‌شود [و چه خوب بود که خود ما قبل از اخطار آنها این روشهای نادرست را تصحیح می‌کردیم.]

۵- بحث ایجاد رعب و وحشت در بین مردم [زیرا این کار نیمه‌های شب انجام می‌گیرد و صدای شلیک گلوله به همراه ناله سگها در شب نابهنجار است.]

۶- بحث بهداشت که مهمترین بخش این کار است و به محض اصابت گلوله به حیوان [به دلیل اینکه این کار در نیمه‌های شب و از راه دور انجام می‌گیرد] ممکن است انگل خون و ویروس حیوان را به محل عبور و مرور مردم منتقل کند و در موارد بسیاری نیز دیده شده که حیوان زخمی پا به فرار می‌گذارد و آلودگی را به مناطق دیگر گسترش می‌دهد.»

دکتر آل‌داوود ادامه می‌دهد: «این درحالی است که ما بارها ضمن مکاتبات مختلف با مسوولان سخت‌کوش شهرداری تهران به آنها اعلام کرده‌ایم که ما هم معتقدیم حیوان ولگرد نباید باشد. ولی در اینکه این کار باچه روشی باید انجام شود اختلاف‌نظر داریم.

ما معتقدیم اگر قرار است حیوان پیر یا بیمار کشته شود بهتر است ابتدا آنها را در محلی جمع‌آوری کرده و بعد از تزریق داروی بیهوشی مرحله اتلاف صورت گیرد.»

رئیس هیأت مدیره انجمن حمایت از حیوانات اضافه می‌کند

رئیس هیأت مدیره انجمن حمایت از حیوانات: ما درحال حاضر پیشنهادی بسیار به صرفه برای جمع آوری سگها و گربه‌های ولگرد داریم، اما مسوولان توجهی به این نوع طرحها نمی‌کنند

فروشندگان حیوانات نایاب در میدان مولوی، اگر بیعانه بدهید شیر، پلنگ، ببر، میمون و خرس قهوه‌ای را در محل تحویل می‌دهیم!

«ما برای اجرای این پیشنهاد طرح عملی هم ارائه داده و اعلام کرده‌ایم در صورتی که شهرداری زمینی را به این امر اختصاص دهد، ما حاضریم مسوولیت اجرایی آن را به عهده بگیریم. البته براساس این طرح، ابتدا کمیته‌ای از افراد متخصص تشکیل می‌شود و حیواناتی که استعداد دریافت آموزش را داشته باشند از حیوانات دیگر جدا می‌شوند.

این کار علاوه بر کاهش هزینه اتلاف حیوان (بیهوشی، اتلاف و سوزاندن) برای شهرداری نیز درآمدزا خواهد بود زیرا هر سال هزاران دلار ارز برای واردات سگهای آموزش دیده و مربیان آموزش‌دهنده از کشور خارج می‌شود که از این راه می‌توان صرفه‌جویی ارزی داشت.

گذشته از این، شهرداری می‌تواند خود سگهای تعلیم دیده را به متقاضیان بفروشد و مراکز قاچاق فروش این حیوانات را برچیند.»

دکتر آل‌داووه می‌گوید: «درحال حاضر ما تعریفی برای حیوان ولگرد در شهرها نداریم و بحث دزدی و گم شدن سگهای خانگی نیز مشکل‌ساز شده است. درحالی که سازمان دامپزشکی با ارائه طرحی در ارتباط با تزریق واکسن و صدور شناسنامه برای تمام حیوانات خانگی اعلام آمادگی کرده است و با اجرای این طرح این مشکل نیز برطرف خواهد شد. در صورتی که از این پیشنهاد نیز استقبالی نشده است.»

دکتر آل‌داووه در پایان سخنان خود می‌گوید: «ما چند طرح عمده نیز داشتیم تا تحقیقات در ارتباط با جذب مردم به سوی محیط زیست را سنجش کنیم و امیدوار بودیم با تشکیل گروههای زیست محیطی در مدارس این طرح را گسترش دهیم و در این ارتباط تلاشهایی هم صورت دادیم و قرار بود نتایج این تحقیقات به عنوان بخشی از تحصیل دانش‌آموزان درآید. ولی این کار هم مانند دیگر پیشنهادها با بی‌توجهی روبرو شد و همچنان همکاران بخش سلامتی شهرداری تهران بر طرح اتلاف حیوانات ولگرد از طریق گشت‌های شبانه تاکید می‌کنند و ما هر روز شاهد بروز مشکلات بیشتر هستیم.»

باغ وحش فروشی در میدان مولوی!

دکتر آل‌داووه درخلال صحبت‌های خود از بی‌مهری مردم نسبت به حیوانات صحبت کرد و از خرید و فروش نابجای حیوانات وحشی و شکاری در شهرها. و این سخنان او انگیزه‌ای شد تا در ادامه گزارش سری هم به یکی از میدانهای معروف تهران (مولوی) بزنیم.

میدانی که از صدها متر دورتر، بوی نامطبوع مدفوع حیوانات وحشی ساکنش(!) مشام هر رهگذری را می‌آزارد و قفس‌های انباشته برهم در پیاده‌روهایش اسارت را فریاد می‌زند.

به میدان که نزدیک می‌شوی، هر فروشنده‌ای حیوانی را برای عرضه به همراه دارد. عده‌ای مخفیانه و عده‌ای آشکار کار می‌کنند. ولی در این مکان، هیچ‌کس ترسی از گرفتار شدن ندارد!

چند قدم آن‌سوتر عده‌ای بیکار، دور جوانی را گرفته‌اند که پرنده‌ای شکاری را در پارچه پیچیده است و در همین حین بازار گرمی شروع می‌شود...

□ قیمت چنده؟

□□ یه میلیون!

□ به چه دردی می‌خوره؟

□□ شیخ‌نشین‌ها واسه خوشگلیش دو میلیون میدن!

□ چه غذایی باید بهش بدیم؟

□□ روزی یه مرغ!!

و چند قدم بالاتر راه‌پله‌ای رو به طبقات بالای مغازه‌ها باز شده و دوسوی راه‌پله‌ها، مملو از قفس و دیگر مایحتاج اسارت پرندگان است.

از پله‌ها بالا می‌روم و از متصدی می‌پرسم...

بقیه در صفحه ۴۷

قابل توجه عاشقانی که آرزوی پیشرفت ایران را دارند

پس از انتشار گزارش «شرح رنج بی‌اعتنایی به دستاوردهای یک نوآور ایرانی» در مجله اطلاعات هفتگی و در پی آن گزارشهای مستمری که در نشریات تخصصی و غیرتخصصی کشور به چاپ رسید، باخبر شدیم مشاور محترم پژوهشی وزارت علوم، تحقیقات و فن‌آوری، بررسی یکی از کتابهای حاوی نظریه‌های ریاضی استاد حسن دبیلی را به یکی از اعضای هیأت علمی دانشگاه پیام نور محول کرده و ایشان حداقل یکی از روشهای تثلیث زاویه ۶۰ درصد (روش ابوریحان بیرونی) را به همراه روش اثبات آن مورد تایید قرار داده است.

بدین‌وسیله ضمن تشکر از پیگیریهای مستمر مسوولان وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی، مدیریت کل محترم مجامع و فعالیت‌های فرهنگی و وزارت علوم، تحقیقات و فن‌آوری، امیدواریم با توجه به اینکه سال جاری سال گفت‌وگوی تمدنهاست، دیگر مسائل مهم و ارزشمند این نظریه‌پرداز جهانی نیز مورد تأیید و یا حداقل بررسی کارشناسی قرار گیرد.

گروه گزارش

کیان فولادی

ماند و چه رفتنی!

نزدیک به سه سال قبل طی انتخاباتی که هیجان و التهاب آن در برخی شهرها از انتخابات مجلس و ریاست جمهوری نیز بیشتر بود ده‌ها هزار نفر به عنوان اعضای شوراهای شهر در نقاط مختلف ایران برگزیده شدند تا در تجربه‌ای جدید مدیریت شورایی را آزمایش کنند و شهرهاشان را به میل و اراده خود سامان دهند. و در این میان انتخابات شورای شهر تهران نیز با هیاهوی بسیار و رقابت شدید رقبا آغاز شد و ۱۵ نفر از میان صدها نامزد به عضویت شورا درآمدند.

اعضای شورا نیز پس از هفته‌ها جستجو فردی را برای نشستن بر بزرگترین میز شهرداری انتخاب کردند که هفته گذشته قصد برکناری وی را داشتند. کسی که در اداره منطقه آزاد کیش تجربه قابل قبولی از خود برجای نهاده بود و حال باید بر صندلی تکیه می‌کرد که صاحب پیشین آن توانسته بود پایتخت درحال زوال ایران را به شهری قابل سکونت و دوست داشتنی تبدیل کند.

شهردار امروز تهران در حالی توانست از استیضاح اعضای شورای شهر با دست پر عبور کند که استان پایتخت در دو سال و اندی مدیریت وی خالی مانده است. هرچند در جلسه استیضاح از سوی شهردار اعداد و ارقام بسیار بزرگی قرائت شد که نتیجه آن ارقام رشد و بهسازی فضای شهری تهران بود اما این ارقام هرچه درشت و صفرهای مقابل آن هرچه زیاد نخواهند توانست آنچه را که شهروندان تهرانی در روزهای روشن تهران به چشم می‌بینند، پنهان کند. در سالهای میانی مدیریت پیشین شهر تهران، شهروندان پایتخت به خوبی احساس می‌کردند که تحولی قابل لمس در شهر روی داده است؛ ترافیک آزاردهنده شهر در بسیاری موارد با احداث اتوبانهای بزرگ برطرف شده بود، فضای سبز شهری هر روز گسترش می‌یافت، حمل و نقل درون‌شهری روان و بی‌آزار شده بود و در و دیوار سیاه و دود گرفته شهر هر روز که می‌گذشت روشن و خوشرنگ‌تر می‌شد و دست آخر اینکه شهرداری و کارمندانش که تا پیش از آن موجوداتی فراموش شده و بی‌اثر تلقی می‌شدند به یکی از زنده‌ترین ادارات پایتخت تبدیل شد.

با اتمام دوره فعالیت مدیر سابق شهرداری تهران اما بسیاری بر او خرده گرفتند که آزاد گذاشتن راه برج‌سازان و به چنگ آوردن درآمدهای کلان برای شهرداری از این راه سلاحی بوده که به مدد آن مشکلات تهران را از پای درآورده است و حال که این مسیر کسب درآمد شیوه‌ای نامطلوب ارزیابی شده و متوقف شده نباید انتظار اتفاقاتی را داشت که در روزهای گذشته در شهرداری تهران اتفاق می‌افتاد.

به این ترتیب شهردار انتخابی مردم هرازچندگاه با گلایه از درآمدهای اندک شهرداری و کسر بودجه موردنیاز منتقدان خویش را از خود دور می‌کرد و مدعی بود که با دستان خالی شهرداری، همین خرده تغییرات در شهر نیز هنریست که کمتر کسی در خویش دارد.

> در سال ۷۹ درآمد شهرداری از طریق فروش پارکینگ، فروش تراکم و جریمه قطع درختان بیشتر از مقدار پیش‌بینی شده در بودجه بوده است، درحالی که در برابر ردیف درآمدی عوارض معاینه فنی خودرو عدد «صفر» نوشته شده است.

اما پس از ماهها که دخل و خرج شهرداری چندان بر شهروندان معلوم نبود، در جلسه استیضاح شهردار از وی شنیدیم که درآمد شهرداری نسبت به دوره مدیریت قبل نه تنها کاهش نیافته که افزایش قابل توجهی نیز داشته است و از سوی دیگر این درآمد نیز همچنان از مسیرهایی به دست می‌آید که تا چندی پیش همگان در نکوهش و تقبیح آن سخن می‌راندند (فروش تراکم). براساس آمارهایی که اعضای شورای شهر و شهردار تهران ارائه می‌کردند - هرچند اختلافات معنی‌داری در میان اعداد ارائه شده این دو دسته وجود داشت - نیمی از درآمد شهرداری در دو سال گذشته از طریق فروش تراکم برای ساخت و ساز ساختمان به دست آمده است و اخذ عوارض که قرار بوده است به عنوان درآمد سالم شهرداری جایگزین فروش تراکم گردد در برخی موارد نظیر عوارض معاینه فنی خودروها صفر بوده است و در برخی دیگر اعداد به قدری کوچک است که در برابر ارقام بزرگ درآمد شهرداری تهران به چشم نمی‌آید.

از سوی دیگر این درآمد کلان شهرداری درحالیکه براساس حسابهای شهردار در بخشهای مختلف شهر هزینه شده است اما در عمل بخش غیرقابل گذشتی از آن در حسابهای شرکتهای وابسته به شهرداری راکد مانده و در حالی که از دید شهرداری این مبالغ در جهت رفع معضلات شهری به کار گرفته شده است، در واقع تنها حسابهای شرکتهای وابسته به شهرداری را انباشته کرده و مدیران این شرکتها توانسته‌اند از بودجه‌های در اختیار ایشان به هر دلیل در جهت اهداف شرکت بهره برند. نتیجه آنکه با وجود خروج درآمد از دست شهرداری و ارسال آن به مسیر مصرف، این درآمد به صورت حسابهای انباشته معطل مانده و هر روز از ارزش آن نیز کاسته می‌شود بی آنکه در عمل معضلی از معضلات شهر تهران را برطرف سازد.

شهرداری تهران در دوره مدیریت شورایی نه تنها انتظار شهروندان را برآورده نکرد که حتی امروز ۲۳۰ میلیارد تومان به شهروندانی که ملکشان را برای ساخت اتوبانها و معابر شهری از ایشان گرفته است بدهکار مانده و همچنان به بهانهٔ عدم دستیابی به بودجه موردنیاز از دادن این حداقل حق شهروندان نیز خودداری می‌کند.

به هرحال هزاران ساعت از وقت کارمندان شهرداری هزینه شد تا شهردار تهران صدها آمار و نمودار برای دفاع از عملکرد خویش به شورا فراهم کند. عملکردی که هیچ نمودار نمی‌تواند حقیقت آن را به خوبی آنچه شهروندان تهران امروز در کوچه و خیابان شهر می‌بینند به نمایش گذارد، و در جلسه استیضاح نیز توافقات پنهانی پاره‌ای اعضا و غیبت غیرقابل توجیه و توهین‌آمیز عده‌ای دیگر به کمک شهردار آمد و او را برای روزهای آینده نیز در اتاقی که روزهای قبل به آن وارد می‌شد نگاه داشت.

اما در پایان این اتفاق به روشنی اعلام شد که مدیریت شورایی با اختیارات محدودی که براساس قانون در اختیار شوراهاست و نظام نامتعادل رابطه شورا و شهردار، تجربه‌ای ناموفق است که هر روز که می‌گذرد هزینه‌های هنگفتی را بر دوش شهروندان تحمیل می‌کند و نمایندگان مردم در مجلس شورای اسلامی به عنوان قوی‌ترین بازوی شهروندان در اداره امور باید هرچه زودتر ملجئی در راه اتلاف این سرمایه‌ها فراهم کنند وگرنه هر ضعف و نقصانی در شوراهای شهر و عملکردهای شهرداران، در آخر، در فهرست سهل‌انگاریهای آنان ثبت خواهد شد.

ماجرای یک هواپیمای چاق!

یک اظهارنظر غیررسمی در زمینهٔ اقتصاد ایران معتقد است هم‌اکنون یکصدوبیست و هشت رشته صنعتی در این کشور برپاست. به این ترتیب ایرانیان با حفظ صنایع سنتی و قدیمی خود در کسب صنایع نوظهور و انتقال تکنولوژیهای نوین به داخل نیز بسیار پرتلاش بوده‌اند و این درحالیست که همان اظهارنظر غیررسمی شاخه‌های صنعتی در کشور توسعه یافته‌ای نظیر «آلمان» را یکصدوبیست و هشت رشته ارزیابی می‌کند. بیش از ۴۵۰ هزار کارگاه و کارخانه صنعتی در ایران مشغول به فعالیت‌اند. صنایعی که حاصل دست‌کم دویست میلیارد دلار درآمد نفتی از آغاز کشف چاههای نفت تا پیروزی انقلاب و چهارصد میلیارد دلار در بیست و چند سالهٔ پس از آن است. اما از سر تأسف این سرمایه کلان که به شاخه‌های متعددی رانده شده در ماشین آلات فرسوده و در قالب کارخانجات صنعتی - که در بهترین شرایط اقتصادی بیش‌تر از نیمی از ظرفیت خود توان تولید ندارند - حبس شده و ساختمانها و محوطه‌های عظیم آنها که احتمالاً بهترین زمینهای کشاورزی بوده‌اند و نیز هزاران کارگر که نیرو و انرژی خود را در برابر راندمان محدود و نظام ناکارآمد تولید برباد رفته می‌بینند، حاصل جاه‌طلبی‌ها و کوته‌نگریهایست که صاحبان صندلیهای سیاست سالها بدان گرفتار بوده‌اند.

بی‌تردید زیاد کردن شاخه‌های تولید در کشور یکی از سیاستهای صنعت براندازی بوده است که فرماندهان اقتصادی کشور با هدف بزرگ جلوه دادن صنایع ایران و خوشنود کردن ایرانیان در پیش گرفته‌اند و امروز سبب شده تا دهها رشته صنعتی در کشور از پی تولد تنها گامی به پیش رفته‌اند و متوقف شده‌اند. درحالی که اگر این گامهای پراکنده به هر سو به قدمهایی جهت‌دار در رشته‌هایی خاص بدل شده بود امروز ایران به جای یکصدوبیست و چند شاخه صنعتی که جز تعدادی انگشت شمار، هیچ یک به

فرماندهان اقتصاد ایران در شرایطی پایه‌های ساخت هواپیمای توپولف در ایران را فراهم کرده‌اند که کشورهای اروپایی ورود این نوع هواپیما را به آسمان خود ممنوع کرده‌اند.

مرحله کمال و بازدهی نرسیده‌اند. برخوردار از چنین صنعت توسعه یافته و مولد بود که با قابلیت رقابت در جهان امروز، خیال کشور را از دغدغه‌های فردا آسوده می‌کرد.

البته این سیاست ناپسند هم‌چنان از دستور کار مدیران اقتصادی کشور خارج نگردیده است، و در آخرین نمونه سیاستگزاران اقتصاد ایران به دنبال موفقیت ظاهری در صنعت وسایل نقلیه زمینی در پی ایجاد صنایع وسایل نقلیه هوایی رفته‌اند و در مهمترین اقدام قصد تولید هواپیمای توپولف را در ایران دارند.

یک هواپیما البته بی‌شک یک دستگاه اتومبیل پیکان نیست تا هر شهروند خیال خرید آن را در سر داشته باشد. هواپیما کالایی است که تنها خریدار آن شرکتهای هوایی هستند که در خریدهای خود یقیناً توجهات فنی و اقتصادی آنرا بررسی می‌کنند. اینکه آیا هواپیمای خریداری شده قابلیت تردد در مسیرهای هوایی گوناگون به ویژه اروپا و آمریکا را داراست و یا فاقد استانداردهای لازم برای ورود به این مناطق است.

هنوز چند سال بیشتر از خرید کامیونهایی نمی‌گذرد که با بهای کلان از اروپا به ایران وارد شد و امروز اجازه تردد در خاک اروپا که خود سازنده آنها بوده است ندارند با این بهانه که استانداردهای فنی لازم در این نوع کامیونها موجود نیست.

از سوی دیگر بسیار بعید به نظر می‌رسد که قناعت به تردد در مسیرهای داخلی برای خرید یک هواپیما توسط یک شرکت هواپیمایی قابل توجیه باشد چرا که شرکتهای هوایی با اطلاع از محدودیتهای هواپیماهای «توپولف» برای تردد در خطوط هوایی اروپایی و آمریکای شمالی ترجیح خواهند داد برای خرید هواپیما بر روی انواع دیگر این محصول سرمایه‌گذاری کنند تا محدودیتی در پروازهای خارجی برای خود ایجاد نکنند.

به این ترتیب اقدام اخیر ایران در سرمایه‌گذاری مشترک با اوکراین جهت تولید هواپیماهای مسافری توپولف با شبهات فراوانی روبروست. در عصری که صنایع هواپیمایی جهان با انقلاب تکنولوژیک مواجه است و هواپیماهای توپولف نه تنها در آینده که حتی امروز هم جایی در این عرصه ندارند چه ضرورتی فرماندهان اقتصاد ایران را به سرمایه‌گذاری در این عرصه تشویق کرده است؟ در این میانه مدیرعامل هواپیمایی جمهوری اسلامی ایران نیز اعلام کرده است این شرکت بدون تأیید کارشناسان فنی و اقتصادی از هواپیماهای ساخت داخل استفاده نخواهد کرد.

به این ترتیب در شرایطی که مهمترین شرکت هوایی ایران در استفاده از هواپیماهای ساخت داخل ابراز تردید می‌کند آیا می‌توان به صادرات ساخته‌های این کارخانه چشم داشت؟

و آیا مسؤولان شرکت مادر در «اوکراین» فروش خارجی محصول تولید شده در ایران را تضمین می‌کنند؟ که اگر این گونه نباشد آیا دولت برای جلوگیری از ورشکستگی این کارخانه باز هم انواع حمایتهای غیراصولی را از او به عمل خواهد آورد؟

در روزهایی که فرودگاههای کشور بسیار زودتر از تعداد هواپیماهای آن گسترش پیدا کرده‌اند و تحریمهای اقتصادی آمریکا علیه ایران ما را از دستیابی به هواپیماهای جدید با موانع جدی روبرو ساخته یافتن تمهیداتی برای تقویت بنیهٔ ناوگان هوایی کشور ضروریست اما آیا وارد شدن ایران در گروه سازندگان هواپیما که صنعتی بسیار پیشرفته و مدرن است آن هم با راهنمایی و مشارکت کارخانه‌ای که سالهاست در رقابت با رقبای اروپایی و آمریکایی پرچم سفید برافراشته است، همان راه‌حلی است که مدیران در پی آن بودند؟

حنای سفید

دهه‌ای که گذشت رانندگان وسایل نقلیه موظف شدند تا کمربند و کلاه ایمنی را که عملاً به وسایلی بی‌استفاده و لوکس در ایران بدل شده بودند، به خود نزدیک‌تر کنند و به این ترتیب برای موتورسواران و رانندگان متخلف جرایمی نیز مقرر گردید، اما از هم‌اکنون به سادگی می‌توان عاقبت این اقدام نیروی انتظامی را حدس زد.

در شرایطی که خودروهای مسافربر درون‌شهری براساس یک عرف قدیمی صندلی هم‌جوار راننده را به دو مسافر اختصاص می‌دهند عملاً در این‌گونه وسایل بستن کمربند ایمنی به مرحله عمل نخواهد رسید چرا اینکه چندی پیش نیز مقرراتی برای جلوگیری از این اقدام رانندگان وسایل نقلیه عمومی وضع شد و بی‌اعتنایی رانندگان مجال خودنمایی را از آن مقررات گرفت. از سوی دیگر از راکبان موتورسیکلت‌ها نیز نمی‌توان انتظار داشت درحالیکه همچنان درصد فراوانی از آنها اولین نشانهٔ احترام به قانون یعنی نصب پلاک را به وسیلهٔ نقلیه خود رعایت نکرده‌اند، به استفاده از کلاه ایمنی تمکین کنند. این فرهنگ قانون گریزی در رانندگان وسایل نقلیه هرچند ارثیه‌ای است که از سالها قبل و به سبب نبودن نظام آموزشی و هدایت کارآمد برای رانندگان به جای مانده اما ساده‌گیری و عملکرد پرنوسان نیروی انتظامی در برخورد با برخی جرایم و اجرای پاره‌ای مقررات نیز نقش غیرقابل انکاری در خو گرفتن رانندگان ایرانی با فرار از قانون داشته است.

هنگامی که به سادگی طرحهای اعلام شده از سوی این نیرو جهت ساماندهی ترافیک شهری پس از مدتی از سوی ایشان رها می‌شود و حتی برخورد با متخلفین محدود به مقاطع زمانی خاص و به مناسبتهای ویژه می‌گردد باید منتظر بود تا رانندگان نیز با سوءاستفاده از برخورد مسامحه‌آمیز مأموران قانون به اجرای موسمی و زودگذر آن عادت کنند و پس از سالها ساده‌ترین مقررات راهنمایی و رانندگی در خیابانهای شهرها و محلات کشور متروک بمانند.

■

ساده‌گیری و عملکرد پرنوسان نیروی انتظامی در برخورد با برخی جرایم و اجرای پاره‌ای مقررات نقش غیرقابل انکاری در خو گرفتن رانندگان ایرانی با فرار از قانون داشته است

بازتاب

بررسی مسائل فرهنگی از حسن جوادی

دین گریزی، دغدغه‌ای قابل توجه

دین گریزی نقطه مقابل دین گرایی است و باعث زوال حکومت اسلامی می‌گردد. بزرگترین دغدغه حکومتهای اسلامی هم همین دین گریزی جوانان است که فکر و اندیشه بزرگان دین را به خود معطوف کرده اما تاکنون راه‌حل مناسب و منطقی بر آن پیدا نشده است.

این واقعیت را نمی‌شود انکار کرد که جوانان امروزی نسبت به جوانان دیروزی از حساسیت دینی کمتری برخوردارند و برخی از جوانان - متأسفانه - اصلاً در پذیرش دین اسلام و مذهب شیعه هیچ حساسیتی نشان نمی‌دهند. و اگر وضعیت به همین منوال ادامه پیداکند، حیات حکومت اسلامی با خطر بزرگی مواجه خواهد شد که کارشناسان دینی و متولیان امور مذهبی را موظف می‌سازد نسبت به درک این واقعیت و حل این معضل اقدامی مؤثر به عمل بیاورند.

دین گریزی جوانان به عوامل متعددی بستگی دارد. یکی از عوامل را می‌توان وجود تناقض در گفتار و رفتار بزرگترها بخصوص آنانی که به نوعی برای جوان الگو محسوب می‌شوند، دانست. همچنین تبلیغات ضعیف و نامطلوب مبلغان که موجب بروز تعریفی غیرواقعی از دین در ذهن جوانان می‌شود از دیگر عوامل است.

این تبلیغات و ارائه دین معمولاً به‌صورت کلیشه‌ای و سنتی بدون درنظر گرفتن ظرایف انجام می‌گیرد. از طرفی هم جوان یک نمونه زنده قابل دسترس و کامل می‌خواهد تا بتواند در مواقع ضروری به آن مراجعه و کسب تکلیف کند، و ابهامات معضلات و مشکلات خود را مرتفع نماید. پرسشهای روز و شبهات متعددی که این روزها به وفور به ذهن جوانان خطور می‌کند، باید مرجعی برای پاسخگویی داشته باشند.

وجود اقتصاد بیمار که باعث افزایش فقر و فاصله شدید طبقاتی می‌شود نیز عاملی دیگر است. وقتی عده‌ای یکشبه دارایی‌ها و سرمایه‌ای را که حتی دراختیار چهل خانوار نیست به دست می‌آورند و عده‌ای درنهایت فقر و بدبختی زندگی می‌کنند این علائم هشداردهنده می‌خواهند به ما تذکر دهند که جامعه حتماً از اسلام فاصله گرفته است و با گفته‌های قرآن و خدا مطابقت ندارد.

فقر فرهنگی هم عامل مهمی در دین گریزی جوانان است. این عامل خودباختگی و وابستگی به غیر را منجر می‌شود. همچنین جناح بندیهای سیاسی و شاخه شاخه شدن جمعیت ایجاد لایه‌های نازک و شکننده و ایجاد تفرقه خود می‌تواند به دین گریزی جوانان کمک کند. این شاخه‌بندیها و جناحهای سیاسی و تمرکز فکری و جهت‌دهی به آن و مشغول کردن فکر و ذهن برای پیشبرد اهداف سیاسی جناح خاص، ذهن را آسوده برای پرداختن به معنویت جوان نخواهد گذاشت، و این است که دیگر معنویت و روحانیت جامعه به کنار گذاشته می‌شود.

مرتضی انوشه از برازجان

حدود را چه کسی باید تعیین کند؟

اخیراً در صفحه بازتاب، نامه‌ای چاپ شد از طرف برادر هادی نظری تحت عنوان «هر مطلبی را نباید چاپ کرد». در همین ارتباط نکاتی در ذهنم نقش بسته که ذکر آن را خالی از لطف ندیدم.

۱- نوشته‌اید که در حکومت اسلامی ما که مقام عظمای ولایت و ولی فقیه و احکام نورانی اسلام و قرآن حاکم است و... باید قلم در دایره حکومت قرار گیرد آیا فکر نمی‌کنید بزرگنمایی و تعارف بیش از حد خود مخرب است. گرچه از سر اخلاص باشد؟

۲- شما در جمله‌ای از نامه‌تان نوشته بودید نباید قلم را به دست هر کسی داد. این هرکس را چه کسی تعیین می‌کند؟ حتماً شما! نه ما! آیا در خانواده شما تمامی افراد آن با شما هم‌عقیده‌اند! اصلاً؟ آیا شما مانند دو سال پیش فکر می‌کنید. اگر جواب آری است، متأسفم!

۳- نوشته بودید مردم با شنیدن رادیوهای بیگانه منحرف می‌شوند. آیا شما تصور می‌کنید هر فردی آنچه را که می‌شنود یا می‌خواند به‌راحتی باور می‌کند. اگر چنین است تمام مردم دنیا باید صهیونیست باشند، چون تمامی خبرگزاریها و رسانه‌های گروهی در دست آنهاست.

۴- و در انتها مرقوم فرموده‌اید غیر از این جامعه یعنی جامعه اسلامی هیچ جامعه‌ای نمی‌تواند سعادت دنیا و آخرت را برای انسانها به ارمغان آورد که مسلماً این جامعه ما تمامیت اسلام نیست و سلایقی در آن دخیل و مؤثرند.

به هرحال وجود چنین مجله‌ای که می‌تواند افکاری این‌چنین متضاد را در صفحه‌ای به دور هم بنشاند، بسیار زیباست.

آرش اعلمی از ساری

آزادی یعنی این

مدت زیادی است که جوانان از نبود آزادی شکایت می‌کنند. جار و جنجال به‌راه انداخته و سروصداها می‌کنند. خیلی‌ها برای آزادی مدنظرشان فریادها کشیده و تمامیت نظام را زیرسؤال برده‌اند. انگار در حبس و بند هستند.

چندی است که پس از مسابقات ورزشی شاهد نمایی از این آزادیها هستیم. چه ایران ببرد چه ببازد عده‌ای به خیابانها می‌ریزند و هرچه دلشان خواست انجام می‌دهند. آن‌وقت اگر از جوانی بپرسی در این کشور آزادی هست؟ می‌گوید نه نیست! دیگر آزادی چه می‌تواند باشد؟ بنده اگر جای نیروی انتظامی می‌بودم، بلافاصله آدمهایی را که به این آشوبهای بعد از بازی «آزادی» می‌گویند و این‌گونه اعمال را انجام می‌دهند به سیاهچال می‌فرستادم که دیگر رنگ خورشید و خوشی را نبینند تا بفهمند آزادی یعنی چه! در این کشوری که خیلی‌ها نق می‌زنند از این دولت جنگ‌زده و این نظام تحت فشارهای همه‌جانبه همیشه طلبکارند و غرغرهایشان به عرش می‌رسد. به نظرم چیزی که زیاد است، آزادی است و نعمت سالم زیست، صحیح درک کردن و در آسایش و رفاه بودن. باید قدر این نعمات را بدانیم و یار و یاور دولت و نظام خود باشیم. ما رهبر بسیار هوشمند و اندیشمندی داریم، رئیس جمهور بسیار فهیمی داریم و اینها باید گرامی داشته شوند و همچنین کشوری بسیار سربلند داریم.

محمدحمید آزادگان

بی‌انصافی نکنید

اخیراً مطلبی در مجله وزین اطلاعات هفتگی به چاپ رسید با عنوان «مگر آزادی وجود نداشت؟»، نویسنده محترم جناب آقای عباس حری از اصفهان در آن مطلب مواردی را عنوان کرده بودند که جای بحث دارد.

آقای حری با بسیاری از گفته‌های شما کاملاً موافقم اینکه نباید به نام آزادی هرکس هر کار دلش خواست بکند تا اینکه سوءاستفاده‌های آنچنانی از این واژه مقدس بشود.

اما در رابطه با خبرنگاران مواردی عنوان کردید که قابل قبول نیست. شما خبرنگاران دربند را به اقداماتی متهم کرده‌اید و اتهاماتی به آنها زده‌اید که باید گفت کمی بی‌انصافی در حق آنان است. من نمی‌خواهم بیجا از آنها دفاع کنم و یا بگویم آنان بدون اشتباه و مبرا از هرگونه گناهی هستند. ولی می‌گویم بسیاری از آنان به‌خاطر اعتراضات، انتقادات و طرح مسائلی که برای بعضی از متولیان امور خوشایند نبوده و یا به دنبال برخی مسائل جناحی پشت میله‌های زندان هستند. تعدادی از این افراد از مبارزان و انقلابیون بوده و در جنگ هم سهم داشته‌اند. و در یک کلام باید گفت از فرزندان انقلاب و جنگند. البته این را هم قبول دارم که سوابق خوب مهر تأییدی برای همیشه نیست و ضمانت آینده خوب و بدون نقص را نمی‌دهد. اما به هر صورت اینها هم حرفهایی برای گفتن دارند. حال بعضی از مواقع اشتباهی از انسان سر می‌زند. انسان جایزالخطاست و نباید به خاطر یک اشتباه تمام سوابق آنها را نادیده گرفت. مسلماً همه اجزای این مملکت نیت خیرخواهانه دارند و سعی می‌کنند جامعه‌ای بهتر و مقبولتر بسازند. پس نباید تمام پلها را در پشت سر شکست باید راهی را هم برای بازگشت و جبران فراهم کرد.

محمدعلی خسروی

با کار و زحمت مستخدمی داوود را بزرگ کردیم و وقتی...

«داوود در خانواده‌ای مذهبی به دنیا آمد و از همان دوران کودکی با فرایض دینی آشنا شد.» مادرش می‌گوید:

در خانواده ما، بچه‌ها از وقتی که دست چپ و راستشان را از هم تشخیص می‌دهند با عقاید و فرهنگ اسلامی آشنا می‌شوند و تربیت آنها برای بزرگترها کمتر مشکل‌ساز می‌شود.

نکته‌ای که در آن زمان همیشه برای ما قابل تأمل بود علاقه بی‌اندازه او برای حضور در جبهه‌های جنگ بود. البته این موضوع از آنجایی برای ما شگفت‌آور بود که او علی‌رغم سن کمش، واهمه‌ای از مرگ نداشت و همیشه اصرار داشت تا رضایت ما را برای اعزامش به جبهه جلب کند. اما کدام پدر و مادری حاضر می‌شد فرزند کم سن و سال و دسته‌گلش را به میان آن همه آتش بفرستند؟ آنهم فرزندی که از نظر جسمی، قوای چندانی هم نداشت...»

* * *

شهید داوود حبیب‌زادگان طرزی متولد ۱۳۴۹/۱۲/۲۳ تهران است. او در ۱۸ سالگی در ۱۳۶۷/۳/۲۳ در شلمچه دعوت حق را لبیک گفت و شربت شهادت را نوشید.

خانم حبیب‌زادگان در ادامهٔ صحبت‌هایش می‌گوید:

«موضوع به همین منوال بود تا اینکه داوود فهمید پسرعمویش محسن به جنگ می‌رود. طبعاً خیلی ناراحت شد. البته به این خاطر که خودش از نظر سنی اجازه اعزام به جنگ را نداشت. درحالی که این بزرگترین آرزویش بود. روزی چند بار از این موضوع گله می‌کرد و ما هم او را دلداری می‌دادیم که صبر کن وقتی بزرگ شدی ما هم موافقت می‌کنیم و تو را می‌فرستیم! به خیال اینکه تا وقتی داوود بزرگ شود، جنگ هم به پایان می‌رسد. اما زهی خیال باطل که این گونه نشد!

چند سال گذشت ولی جنگ هنوز ادامه داشت تا اینکه... تا اینکه یک روز او با خوشحالی وارد خانه شد و گفت: «مامان، مامان مژده بده بالاخره قبول شدم». من هم با تعجب گفتم: چی شده داوود؟ مگه تو دانشگاه قبول شدی که اینقدر خوشحالی؟!» خندید و گفت: «از دانشگاه هم مهمتر. بسیج محل، شناسنامه‌ام را دید و قبول کرد که اگر شما رضایت داشته باشید به جبهه بروم»! من با کمال تعجب موضوع را پیگیری کردم و هنگامی که از صحت آن مطلع شدم، پدرش را هم راضی کردم که رضایت‌نامه را امضا کند و داوود به جبهه برود!

آن زمان کوه سؤالات بود که از ذهن من و پدرش می‌گذشت. آخر ما می‌دانستیم که داوود هنوز به سن مجاز نرسیده است ولی مدارک شناسایی‌اش چیز دیگری می‌گفت؛ تا اینکه مدتها بعد خواهرش گفت که داوود از شناسنامه‌اش کپی گرفته و آن را دستکاری کرده و دوباره از آن کپی دستکاری شده یک کپی دیگر داده و به مسجد محل برده و آنها هم موافقت کرده‌اند و داوود هم اصل شناسنامه را لابه‌لای سنگهای دیوار پنهان کرده است...»

و اما خبر شهادت او چگونه به مادرش رسید؟

مادر می‌گوید: «یک روز، بچه‌ها به من خبر دادند که دوتا از دوستان داوود در بیمارستان بستری هستند. من هم بعد از یکی دو روز، گل و شیرینی و کمپوت خریدم و خواستم راه بیفتم که گفتند، مادر راستی داوود هم یک کمی زخمی شده و در آن بیمارستان بستری است و بعد با من همراه شدند. اما نه به طرف بیمارستان بلکه برای تحویل جسد او به طرف دیگری رفتیم تقریباً متوجه ماجرا شده بودم. در راه که می‌رفتیم تا جنازه داوود را تحویل بگیریم پایم به یکی از تابوت‌ها خورده و درش کنار رفت و جسد شهیدی را دیدم که سرش سیاه و کبود بود صحنه دلخراشی بود با خوف گفتم: «وای خدای بزرگ، یعنی داوود من چطوری شده؟ چه بلایی سرش آمده؟ و هزاران فکر و خیال دیگر...» تا اینکه او را دیدم. داوودم را، داوودی که با هزاران خون‌جگر او را بزرگ کرده بودم، به وسیله ترکش شهید شده بود. آن‌قدر فریاد کشیدم تا از حال رفتم. چند روز در بیمارستان در حالت اغما بودم. دکترها از نجاتم ناامید شده بودند تا اینکه... تا اینکه یک شب خواب دیدم. داوود با بالهای سپیدش آتشی را که روبه‌رویم بود خاموش کرد و به من گفت: «مادر، من راحتم نگران نباش، بیدار شو، بیدار شو...» در آن زمان بود که به هوش آمدم و باعث شگفتی همه افراد حاضر در بیمارستان شدم. آن واقعه یک معجزهٔ الهی بود... من و همسرم مستخدم مدرسه هستیم و داوود را درحالی بزرگ کردیم که گاهی به نان شب هم محتاج می‌شدیم. من حیاط مدرسه را جارو کردم و... تا داوود بزرگ شد و حالا هم که شهید شده راضی نمی‌شوم خونش این‌گونه پایمال شود. داوود به خاطر ما رفت و به‌خاطر خدا! ما به خاطر او و به خاطر خدا چه می‌کنیم؟

جانبازان شیمیایی چه می‌کشند؟

سالهاست که جنگ تحمیلی پایان یافته اما در آسایشگاهی در گوشه‌ای از تهران این نبرد هنوز هم به گونه‌ای ادامه دارد.

به دیدار آنهایی می‌رویم که آثار شوم بمبهای شیمیایی، لحظه‌ای آنها را آرام نمی‌گذارد. صدای نفس زدن یکی از شیمیایی‌ها مرا به خود می‌خواند. متوجه او می‌شوم و به سمتش می‌روم، از او اجازه می‌خواهم تا صحبتی مختصر داشته باشم. ماسک اکسیژن خود را برمی‌دارد و لبخندی می‌زند. شاید تمام قدرتش را جمع می‌کند تا جمله‌ای را ادا کند.

او یک جانباز شیمیایی است که ریه‌هایش براثر گاز شیمیایی آسیب شدید دیده، اما چهره و دستانی مهربان و امیدوار دارد. او می‌گوید: «در فاو مجروح شدم، بمب شیمیایی را که زدند ماسک برصورت داشتم اما یک بسیجی نوجوان کنارم بود که ماسک نداشت و من ماسک خودم را به او دادم و خودم این‌طور شدم.» لطف و وفا و ایثار را در کلامش حس می‌کنی. فکر می‌کنم حتی ماسک اکسیژنش را هم می‌خواهد به من بدهد.

به او می‌گویم انتظارت از مردم چیست؟

می‌گوید: «هیچی فقط بعضی وقتها یاد ما باشند. البته من این معامله را با خدای خود کرده‌ام. از مردم طلبکار نیستم.»

دستانش را می‌بوسم و ماسک را روی صورتش می‌گذارم تا بیش از این مزاحم او نشوم.

آن‌طرفتر جانباز دیگری روی صندلی چرخدار می‌چرخد. رشادت از سر و رویش می‌بارد. اما هر دو پایش یدکی است. مجروح عملیات خیبر است و هیچ خمی بر ابرو ندارد و با چهره گشاده‌ای میزبانی‌ام می‌کند.

صدای دلنشین او مرا به خود می‌خواند: «هم پاهایم، هم تمامی وجودم امانت اوست. تازه فقط یک قسمت از امانت را به صاحبش برگردانده‌ام.»

پیام همه این دریادلان یک فرهنگ است: «از خودگذشتگی.»

هرچه می‌پرسم چه توقعی از مردم و مسؤولان داری، از جواب دادن طفره می‌رود. او هنوز در اوج کرامت، بخشندگی و بزرگواری است.

به فکر فرو می‌روم، چرا در گوشه‌ای از دفتر ایام به یاد اینان مطلبی نمی‌نگاریم، چرا روزها می‌گذرد و ما فراموشکاران آنها را از یاد برده و هیچ یادی از آنان نمی‌کنیم؟ جانبازان مخصوصاً شیمیایی‌ها خیلی حق بر گردن ما دارند. ضمن اینکه سندهای زنده و گویای ایثار، عشق، شرف، کرامت و سربلندی هستند. بیایید به یاد آنها باشیم. ■

چیزی مثل قیصر... مثل گوزنها!

تهیه و تنظیم از:
محسن طیب

براساس سرگذشت
یعقوب از تهران

○ اشاره

اگر روزی از من پرسیده شود که «ارتباطت با سینما چگونه است؟» پاسخ خواهم داد: «بیننده خوبی هستم... و البته چندتایی فیلمنامه هم برای سینما و تلویزیون نوشته‌ام. همین و بس» و لذا در بحث تخصصی «ژورنالیست سینمایی» هرگز عملکردی نداشته‌ام. یعنی نه نقد نوشته‌ام نه در کار خبررسانی این هفتمین هنر بوده‌ام و به هیچ‌گونه فعالیت سینمایی - مطبوعاتی دیگری داشته‌ام!

و لذا؛ یقیناً پس از این توضیح، این سوال به ذهنتان خطور خواهد کرد که «پس این تیتر صددرصد سینمایی یعنی چه؟» پاسخ این سوال برمی‌گردد به حدود دو یا سه سال قبل!

قضیه این بود که چند سال قبل و در هنگام برگزاری جشنواره فیلم فجر، یکی از دوستان سینمایی که در کار نقدنویسی و حتی کارگردانی سینما بود - البته در آغاز کارگردانی بود - از آنجایی که می‌دانست من به فیلم‌های کیمیایی علاقه‌مندم، پیشنهاد داد که برای دیدن یکی از فیلم‌های مسعود کیمیایی کارگردان معروف به سینمای نمایش‌دهنده برویم. مخصوصاً که آن دوست یادآور شد که «قرار است پس از اتمام نمایش جلسه گفت و شنود با دست‌اندرکاران فیلم نیز برگزار شود.» علی‌ایحال؛ پذیرفتم و کفش و کلاه کردیم و راه افتادیم و به سینما رفتیم. الحق والانصاف که نمایش خصوصی فیلم برای اهل مطبوعات عجب خیرات عمومی‌ای دربر دارد!

بالاترین امتیازش این بود که دیگر کسی پشت سرت تخمه ژاپنی نمی‌شکست که به‌تنهایی از «ترق ترق» آن اعصابت خرد شود، بلکه دیگر ناظر آن نبودی که یکی از پوست تخمه‌های مرطوب به آب دهان جناب تخمه‌شکن! پروازکنان پشت گردنت فرود بیاید!

بله؛ فیلم را در کمال آرامش دیدیم و نوبت به جلسه پرسش و پاسخ رسید. چه گذشت و چه گفتند و شنیدند؟ موضوع بحث ما نیست، آنچه مورد اشاره من است سوال خبرنگاری بود که پرسش تکراری سالهای اخیر اهالی سینما را با کیمیایی مطرح کرد که [آقای کیمیایی تا کی ما باید بیننده فیلم‌هایی از شما باشیم که در همه آنها، رفاقت و رفاقت و رفاقت و... حرف اول را می‌زند؟] خب، همه منتظر پاسخ خالق رضا موتوری و قیصر و سید گوزنها و... بودند. کیمیایی اما فقط به یک جمله کوتاه بسنده کرد:

- من تا زمانی که احساس کنم بحث رفاقت در جامعه ما نیاز به الگو و سمبل دارد همچنان اینگونه فیلم‌ها را می‌سازم؛ شاید تا پایان عمر فیلمسازی‌ام و عمر خودم!

دقایقی بعد جلسه تمام شد و شاید امروز خیلی از حاضران آن محفل، این جمله کیمیایی را از یاد برده باشند، حتی شاید خود این هنرمند سینمای ایران» نیز دقیقاً به خاطرش نمانده باشد که چه گفت.

من اما همان روز به رفیق سینمایی‌ام گفتم:

- چرا از این دست فیلم‌های کیمیایی - فقط به لحاظ سوژه - انتقاد می‌شود؟ به نظر من، از آنجایی که روزبه‌روز رفاقتها دارد در جامعه ما کمرنگ و کمرنگ‌تر می‌شود و روابط ریالی رفته رفته دارد جای آن شفافیت رفاقتهای قدیم را می‌گیرد [رفاقتهایی مانند «سید» در گوزنها که به‌خاطر رفیقش قدرت از جان خود گذشت و یا مثل رفاقت رضاموتوری، یا رفاقتی که در تجارت بود یا رفاقتی که در ضیافت بود و...] کم کم آدمها دارند می‌آموزند که «بهترین رفیق من منافع من می‌باشند!» و تا زمانی که رفاقتهای اصیل درمیان مردم ما دارد به تاریخ سپرده می‌شود، کیمیایی باید این گونه فیلم‌ها را بسازد؛ چرا که اگر فرض را براین بگیریم که هرکدام از فیلم‌های او با آن ده هزار تماشاچی‌اش بتواند یکنفر - فقط یکنفر - را با واژه واقعی دوستی و رفاقت آشنا کند پس کیمیایی باید مدام از این سوژه فیلم بسازد، سالی ده‌تا و حتی صدتا! اگر قرار است «فیلمی» الگوی جوانان ما باشد چرا فیلم‌های «رفاقتی» کیمیایی نباشد؟

علی‌ایحال؛ آن روز این حرف را زدم و گذشت. اما در همه این سالها هر وقت در برخوردهای اجتماعی با «پشت‌پا زدنهای آدمها در رفاقت» روبرو می‌شدم یا می‌شوم، بلافاصله پیش خودم می‌اندیشم: «جای فیلم گوزنها خالی!!»

همه این مقدمه را - که طولانی هم شد - عرض کردم تا خدمتتان یادآور شوم که: رفاقت خوب است و این روزها چقدر جای «سیدها و قدرتها و رضاموتوریها و...» در کوچه پس کوچه‌های شهرهایمان خالیست!

داستان زندگی این شماره را بخوانید تا حرفم را ملموس‌تر باور کنید.

من و فرامرز یک روح بودیم در دو بدن! از همان دوران طفولیت که با یکدیگر همبازی بودیم، دوستی‌مان آغاز شد و موقعی که به سنین نوجوانی رسیدیم این دوستی به رفاقتی کم‌نظیر تبدیل شد! طوری که خیلی‌ها فکر می‌کردند من و فرامرز اگر برادر نباشیم یقیناً پسرعمو و پسرخاله و... قوم و خویش هستیم.

در دوران مدرسه عین کوه پشت هم بودیم، در سالهای نوجوانی که طغیان، ذاتی روح پسرهاست، من یا او هر بار که یکی‌مان با کس دیگری دعوایش می‌شد، طرف می‌دانست که اگر هم از پس اولی بربیاید، دومی که «فدایی» بود حتماً گریبانش را خواهد گرفت.

اگرچه در ادامه داستان زندگی به نکته‌ای که می‌خواهم بگویم پی می‌برید، اما بهتر است در همین آغاز اشاره کنم که: معمولاً آن کسی که بیشتر «فدایی» می‌شد من بودم! قصدم این نیست که بگویم «فرامرز» پایبند دوستی یکطرفه بود، نه! اما چیزی که بود من و او به‌صورت یک قرارداد نانوشته و یک تعهد گفته نشده، وظایفمان را درقبال یکدیگر مشخص کرده بودیم. به‌طور مثال؛ من که در دوران نوجوانی «قلدر» مدرسه و محله بودم از آنجایی که فرامرز توان بدنی ضعیفی داشت هرگز نمی‌گذاشتم کسی به او زور بگوید و از طرف دیگر، فرامرز که همیشه بچه درسخوان کلاس و مدرسه بود در امتحانات و مسائل درسی کمکم می‌کرد؛ چه به صورت آموزشی و چه در زمان امتحان که می‌دید ورقه من سفید است، هرطوری بود کمک می‌کرد تا من نمره‌ام را بیاورم!

این دوستی شفاف و بی‌شیله پیله که مخصوص دوران کودکی و تا حدی نوجوانیست در خیلی از دوستی‌ها وقتی به برهه جوانی می‌رسد کمرنگ می‌شود و گاهی اوقات حتی از بین می‌رود، دوستی من و فری اما [من همیشه فرامرز را «فری» صدا می‌کردم] هرچه می‌گذشت و هرقدر بزرگتر می‌شدیم، صمیمانه‌تر و محکم‌تر می‌شد.

سالی که دیپلم گرفتیم تا موقعی که دفترچه آماده به خدمت را بگیریم یکی دو ماه سخت و پراضطراب را پشت سر گذاشتیم. وقتی فکر می‌کردیم احتمال دارد دو سال سربازی را دور از هم بگذرانیم پشت هر دویمان می‌لرزید. در روز تقسیم در «میدان سپاه» تهران، وقتی نام مرا برای دیدن «دوره آموزشی» در تهران اعلام کردند لحظه‌ای شاد شدم اما فقط یک لحظه و سپس یاد «فری» افتادم که به سختی نگران بود. موقعی که نام او را برای پادگان «بیرجند» اعلام کردند فرامرز کم مانده بود گریه‌اش بگیرد و حال من نیز بهتر از او نبود! من می‌دانستم که او به‌تنهایی نمی‌تواند در شهر غریب، در یک پادگان همراه با چندصد سرباز که بعضی از آنها شر هم بودند! همه چیز را تحمل کند!

این بود که همان لحظه دست به کار شدم. ابتدا به سراغ «مسوول تقسیم» رفتم و مشکلمان را مطرح کردیم که: [اگر می‌شود فرامرز هم به تهران بیاید] اما او خندید و گفت: [پسرجان، همه اینهایی که افتاده‌اند شهرستان چون بچه تهران هستند، دوست دارند بیفتند تهران - ولی نمی‌شه] ولی من جا نزدم و به سراغ یک

افسر دیگر رفتم. او هم «نمی‌شه» گفت. به نزد افسر مافوقشان رفتم، او نیز همان پاسخ را داد و... دو ساعت پس از آن من و فرامرز هنوز این در و آن در می‌زدیم و بعد که از همه «نه» شنیدیم، ناامید و با دلی پر از غصه کنار دیوار نشستیم. من وقتی به چهره بخش کرده فرامرز نگاه کردم، ناخودآگاه زدم زیر گریه. در این لحظه یک روحانی که در قسمت «حراست و ایدئولوژی» آنجا مشغول به کار بود - و ظاهراً در همه آن چند ساعت متوجه این در و آن در زدن ما بود - وقتی گریه‌مان را دید به سراغمان آمد و از من علت گریه‌ام را پرسید. توضیح که دادم، وقتی آن «سید بزرگوار» فهمید که همه دویدنهای من، و حتی گریه‌ام برای فرامرز می‌باشد، با تعجب گفت:

- من تا حالا فکر می‌کردم تو داری برای حل مشکل خودت تلاش می‌کنی... حالا که می‌بینم اینقدر نگران دوستت هستی، فقط یک کمک می‌تونم بهتون بکنم. اگر یک «عوضی» پیدا بکنی که حاضر باشه محل خدمتش رو عوض کنه من اجازه‌اش را براتون می‌گیرم!

کورسویی از امید در دلم روشن شد و جستجو را - این بار میان سربازان - آغاز کردم. خیلی زود فهمیدم که هیچ‌کس به هیچ قیمتی حاضر به رفتن به بیرجند نیست، اما همین که فهمیدند من حاضرم به خاطر رفیقم جایم را از تهران با بیرجند عوض کنم چند داوطلب پیدا شدند که درنهایت، با کنار آمدم و قرار شد او به تهران بیاید و من همراه فری به آن شهر بروم. این‌طوری شد که من و فرامرز راهی بیرجند شدیم تا دو سال را درغربت از دیگران و در قربت با یکدیگر بگذرانیم!

و اما شرح آن ماجرا تنها به این انگیزه بود که شما شمه‌ای از شکل رفاقت من و فرامرز را بدانید تا...!

* * *

دو سال گذشت.

* * *

از خدمت که برگشتیم باید مانند خیلی‌ها دنبال کار می‌گشتیم. اینجا هم تصمیم گرفتیم هر دو در یک محل کار پیدا کنیم اما خیلی زود فهمیدیم که انجام این یکی آرزو، خیلی سخت است؛ وضعیت کار و زیادی بیکار چنین اجازه‌ای را نمی‌داد. لذا این‌طوری کنار آمدیم که تک تک دنبال کار بگردیم اما در خارج از محیط کار همانطور «یک روح در دو بدن» باشیم. اتفاقاً کسی که زودتر کار جست فرامرز بود که یک اداره دولتی وعده استخدام بهش داد و او که برای ازدواج با دخترخاله‌اش فقط منتظر یافتن کار بود به جور کردن سور و سات عروسی مشغول شد. چند روز بعد نیز برای من که برای یک شرکت خصوصی تقاضای کار داده بودم پیغام رسید که از اول ماه می‌توانم در آنجا مشغول کار شوم؛ یعنی چهار روز قبل از جشن عروسی فرامرز که یک هفته‌ای می‌شد در آن اداره دولتی مشغول کار شده بود. اما درست ده روز مانده به روز عروسی، ظاهراً آن اداره دولتی با این توضیح که [از سوی مقامات بالای اداره دستورالعمل منع استخدام آمده است] عذرش را خواستند.

انگار دنیا روی سر فرامرز - و به خدا قسم، بیشتر روی سر من - خراب شده بود. او که می‌دانست اگر خانواده خاله‌اش از بیکاری او مطلع شوند ازدواج را به هم می‌زنند، مانده بود مستأصل که چه کند؟ و من یکبار دیگر به سراغ مدیرعامل آن شرکت که قرار بود مشغول شوم رفتم و پس از توضیح ماجرا هرطور بود آنها را راضی کردم که فرامرز به‌جای من مشغول به کار شود!

روزی که خبر را به فرامرز دادم، درحالی که اشک می‌ریخت گفت:

- مطمئن باش یکروز به آخر عمرم هم مانده بزرگواریهای تورو جبران می‌کنم!

من اما... چقدر ساده بودم!

* * *

روز ازدواج فرارسید. از صبح همراه فرامرز بودم. بیشتر کارهایش را من سروسامان داده بودم. ساعت یک بود که دوتایی برای گل زدن ماشینش به گلفروشی رفتیم [ماشینی که نیمی از پول آن را پس‌انداز داشت و نیم دیگر پول را دایی‌اش که دایی زنش هم محسوب می‌شد - و تنها ثروتمند فامیلشان بود - داده بود و به نام خودش شده بود] اما در گلفروشی بی‌دلیل معطل شدیم و درحالی که قرار بود ساعت سه برویم آرایشگاه دنبال عروس تا ۳/۵ در مجلس عقد باشیم متأسفانه ساعت ۳/۱۵ دقیقه از گلفروشی خارج شدیم. طبیعی بود که فرامرز پرشتاب و پرگاز می‌رفت. چند بار هم گفتمش «با نیم‌ساعت دیر شدن که همه چیز به‌هم نمی‌ریزه! اما اگر یک تصادف کوچک بکنیم...» ولی او گوشش بدهکار نبود و دیوانه‌وار رانندگی می‌کرد. عجب لحظه شومی بود آن لحظه که پسرکی هفت، هشت ساله یکمرتبه از توی پیاده‌رو پیدایش شد و پرید جلوی ماشین و...

پسرک روی هوا پرواز کرد و چند متر آنسوتر، با مغز روی آسفالت داغ خیابان فرود آمد. من و «فری» که چند لحظه‌ای هر دو گیج بودیم، موقعی بالای سر پسرک دویدیم که خون از گوشش بیرون زد و تنش تکان خورد و... قلبش از تپش ایستاد! لحظه‌ای فرامرز نگاهم کرد و چشمانش خیس شد و زمزمه کرد: «بدبخت شدم یعقوب!»

دوباره مثل همه آن ۱۷-۱۸ سال گذشته من به مصیبتی که بر سر او آمده بود گریستم؛ این بار واقعاً بدبخت شده بود!

جمعیت داشتن به‌طرفمان می‌آمدند. با خودم داشتم فکر می‌کردم که: «این بار دیگر هیچ کمکی نمی‌توانم به «فری» بکنم» و درست در همین لحظه، برادر بزرگ پسرک که نعش‌اش را بغل کرده بود، با غضب گفت:

- کی پشت فرمان این ماشین بود؟

خدا را شاهد می‌گیرم که حتی یک لحظه هم فکر نکردم که چه می‌کنم؛ مهم این بود که فرامرز به جشن ازدواجش برسد و زندگی‌اش به هم نریزد! این بود که قبل از به حرف آمدن «فری» سرپا ایستادم و گفتم:

- من... راننده من بودم...

برادر پسرک که دیوانه شده بود شروع کرد به زدن من. من اما در همان لحظات به اعتراض فری که می‌گفت: [چرا می‌خوای خودت‌رو بدبخت کنی] پاسخ دادم: «تو فعلاً برو به مراسم برس که زندگیت به هم نخوره... بعداً هرطور تونستی به من کمک کن»!

موقعی که «فری» گریه‌کنان از من دور می‌شد نه به مشتهایی که سر و صورتم را کبود کرده بود، می‌اندیشیدم و نه به آینده تاریکم. در آن لحظه فقط احساس می‌کردم که: «وظیفه یک رفیق همین بود»!

* * *

می‌خواهید چی برایتان بنویسم؟ چقدر دوست داشتم یکی از این حرفها را بنویسم که:

فرامرز پس از اتمام جشن عروسیش آمد و خود را معرفی کرد و مرا از زندان خلاص کرد.

یا بنویسم

فرامرز ماشینش را فروخت و زندگیش را به پول تبدیل کرد تا «دیه» خانواده مقتول را بپردازد و مرا از زندان آزاد کند...

یا بنویسم... یا بنویسم... اما نه... فرامرز هیچ‌کدام از این کارها را نکرد. او دو روز پس از عروسیش به سراغم آمد و گفت

- نگران نباش. من دنبال کارت هستم...

اما وقتی چند روز گذشت و خبری از او نشد و موعد دادگاه فرارسید و برایش پیغام فرستادم او هم پیغامش را توسط یکی از دوستان مشترکمان فرستاد که:

- شرمنده‌ام... وقتی به منیژه - زنم - ماجرارو تعریف کردم و بهش گفتم قصد دارم ماشین رو بفروشم و پول دیه‌رو جور کنم... زنم عصبانی شد و گفت «اگر این کاررو بکنی طلاق می‌گیرم». نمی‌دونم چیکار کنم یعقوب؟ به خدا کار دیگری از دستم ساخته نیست؟ تو که راضی نیستی زندگیم به‌هم بخوره؟!

من اما هیچ پاسخی به پیغامش ندادم؛ در تمام روزهای قبل از دادگاه فقط منگ و مات بودم که: «امکان نداره... فری رفیق منه... اگر در روز دادگاه هم شده میاد و پول‌رو جور می‌کنه!»

اما او نیامد! خبردار شدم همان دوست مشترکمان - که پیغام او را برای من به زندان آورده بود - وقتی به سایر بچه‌های محل ماجرا را می‌گوید، آنها که از ناجوانمردی «فری» طغیان کرده بودند، به سراغش می‌روند و از طرف خودشان این پیغام را از زبان من به او می‌رسانند که: «اگر پول‌رو جور نکنی من در دادگاه خواهم گفت که راننده تو بودی!» فرامرز اما فقط یک جمله کوتاه کلمه در پاسخ می‌گوید: «ولی اون شاهد نداره و من همه چیزرو منکر میشم!»

* * *

دادگاه با یک درجه تخفیف که ناشی از قتل غیرعمد بود مرا به پانزده سال زندان محکوم کرد. اگر هفت میلیون «دیه» خانواده مقتول را بپردازم، آن‌وقت شاید تا چند ماه دیگر آزاد شوم! فرامرز اما... یکبار هم به ملاقاتم نیامد!

دوستان مشترکمان می‌گویند، پدرزن فرامرز که پیشخدمت بانک هست نوشته یک وام برایش بگیره و الان یک مغازه کوچک کامپیوتری باز کرده و درآمدش خوبه و می‌تونه به‌راحتی پول دیه‌رو جور کنه و...

من اما نه به فکر درآمد «فری» هستم... نه به اینکه او چرا چنین ناجوانمردی‌ای کرد... نه به اینکه آیا چند ماه دیگر از زندان خلاص می‌شوم یا اینکه سیزده سال و هفت ماه دیگر؟ من... من فقط در این روزهای سرد و تاریک زندان به این فکر هستم که هرطور هست به خودم بقبولانم که:

- نه... فرامرز بد بود... اما این معنی‌اش آن نیست که رفاقت مرده!

* * *

م - ط. و من اما حالا که این سطرهای پایانی را می‌نویسم، پیش خودم آرزو می‌کنم که:

- ای کاش... ای کاش قیصر نمرده بود و رضا موتوری نمرده بود و سید «گوزنها» هم نمرده بود!

■

گزارش خارجی

پلیس مسوول قتل‌عام زندان محکوم شد

پیروزی برای عدالت

در روز دوم اکتبر ۱۹۹۲ اعضای پلیس سائوپولو در برزیل زندان کاسادا دیتنسائو را به جهت شورشی که در آن رخ داده بود مورد هجوم قرار دادند. افراد پلیس یازده ساعت را در زندان به درگیری با شورشیان سر کردند و هنگامی که زندان را سرانجام ترک کردند، صد و یازده زندانی جان خود را از دست داده بودند.

در روزهای بعد این قتل‌عام توسط مسوولان با پنهان‌کاریهای مختلف مواجه شد و فعالیت‌هایی که به منظور محاکمه و یا تحقیق در مورد قتل‌عام زندان سائوپولو انجام می‌گرفت با اعمال نفوذ و کارشکنی مسوولان مواجه می‌شد و افراد مسوول و مظنون برای کشتار زندانیان از چنگ قانون فرار می‌کردند.

○ ۹ سال بعد

پس از طی ۹ سال طولانی، افرادی که به این کشتار وحشیانه دست زده بودند سرانجام به محاکمه کشیده شدند. در تاریخ بیست و نهم ژوئن سال ۲۰۰۱ محاکمه «سرهنگ اوبیراتان گیمارس» که در آن روز خونین فرماندهی پلیس‌های مهاجم را برعهده داشت به پایان رسید. دادگاه او را به علت ارتکاب به دو جنایت زیر مجرم شناخت: شرکت فعالانه در قتل ۱۰۲ نفر زندانی و پنج فقره قصد قتل عمد. دادگاه سرهنگ مذکور را مجموعاً به ۶۳۲ سال زندان محکوم کرد. روشهای به‌کار گرفته شده توسط پلیس در کشور برزیل در نتیجه این کشتار دستخوش تغییرات کلی شد. نتیجه این شد که طی ۲۹ شورش و بحران اتفاق افتاده در داخل زندانهای ایالت سائوپولو در سال جاری حضور گروههای حقوق بشر و ماموران اداره زندانها در کنار یکدیگر سبب شد تا همه بحرانها درنهایت آرامش حل و فصل گردد و همین میانجیگریها باعث شد تا جان بسیاری از زندانیان نجات یابد.

○ روز واقعه

بدون تردید در روزی که قتل‌عام زندان سائوپولو روی داد هیچ گونه تمایلی برای مذاکره میان مقامات پلیس و زندانیها دیده نمی‌شد. حتی مقامات زندان و شخص رئیس زندان توسط پلیس‌های مسلسل به دست کنار زده شدند. ماموران مسلح پلیس برای اینکه شناخته نشوند، پلاکهای حاوی نام خود را نیز از سینه برداشته بودند. رئیس زندان با بلندگوی بزرگی که در دست داشت چند بار سعی کرد تا با زندانیان ارتباط برقرار کند اما هر بار ماموران پلیس مانع شدند و خود ابتکار عمل را در دست گرفتند. نتیجه آن شد که ۵۱۳ گلوله شلیک شد و ۱۱۱ مرد زندانی که برخی با یکدیگر نسبت هم داشتند کشته برجای ماندند.

گروهی از بازرسانی که توسط سازمان عفو بین‌الملل مامور تحقیق درباره ماجرا شده بودند، بعدها طی گزارش مبسوطی نوشتند: «کاملاً مشخص است که ماموران پلیس زندانیها را در کمال خونسردی به قتل رساندند و تحقیقات انگشت‌نگاری و جرمشناسی علمی به عمل آمده این‌گونه نشان داده است که حتی برخی از زندانیها درحالی که تسلیم شده بودند، مورد هدف گلوله عوامل پلیس قرار گرفته بودند.» گزارش کامل این تحقیقات در جریان محاکمه سرهنگ گیمارس تقدیم دادگاه شد.

○ دستکاری در پرونده

موانع و مشکلات گوناگونی برای دادگاه ایجاد شده بود و در بسیاری از موارد دستکاری غیرقانونی در پرونده و در صحنه جنایت کاملاً مشهود بود. تاخیر بسیاری در گردآوری مدارک انگشت‌نگاری پیش آمده بود و در این میان ترساندن شهود و سهل‌انگاری در تحقیقات علمی در مورد صحنه جنایت نیز رواج داشت. همچنین سیستم بسیار آهسته قضایی در برزیل خود مشکل‌ساز شده بود. اما علی‌رغم همه این موانع و مشکلات سرانجام اداره دادستانی سائوپولو توانست پرونده‌ای مفصل تشکیل دهد که به محاکمه و محکومیت سرهنگ گیمارس منجر شد. اگرچه سرهنگ گیمارس هنوز عملاً به زندان نیفتاده بود و در انتظار نتیجه اعتراض خود به دادگاه بالاتر در سائوپولو به‌سر می‌برد. اما چنین محاکمه و محکومیتی که چند سال قبل در برزیل با آن همه فساد در دستگاه اداری و قضایی آن غیرممکن به‌نظر می‌رسید. اکنون یک پیروزی بزرگ برای عدالت در این کشور فقرزده به‌شمار می‌رود. ■

داستان دو دهکده

○ پنج سال خونین

در کوهپای شمال کابل دو دهکده به نامهای سین‌جادره و قربان‌دره در فاصله دو کیلومتری از یکدیگر واقع شده‌اند. ساکنان این دو دهکده از زمانهای قدیم تاکنون در صلح و آرامش در کنار یکدیگر زندگی می‌کردند. به تجارت و تبادل کالا روزگار می‌گذراندند و بعضاً میان جوانان دو دهکده وصلت هم صورت می‌گرفت اما از پنج سال پیش تاکنون همه چیز تغییر یافته است.

این دو دهکده علی‌رغم اینکه فقط دو کیلومتر از یکدیگر فاصله دارند، اما به تلخی از یکدیگر جدا افتاده‌اند. سین‌جادره که نزدیک به دو هزار سکنه دارد و مردم آن کشاورز و اکثراً از پیشینه اقلیتی تاجیک می‌باشند، با سرسختی خود را متعلق به نیروهای ائتلاف شمال می‌دانند. قربان‌دره کمی کوچکتر است و سکنه آن از پشتونها و به گله‌داری روزگار می‌گذرانند و از طالبان طرفداری می‌کنند. پس از آنکه طالبان این دهکده را در سال ۱۹۹۶ اشغال کرد، این دو جامعه کوچک با یکدیگر درحال جنگ به‌سر می‌برند و تک‌تیراندازان از دو طرف هر زمان که بتوانند از پس سنگرهای کوهستانی یکدیگر را مورد هدف قرار می‌دهند.

بمبارانهای اخیر که از جانب آمریکا صورت می‌گیرد، حمایت از طالبان را در بسیاری از مناطق کاهش داده است و قربان‌دره نیز از این قاعده مستثنی نبوده است. برای نخستین بار عبارتهای ضدطالبان بر در و دیوارهای کاهگلی قربان‌دره دیده می‌شود. در این میان چند تن از جوانان سین‌جادره یادداشتی تدارک دیده و آن را توسط یکی از پیغام‌رسانان معمول میان دو دهکده به فرمانده طالبان در قربان‌دره فرستادند. در پیام ذکر شده بود: «ما ۱۴ جنگجوی افغانی هستیم که حاضریم تا سرحد مرگ برای ازمیان بردن طالبان که مامور خارجیها هستند تلاش کنیم.»

> **سین‌جادره و قربان‌دره در شمال کابل فقط دو کیلومتر با هم فاصله دارند، اما در دو دنیای کاملاً متفاوت زندگی می‌کنند**

در این میان تعدادی نیز که به کوتاه بودن عمر طالبان پی برده‌اند از قربان‌دره گریخته و به سین‌جادره پناه آورده‌اند. آخرین آنها عبدل قایوم یک روحانی ۲۵ ساله بود که همراه با همسر و فرزند چهار ساله‌اش به نیروهای ائتلاف شمال در سین‌جادره پیوسته‌اند. او در مورد جابجایی خود گفت: «مردم ما نمی‌خواهند از طالبان باشند. هنگامی که آنها به دهکده ما آمدند ما نمی‌توانستیم درختها، زمینها و کشتزارهای خود را ترک کنیم. بنابراین ما هم به عضویت طالبان درآمدیم. اما من مطمئن هستم اگر اکنون حمله‌ای به سنگرهای طالبان صورت گیرد، از ۷۰ فردی که در دهکده ما مأمور دفاع شده‌اند، تنها هشت یا ۹ نفر به نبرد خواهند پرداخت و بقیه ترجیح می‌دهند که در کنار طالبان مبارزه نکنند.»

○ اختلافات داخلی

برای مردم این دهکده‌ها اختلافات داخلی و اعلام وفاداری به سرکرده‌های دهکده بسیار مهمتر از سیاستهای ملی و بین‌المللی است. تاجی نادر یکی دیگر از جوانانی که از سلطه طالبان گریخته و به نیروهای ائتلاف شمال در دهکده سین‌جادره پیوسته است گفت: «تنها کسانی برای طالبان می‌جنگند که هیچ چاره دیگری ندارند. طالبان مرتکب اعمالی شده‌اند که مردم دهکده هیچ‌گاه فراموش نمی‌کنند و آنها را نمی‌بخشند.»

○ به طرف مصالحه

اما جنگجویان نیروهای ائتلاف شمال عقیده به انهدام همسایگان خود در قربان‌دره ندارند. فرمانده جنگجویان نیروهای ائتلاف در سین‌جادره می‌گوید: «این اختلافهای چند ساله باید پایان گیرد. ما سالها در کنار یکدیگر در صلح و آرامش بسر برده‌ایم. پشتونها و اختلافات قومی ساخته ذهن سیاستمداران پاکستانی است که فقط و فقط برای تفرقه‌اندازی میان ما ایجاد شده‌اند. ما افغانی هستیم و افغانی هم باقی خواهیم ماند و زمانی که این جنگ عجیب و غریب که ساخته دست خارجیهاست پایان گیرد، سین‌جادره و قربان‌دره یک‌بار دیگر در آرامش و دوستی با یکدیگر بسر برده و از جوانان یکدیگر بجای جنگ برای وصلت دادن میان خانواده‌های دو دهکده بهره خواهند گرفت.»

■

مصاحبه مجله نیوزویک با حسنی مبارک رئیس جمهور مصر

ما هم برایشان کف می‌زنیم!

بن لادن را بازداشت کنید
اما جنگ خانمانسوز در منطقه به‌راه نیندازید

رئیس جمهور مصر حسنی مبارک با سابقه‌ای ۲۰ ساله بر مسند قدرت در مصر با تروریسم بیگانه نیست، او خود چندبار هدف قرار گرفته است. مبارک اگرچه مانند همیشه بر خواستهای آمریکا در منطقه گردن نهاده است، اما این بار حتی او درباره نحوه کار آمریکاییان در مصر واکنشی محتاط داشته است. مصر به اشکال مختلف در منطقه به آمریکا کمک می‌کند و بیشتر این کمکها پشت پرده و در هاله‌ای از راز و رمز انجام می‌شود. علاوه بر اطلاعات امنیتی که مصر در اختیار آمریکا گذاشته است روزانه در حدود ۳۰۰ پرواز نظامی از جانب آمریکا با اجازه مصر بر فراز این کشور صورت می‌گیرد. با این همه حتی مبارک هم هشدار می‌دهد که برای ثبات بیشتر در منطقه باید حرکت به‌سوی صلح باشد و نه جنگ. در این خصوص هفته‌نامه نیوزویک مصاحبه‌ای با مبارک ترتیب داد که به خاطر اهمیت آن قسمت‌هایی از این مصاحبه درج می‌گردد.

○○○

☐ نیوزویک: آیا شما تا به آخر در کنار آمریکا در مبارزه با تروریسم خواهید ماند؟

● مبارک: من از حامیان آمریکا در مبارزه علیه تروریسم هستم.

☐ آیا براین باورید که آمریکا در این مبارزه راه درستی را درپیش گرفته است؟

● تصور من چنین است. ما خود از تروریسم لطمه بسیار دیده‌ایم و کاملاً مشکلات را درک می‌کنیم.

☐ برخی از مقامات آمریکایی بر این عقیده‌اند که این کشور باید نخست با عراق و سایر کشورهایی که حامیان تروریسم می‌باشند طرف شود؟

● منطقه را نباید به آتش کشید و جنگ را نباید توسعه داد. اگر آمریکا چنین کند افکار عمومی جهان هم علیه او خواهد بود و نه فقط جهان عرب.

☐ آیا هرگز تصور می‌کردید که حادثه‌ای نظیر حمله روز یازدهم سپتامبر در نیویورک تحقق یابد؟

● هرگز. برای من کاملاً تکان‌دهنده بود.

☐ آیا تصور می‌کنید که آمریکا در به‌دام انداختن بن لادن موفقیتی به دست آورد؟

● اگر آنها او را بازداشت کنند ما هم برایشان کف می‌زنیم!

☐ مصر در مورد اطلاعات امنیتی تا چه حد با آمریکا همکاری می‌کند؟

● اکنون ما و آمریکا به‌طور روزانه درحال رد و بدل کردن اطلاعات هستیم.

☐ چرا اشخاص مصری مانند الظواهری به تعداد بسیاری در سازمان القاعده دیده می‌شوند؟

● او قبلاً از اعضای سازمان مجاهدین در افغانستان بود که توسط آمریکا استخدام شده بود و هنگامی که روسها از افغانستان خارج شدند او به تروریسم روی آورد.

☐ شایع شده است که شما در مورد نقشه پنهانی آمریکا درباره آینده خاورمیانه مورد مشورت قرار گرفته‌اید؟

● تا زمانی که آمریکا به افغانستان حمله می‌کند و ظاهراً با تروریسم می‌جنگد، باید در مناطق حساس دیگر مانند فلسطین نیز تعادل برقرار کند و ضمناً در همان زمان باید مذاکرات صلح را نیز فعالانه به پیش ببرد. آنگاه افکار عمومی متوجه می‌شوند که آمریکا فقط مسلمانان را هدف قرار نداده است.

☐ در مورد فلسطین آیا شما به عرفات هشدار داده‌اید؟

● من مرتباً به او فشار می‌آورم که به طرف انعقاد صلح با اسرائیل حرکت کند.

☐ به نظر می‌رسد که او در تصمیم‌گیری دچار اشکال شده است؟

● عرفات به‌تنهایی نمی‌تواند تصمیم‌گیری کند و اگر چنین کند مردم او را تنها خواهند گذاشت و این را هم اضافه کنم که عرفات در کنار خود مشاورین بسیار بدی دارد.

☐ مصر با اسرائیل صلح کرد اما گفته شده که این صلحی سرد و بی‌محتوا بوده است!

● مصر کشوری است که برای صلح ازخودگذشتگی نشان داده است. من برای برقرار کردن ارتباط با اسرائیلی‌ها مورد انتقادهای شدیدی قرار گرفته‌ام. اما شارون نخست‌وزیر فعلی اسرائیل به من سه قول داده بود که به هیچ‌کدام عمل نکرد.

زمانی که او به نخست‌وزیری رسید سفیری نزد من فرستاد و پیغام داد که می‌خواهد در پایان زندگی سیاسی خود صلح را در منطقه پابرجا کند و گفت که می‌خواهد ظرف دو هفته نقشه‌ای برای صلح تدارک دهد و بعد با من ملاقات کند و بعد من پیام دیگری دریافت کردم که در آن شارون آمادگی خود را برای مذاکرات اعلام کرده بود مشروط بر آنکه خشونت در منطقه کاهش پیدا کند. حتی ما از فلسطینی‌ها خواهش کردیم که قدری دست نگهدارند و آنها هم گذشت کرده و این کار را انجام دادند. اما باز هم از شارون در آن‌سوی میز خبری نشد. او در تمام مدت به من دروغ گفته است.

☐ آیا سوریه پناه دادن به ارگانهای تندرو را متوقف خواهد کرد؟

● ارگانهای فلسطینی کاملاً کنترل شده هستند. حزب‌الله که از جانب ایران پشتیبانی می‌شود از سوریه به عنوان مکان انتقال استفاده می‌کند و درحال حاضر این ارتباط‌ها هم متوقف شده‌اند. رئیس جمهور سوریه تمایلی به قرار دادن کشورش در موقعیت مشکل ندارد و او نیز صلح را خواهان است.

بقیه در صفحه ۶۱

مشاوره تحصیلی
یکشنبه از ساعت ۱۱ تا ۱۵
مشاوره خانوادگی:
همه روزه از ساعت ۱۰ تا ۱۲
مشاوره حضوری:
با تعیین وقت قبلی
گروه کارشناسان:
زهرا طرقیان (کارشناس مشاوره)
سهیلا خاتمی (کارشناس روان شناسی)
بهمن بهروزی (روان پزشک)
فرزانه صداقت (کارشناس ارشد روان شناسی)
تلفن تماس: ۲۲۲۶۲۵۰۰

مشاور تحصیلی

نظر تحصیلی والدینم و...

دانش‌آموز رشته تجربی دوره پیش‌دانشگاهی هستم. من رشته‌ای را که در آن درس می‌خوانم دوست ندارم و فقط به خواسته پدر و مادرم در آن درس می‌خوانم. درواقع آنها نظرشان را به من تحمیل کرده‌اند تا بتوانم برایشان پزشک بشوم، ولی من شخصاً به رشته‌های هنری علاقه‌مندم و می‌خواهم در هنگام ثبت‌نام برای کنکور سراسری رشته هنر را هم انتخاب کنم و در کنکور این رشته نیز شرکت نمایم؛ ولی نمی‌دانم در بعضی از مواد امتحانی از کدام منابع باید استفاده کنم و یا آیا لازم است در کلاسهای کنکور این رشته نیز شرکت کنم؟

امیدوارم که والدین عزیز از هرگونه تحمیل نظر بپرهیزند و سعی کنند نوجوانان خود را با دلایل منطقی و با توجه به استعداد و علایقشان راهنمایی کنند. به هرحال شما می‌توانید در آزمونهای گروه علوم تجربی و گروه هنر شرکت کنید و چون رشته تحصیلی‌تان هنر نبوده و در آزمون سراسری نیز در گروهی شرکت می‌کنید که با دیپلمتان چندان همخوانی ندارد، برای آشنایی هرچه بیشتر از منابع و نوع سؤالات، شرکت در کلاسهای کنکور معتبر توصیه می‌شود؛ اما جنبه ضروری ندارد و می‌توانید منابع لازم برای مطالعه را از کسانی که در این رشته درس خوانده و قبول شده‌اند، به دست آورید.

منظورتان کدام مواد امتحانی است؟

مثلاً «درک عمومی ریاضی و فیزیک برای هنر» که یکی از مواد امتحانی این رشته می‌باشد.

معمولاً هدف آن است که میزان درک ریاضی و فیزیک و کاربرد آن در هنر سنجیده شود و بیشترین سؤالات این بخش از درس ریاضی انتخاب می‌شود و بیشتر سؤالات در محدوده دروس هندسه و مثلثات و فیزیک در حد رشته تجربی دبیرستان است.

شما می‌توانید سؤالات آزمون رشته هنر سالهای گذشته را ببینید و به سؤالات داده شده با دقت توجه کنید و مطالب تکرار شده را یادداشت کنید و بیشترین مطالعه و مرور را روی آن مطالب داشته باشید.

برای پذیرفته شدن در رشته هنر در آزمون سراسری، تنها به کتابهای درسی اکتفا نکنید. بلکه به دایره معلوماتتان در زمینه‌های هنری بیفزایید و از مطالعه کتابها و مجلات و نشریاتی که به شما اطلاعات عمومی مفیدی در امور هنری می‌دهد، غافل نشوید. حتماً می‌دانید که تنها علاقه و تمایل برای موفقیت کافی نیست. داشتن استعداد و مهارت و تسلط درسی و اطلاعات عمومی و بالاخره تلاش مستمر و برنامه‌ریزی درست و اصولی است که درصد موفقیت را بالا می‌برد.

■

آیا فرزندم طبیعی است؟

سهیلا خاتمی

○ ۱۱ ماهگی

در این دوره هماهنگی عملکرد چشم و دست پیشرفت سریعی دارد و باید انتظار شنیدن صداهایی مثل به‌هم کوبیدن یا شکسته شدن اشیا یا لوازمی را داشته باشید و به همین جهت باید بیش از گذشته به جمع‌آوری و مرتب کردن آنها بپردازید.

شاید فکر کنید کودک شما کار فوق‌العاده‌ای انجام نمی‌دهد، ولی درواقع او درحال تجربه کردن بازیهای اولیه و ابتدایی است. او موضوعات مختلف را از زوایای متفاوتی به آزمایش می‌گذارد و پیش از آنکه برای تست نهایی هر چیز را به دهان ببرد با لمس کردن، فشردن، تکان دادن و... آنها را می‌آزماید.

تقریباً این دوره آغاز به‌کارگیری بیشتر یک دست نسبت به دست دیگر و ترجیح یکی بر دیگری است که احتمالاً نمایانگر راست دستی یا چپ دستی او خواهد بود.

در این دوره علاوه بر موارد پیشین از نظر فیزیکی کودک:

○ به اطراف برمی‌گردد بدون اینکه به زمین بیفتد.
○ با یک مداد یا گچ خطوطی را رسم می‌کند.

○ یاد می‌گیرد که چطور از قاشق استفاده کند.

از نظر هوشی و هیجانی

○ یک یا چند کلمه را به کار می‌برد.
○ در طی روز کلمات و اصوات را تکرار می‌کند.
○ دستورات ساده را انجام می‌دهد. مثل «آن چیز را به من بده»
○ برای سرگرمی اسباب‌بازی را به این طرف و آن طرف می‌اندازد.
○ با فشار دادن، کشیدن و پیچاندن قسمت‌های مختلف اسباب‌بازی سرگرم است.
○ تا حدی می‌تواند با قطعات پیش ساخته (لوگو) خانه‌سازی کند.
○ با ضربه زدن به آنچه ساخته خرابش می‌کند و دوباره می‌سازد و بارها و بارها این کار را تکرار می‌کند.
○ از شرکت در بازیهای ساده لذت می‌برد.

○ ۱۳ - ۱۲ ماهگی

تحرک کودک نوپای شما آنهم بدون ترس برای کشف دنیای اطرافش درحال افزایش است. او نمی‌داند چه خطرهایی تهدیدش می‌کند و تا به نتیجه درستی در این باره برسد، راه درازی در پیش دارد. در این هنگام باید دوره دیگری برای مراقبت از کودک آغاز گردد. با توجه به نگاه کودک می‌توانید دقیقاً حدس بزنید که چه نقشه‌ای در سر دارد و به چه چیزی می‌خواهد دست پیدا کند (و یا از چه چیز بالا برود). با جابجا کردن و تبدیل کردن اتاق کودک به فضایی امن نهایتاً آرامش خیال را برای خودتان و مسیر درست پیشرفت را برای کودک بدون اینکه برای اکتشافاتش محدودیتی داشته باشد، فراهم آورده‌اید. او در این ماهها از نظر فیزیکی:

○ از حالت نشسته برمی‌خیزد و می‌ایستد.
○ از پله یا تختخواب بالا و پایین می‌رود.
○ با انگشت نشانه یک اسباب‌بازی را نشان می‌دهد.

از نظر هوشی و هیجانی

○ یک یا چند کلمه را به کار می‌گیرد و مرتب تکرار می‌کند.
○ برای توصیف افراد و یا چیزهای مورد علاقه‌اش واژه‌هایی می‌سازد.
○ اسباب‌بازی را در محل قبلی‌اش جستجو می‌کند.
○ از قرار دادن اجسام در ظرف و خالی کردن آن لذت می‌برد.

■

پرسش ویژه:

همه با هم دشمنیم، چرا؟

این نامه را من و خواهرم به اتفاق همدیگر می‌نویسیم، خیلی حرفها برای نوشتن داریم به همین جهت زود می‌رویم سر حرفهایی که می‌خواهیم بزنیم. ما هشت خواهر و برادر هستیم با پدر و مادرمان. سه خواهر بزرگمان ازدواج کرده‌اند، یک خواهرم دبیر، دیگری دانشجو و برادرم نیز دانشجوست. من و خواهر دیگرم پشت کنکور مانده‌ایم و آخرین خواهرم که اکنون روبرویم نشسته در مقطع پیش‌دانشگاهی درس می‌خواند. پدرم بیسواد و کارگر است و مادرم تا سوم راهنمایی درس خوانده و بسیار اهل مطالعه می‌باشد. در خانه ما احترام جایی ندارد. والدین و بچه‌ها به همدیگر حتی فحش می‌دهند و مادرم جلوی جمع ما را مسخره می‌کند. هیچ عاطفه‌ای در میان ما نیست. هیچ کسی حق مریض شدن ندارد. مادرم اصلاً کاری انجام نمی‌دهد و از صبح تا غروب یا در جلسه است. یا   در خانه خواهرانم. خورد و خوراکمان به حد بخور و نمیر است و مثل فلک‌زده‌ها زندگی می‌کنیم. هیچ جا نمی‌رویم و پدر و مادرمان غر می‌زنند که چرا همیشه در خانه می‌مانید؟ با این حرف می‌خواهند که وجدان خودشان راحت شود؛ چون می‌دانند که ما را به چه چیزی عادت داده‌اند. اما جالب اینجاست که بیرون از خانه ما بچه‌ها آدمهای دیگری هستیم. تمیز و مرتب و شاید بهتر از دیگران از نظر ظاهری...

من دختری هستم بسیار حساس. با اراده بسیار قوی و تا آنجا که می‌توانم، خوش‌اخلاق. در بیشتر مجلات اشعارم به چاپ رسیده است و هرگز به بدبختی‌های خودم گریه نمی‌کنم بلکه از بدبختی خواهرانم واقعاً غصه می‌خورم.

خواهرم چهار سال پشت کنکور مانده. بسیار تندخو شده و جرأت فحش دادن به هر کسی را هم دارد. همواره درحال هراس به‌سر می‌برد و به خاطر راه رفتنش فقط و فقط توسط مادر مورد تمسخر شدید قرار می‌گیرد و برادران هم از این فرصت استفاده نموده او را مسخره می‌کنند.

فریبا و مهتاب از کرج

پاسخ ویژه:

روشنایی محبت در دل تاریکی

خانمها فریبا و مهتاب

نخست آنکه از محبت شما بسیار متشکرم و می‌بینم که شما نیز چون خود من به «ون‌گوگ» علاقه دارید. دوم به جهت آنکه پاسخ شما باید راهنمایی برای خوانندگان دیگر نیز باشد. به‌ناچار قسمت‌های کوچکی از نامه‌تان را باید درج کنیم تا مطلب روندی منطقی و روشن پیدا کند.

در مورد سؤال نهایی شما باید بگویم که خیر. نه‌تنها بدبخت نیستید بلکه

بسیار هم خوشبخت هستید که ذهنی این‌گونه تحلیل‌گرا و روشن دارید و بعد هم قلم و زبانی دارید که می‌توانید با بلاغت به شرح موضوع بپردازید. شاید تعجب کنید که شما را «خوشبخت» خطاب کرده‌ام. چرا که از سرتاسر نامه‌تان پیداست که خوشبختی را کالایی کمیاب قلمداد کرده‌اید. پس به‌واقع خوشبختی چیست؟ آیا به میهمانی رفتن‌ها و یا وضعیت مادی مطلوب کافی است؟ متوجه هستم و خالی نمی‌کنم می‌دانم که در عمل بسیاری از عوامل باید دست به دست هم بدهند تا انسان خود را حداقل بدبخت نداند اما این از دل انسان برمی‌خیزد؛ یعنی در ابتدای امر شما باید لااقل خود را قادر به خوشبخت بودن تلقی کنید و به‌خود بقبولانید که می‌توانید خوشبخت باشید. همین توانستن و خواستن بسیاری از مسائل را حل* می‌کند.

شما در نامه خود به‌وضوح نشان داده‌اید که قلبی آکنده از محبت و ذهنی بسیار روشن دارید که فقط باید آن را به‌کار بگیرید؛ چون خوب می‌فهمید. اکنون می‌خواهم به جزئیات نامه شما بپردازم.

○ مادر هم...

در مورد خصوصیات مادر خود نوشته‌اید. با اینکه در نامه لحنی انتقادی به‌کار گرفته‌اید. اما به شکل عجیبی من از لابلای سطور عشق و علاقه شما را به مادرتان می‌خوانم که شاید خودتان هم از آن آگاه نباشید. اما فراموش نکنید که مادر هم یک انسان است و او هم در برابر فشارها و تألمات گوناگون باید جبهه‌گیری کند - مانند خود شما - اما با مسؤولیتی بسیار سنگین‌تر و وحشت شدید از آینده.

شما خودتان را جای کسی بگذارید که هشت فرزند به دنیا آورده و دغدغه تک تک آنها را دارد. البته از آنجایی که این دغدغه‌ها وزنی بیش از تحمل او در ذهنش ایجاد کرده در نتیجه تنها راه چاره‌ای که برایش می‌ماند این است که حداقل وانمود کند دغدغه‌ای ندارد و یا به‌نحوی همه چیز را آنقدر طبیعی جلوه دهد که بعدش بگوید: «از سرتان هم زیاد است!» اما در دل و در ذهن خوب می‌داند که این سخن واقعی نیست. او آرزو دارد توانایی‌اش را داشته باشد تا بسیار بیشتر برای شما

بقیه در صفحه ۲۵

پاسخهای مختصر و مفید

خانم (ف. ی) از فسا

ازدواج امری مهم و زیربنایی است و نباید صرفاً برای گریز و رهایی از مشکلات به هر ازدواجی تن داد، زیرا علاوه بر مشکلاتی که دارید، با معضلات جدیدی روبرو خواهید شد.

خانم (مریم. ق) از گرمسار

توان روحی‌تان را دست کم نگیرید و به خودتان اعتماد کنید. گذشت زمان به یاری‌تان خواهد آمد تا به‌تدریج خاطرات تلخ کمرنگتر شود مشروط به اینکه محبت را جایگزین تنفر و کینه کنید و به آینده خوشبین باشید.

آقای (د. کمانی) از شاهرود

با برنامه‌ریزی و مدیریت اولویتهای زندگی می‌توانید به اتفاق همسرتان و با هماهنگی ایشان وظایفتان را سر وقت و به نحواحسن انجام دهید. معمولاً هنگامی که زن و شوهر هر دو شاغلند زندگی مشترک نیاز به همدلی و همراهی بیشتری دارد. از انتقاد و تعصب بیجا بپرهیزید و باورهای سازنده و افکار نیروبخش را نسبت به زندگی و همسرتان تقویت کنید.

خانم (نسترن. ن) از مشهد

برداشت شما از زندگی مشترک متأسفانه نادرست و غیرمنطقی است و حتی می‌توان گفت به نوعی بیمارگونه است و به سلامت و سعادت خانواده لطمه وارد می‌سازد. بهتر است هرچه زودتر با مشاوره خانواده صحبت کنید.

■

تصمیم آخر

از: راشین مختاری

کنار شعبه نشسته بود. سیگارش روشن بود و دود دوروبرش را پر کرده بود. زن بالای سرش ایستاده بود. مرد انتظار می‌کشید و زن خونسردتر از او خیره به رفتار دیگر مراجعه‌کننده‌ها بود. بعد از چند دقیقه مرد پرسید:

- چقدر باید منتظر بمانیم؟ من مرخصی ساعتی گرفته‌ام. نمی‌توانم تا ظهر بمانم.

- خبر ندارم. کارهای طلاق که با چند ساعت تمام نمی‌شود.

مرد سری تکان داد و گفت:

- فریبا من را از کار و زندگی انداختی.

از جا بلند شد. زن صدایش را بلند کرد:

- کجا می‌روی؟

- نترس. می‌روم ببینم آب برای خوردن پیدا می‌کنم یا نه.

مرد آرام تا ته راهرو رفت. از زن پرسیدم:

- تقاضای طلاق داده‌اید؟

- امروز آمده‌ایم تا کارهای طلاق را انجام بدهیم.

- طلاق توافقی؟

سرش را تکان داد.

- نه، من تقاضا داده‌ام. شوهرم راضی نیست. ولی دادگاه بالاخره باید تکلیف این زندگی را روشن کند.

- چرا می‌خواهید طلاق بگیرید؟

- دوستش ندارم. از اول هم هیچ علاقه‌ای به او نداشتم. حتی وقتی زنش شدم این را بهش گفتم و او قول داد کاری کند که من دل به زندگی ببندم. اما نشد.

- چند وقت است که ازدواج کرده‌اید؟

- هفت سال.

- بچه هم دارید؟

- نه. هیچ وقت نخواستم بچه‌دار شوم. یکی از مشکلاتمان همین موضوع بود. او اصرار داشت که بچه می‌تواند رابطه ما را گرم کند؛ ولی من می‌دانستم که بچه فقط گرفتارم می‌کند. آن‌وقت مجبورم یک عمر با او زندگی کنم.

- پس چرا با او ازدواج کردید؟

- نمی‌خواستم. باور کنید یک لحظه حماقت کردم. محمود آمد خواستگاری‌ام. خانواده‌اش را می‌شناختیم. پدرهایمان از قبل با هم آشنا بودند. وقتی موضوع خواستگاری را پیش کشیدند پدرم خیلی راضی بود و حتی بقیه هم رضایت داشتند. جلسه دوم بود که غیرمستقیم جواب مثبت را دادیم. قرار شد یکی، دو جلسه با محمود صحبت کنم. در همین مدت هم پدرها حرفهایشان را زدند؛ ولی من در همان جلسه اول احساس کردم اصلاً از محمود خوشم نمی‌آید. موضوع را با خانواده‌ام درمیان گذاشتم. همه دلواپس شدند. پدر مانده بود معطل که چطور موضوع را به آنها بگوید. پدرم فکر می‌کرد به این راحتی نمی‌شود زیر همه قول و قرارها بزنیم. بالاخره از دایی‌ام راهنمایی خواستیم. او پیشنهاد کرد که وقتی خانواده محمود برای خواستگاری رسمی می‌آیند. موضوع مهریه و شرط و شروطها را کمی سخت بگیریم. در این صورت مخالفت آنها بهانه‌ای می‌شود تا موضوع خواستگاری به‌هم بخورد. خلاصه یک شب آمدند خانه ما تا بقیه حرفها هم زده شود و قرار عروسی گذاشته شود. پدر هزار سکه را برای مهریه پیشنهاد کرد. بعد هم موضوع خرید طلا برای عروسی را پیش کشید و بقیه چیزها...

خانواده محمود بدون هیچ اعتراضی همه چیز را قبول کردند. پدر من را برد تو آشپزخانه و پرسید: «خب حالا چکار کنیم؟ آنها همه چیز را قبول کردند. حتی اگر بیشتر این را هم می‌گفتیم باز قبول می‌کردند...»

وسوسه شدم. احساس کردم آنها خیلی دوستم دارند. فکر کردم باید دوباره راجع به محمود فکر کنم. احساس کردم هیچ کس حاضر نمی‌شود به خاطر من چنین شروط نامعقولی را بپذیرد. شما شاید احساس دخترها را بتوانید درک کنید. آن موقع فقط ۲۱ سال داشتم. فکر کردم محمود عاشقانه دوستم دارد. هرچند که می‌دانستم خودم عاشقش نیستم. ولی احساس غرور می‌کردم که یکی اینقدر دوستم داشته باشد...

خب همین‌طور شد که جواب مثبت دادم. بعد هم چند روز نگذشت که دیدم تو محضر نشسته‌ام. مادر محمود از خوشحالی اشک می‌ریخت. خودم دلواپس بودم. محمود دسته گل قشنگی برایم خریده بود. خلاصه جواب بله را گفتم و وقتی از محضر بیرون آمدم یکدفعه رو به محمود کردم و گفتم «محمود من هیچ دوست ندارم!»

یکه خورد. حتی صورتش سرخ شد؛ ولی چند دقیقه‌ای بیشتر نگذشت که به خودش آمد. لبخندی زد و گفت «مطمئن باشید که کاری می‌کنم تا رضایت شما را جلب کنم.»

دلم قرص شد. فکر کردم همه چیز درست شدنی است. شب اولی که فکر کردم دیگر متاهل هستم تا صبح خوابم نبرد. حالم بد نبود. فقط به خودم دلداری می‌دادم که همه چیز درست می‌شود. مادر نصیحتم می‌کرد که عشق بعد از ازدواج خیلی بیشتر ارزش دارد. از فردای آن روز محمود مرتب به دیدنم می‌آمد و چند ماه بعد با هم عروسی کردیم. روز عروسی اصلاً خوشحال نبودم؛ چون در آن چند ماه دوران عقد متوجه شده بودم که این کار نشدنی است و نمی‌توانیم با هم کنار بیاییم. محمود مرد ساده‌ای بود. نمی‌دانست کجای دنیاست. هزار آرزوی دست‌نیافتنی داشت و آن‌وقت در ساده‌ترین کارها ناتوان بود. یادم می‌آید حتی پنچرگیری ماشین را هم بلد نبود. من همیشه دنبال یک مرد واقعی بودم.

محمود حقوق مختصری داشت. بعد از عروسی سعی کردم خودم هم کاری پیدا کنم و مشغول شوم.

زندگی را اگر برعهده او می‌گذاشتم به هیچ‌جا نمی‌رسیدیم. ده سال از کارکردنش می‌گذشت. وقتی که با من عروسی کرد؛ ولی حتی چند هزار تومان هم پس‌انداز نداشت. همه هزینه عروسی را پدرش داد و اینها برایم عذاب‌آور بود. شروع کردم به جمع و جور کردن زندگی‌مان. بعد از سه سال وامی گرفتم و طلاهایم را فروختم و با مختصر پس‌اندازم خانه‌ای خریدیم. بعد از آن وضع زندگی‌مان بدتر شد. محمود فکر می‌کرد من دیگر می‌توانم به‌تنهایی از عهده همه چیز بربیایم؛ اما ولخرجیهایش همه چیز را بهم زد. در این سالها اصلاً رابطه صمیمانه‌ای نداشتیم. حتی می‌توانم بگویم بدتر از این نمی‌شد. مخصوصاً از وقتی خانه خریدیم. محمود اصرار داشت بچه‌دار شویم. ولی من باز حاضر نشدم. همه مسوولیت زندگی را به گردن گرفته بودم به امید اینکه محمود

به خودش بیاید. من قربان صدقه رفتن را نمی‌خواستم. احساس مسوولیت کردن برایم مهمتر بود.

محمود عادت داشت آخر هر دعوایمان می‌گفت که چقدر دوستم دارد و حاضر است هر کاری بکند تا من خوشبخت شوم. دیگر از این جمله‌ها بدم می‌آمد.

حدود سه سال پیش بود که فکر کردم از اول راه را غلط رفته‌ام. نباید کار می‌کردم. این‌طوری مسوولیت را از گردن او برداشته بودم. تصمیم گرفتم استعفا کنم. محمود خونسردانه با نظرم موافقت کرد. ولی غافل از این بود که حقوق من چه نقشی در زندگی‌مان دارد. از ماه بعد خودش باید قسط‌ها را پرداخت می‌کرد. هر ماه یادش می‌رفت و بالاخره هم احضاریه بانک به دستمان رسید. هر کاری می‌کردم نمی‌توانستم او را وادار کنم که به فکر همه چیز باشد. وقتی علاقه‌ای وجود نداشته باشد، هیچ چیزی به نتیجه نمی‌رسد.

بالاخره دو سال پیش ولش کردم و رفتم خانه پدرم. همه چیز به‌هم ریخت. هیچ کاری را درست انجام نمی‌داد. چند بار به خانه پدرم آمد. التماس می‌کرد که برگردم. می‌دانستم که بدون من حتی نمی‌داند کی باید فیش برق و تلفن را پرداخت کند. هر وقت هم واسطه‌ای می‌فرستاد فقط راجع به بچه حرف می‌زد. می‌گفت «اگر بچه‌ای درمیان باشد، زندگی‌مان روبه‌راه می‌شود...»

اما نه. نباید اشتباه دیگری می‌کردم. هرچه گفت قبول نکردم و تقریباً دو سال است که جدا زندگی می‌کنیم. فکر می‌کنم دو سال زمان کافی است که یک زن بلاتکلیف بماند. خود محمود هم می‌داند که کاری از پیش نمی‌برد؛ ولی نمی‌دانم چرا باز پافشاری می‌کند؟ قاضی حتماً به حرفهای او گوش می‌دهد...

زن خیره به مرد نگاه کرد که همین‌طور توی راهرو راه می‌رفت و بعد آرام گفت

- هفت سال زندگی خودم و او را تباه کردم. می‌بینید، موهایش سفید شده. حماقت کردیم. فقط زمان را از دست دادیم...

مرد جلو آمد. به ساعتش نگاه کرد. منشی دادگاه صدایشان زد. منتظر ماندم. وقتی از دادگاه بیرون آمدند هر دو عصبی بودند. زن خیره به من شد و شانه‌هایش را بالا داد و گفت

- باز هم مثل دفعات قبل... قاضی دلایل من را قبول نمی‌کند.

از کنارم رد شد. پرسیدم:

- پس حالا چه می‌کنید.

- همان کاری که تا حالا کرده‌ام. خانه پدرم می‌مانم.

مرد گفت

- اگر قبول بکنی و به خانه برگردی، قول می‌دهم...

زن بی‌آنکه انگیزه‌ای برای شنیدن حرفهای مرد داشته باشد، راهش را کشید و رفت. نمی‌دانم سرنوشت آنها چه خواهد شد...

■

پرسش و پاسخ ویژه

بقیه از صفحه ۲۳

فراهم کند و به شما بدهد؛ اما از آنجایی که می‌داند امکان ندارد، پس سعی می‌کند این ندای ذهن خود را در نطفه خفه کند. اگر شما هر کدام یک دغدغه در ذهن دارید، او هشت دغدغه به‌انضمام همسرش را در ذهن دارد. چاره چیست؟ بنشیند و غصه بخورد که چرا نمی‌تواند؟ نه کاش او می‌توانست آنقدر واقع‌بین باشد که به آسانی خود را تخلیه کند. اما او هم غرور دارد و لاجرم به نوعی رفتار کنترل‌کننده دست می‌زند. این تنها راهی است که به فکرش خطور کرده تا بتواند ده نفر را به حداقل سامان برساند؛ اما به شما اطمینان می‌دهم که در دل او غوغایی است که شما فعلاً درک نمی‌کنید. زخمهایی که به قلب او وارد می‌شود، آنقدر توان‌فرساست که او به‌زعم خود باید به‌نحوی آنها را التیام بخشد و راه را در چه می‌بیند؟ آری، در وجهه. او پیش خود می‌گوید حال که من نتوانستم به دلایل مختلف آن محبتی را که لازم بود به این ده نفر بکنم، حداقل باید کاری بکنم که احترام بیرون از خانه را از دست ندهم و وجهه‌ای سالم و نظیف داشته باشم.

این مادر شماست؛ اما حداقل شما دو خواهر هرچه را هم از او مشاهده کرده‌اید با ذهن تحلیلگر خود حلاجی کنید و به نتیجه مثبت برسید و به او محبت کنید. دستی بر سرش کشیدن و بعضاً او را در آغوش گرفتن هیچ هزینه‌ای (جز لطمه به غرور کاذب) برای شما ندارد، اما دنیایی را به او می‌دهد که برای اولین بار درمیان این هشت نفر، دو نفر پیدا شده‌اند و گفته‌اند «مادر، ما می‌فهمیم، لازم نیست چیزی بگویی.»

O خواهران هم...

در مورد خواهر بزرگترتان کاملاً مشخص است که او بی‌جهت به مدت طولانی خود را درگیر کنکور کرده و به نوعی در برابر کنکور مسخ شده است و هرچه که انتظار او از خودش و اطرافیان از او فراتر رود، این مسخ شدن بیشتر و بیشتر می‌شود. او باید مدتی به خود استراحت دهد و اصولاً نسبت به پدیده کنکور که خود یک دیوار روانی مشکل به‌شمار می‌رود، بی‌خیال شود. کلید موفقیت او در خونسردی و بی‌اعتنایی نسبت به کنکور است. او باید از شما و از سایر اطرافیان بشنود که در ایران برای یک دختر در سنین بیست سالگی کنکور اهمیت چندانی ندارد؛ چرا که خیلی هم با اهداف بلندمدت منطبق نمی‌شود. او باید کنکور و دانشگاه را به عنوان یک امر جنبی درنظر بگیرد؛ یعنی اینکه اگر شد، چه بهتر و اگر نشد اهمیتی ندارد؛ چون به‌واقع نیز همین‌طور است. او اگر در ذهن آرامش پیدا کند، حتی شاید مسأله برای خودش هم حل شود؛ اما به هرحال هیچ کس حق تمسخر او را ندارد و این باید به‌وضوح گوشزد شود. ولی همان‌گونه که گفتم اگر مادرتان را می‌بینید که بعضاً به این مسائل می‌خندد، درحقیقت او با خنده و آسان گرفتن می‌خواهد روی ناراحتی و نگرانی خود سرپوش بگذارد.

هیچ مادری دخترش را مسخره نمی‌کند و فقط می‌خواهد که درجه ناراحتی او در برابر دخترش معلوم نشود و این نوعی پوشش برای او می‌باشد. اگر خواهرتان بتواند از این توجه عمقی که به کنکور دارد خلاصی یابد، حتی رفتار پرخاشگرانه‌اش نیز بهتر خواهد شد. در این مورد من به شما مأموریت می‌دهم که با شعور و ذهن منطقی خود به او کمک کنید و مقداری اسباب شادمانی‌اش را فراهم کنید.

O و اما فریبا و مهتاب

بسیار خوشحالم که به شما اطلاع دهم که هیچ نیازی برای مراجعه به پزشک ندارید، بلکه فهم و شعور شما باعث اعجاب من شده است و حالا متوجه شده‌ام که کوره‌راهی که این خانواده ده نفره را به آرامش می‌رساند از ذهن شما می‌گذرد. نگران حرکت در گوشه لب خود نیز نباشید. احتمالاً گذرا است و اگر هم باقی ماند، به این فکر کنید که ملاحت خاصی به شما می‌بخشد. روی خود و افراد خانواده عیب نگذارید. این خواهش بزرگی است که از شما دارم. باید نگرش خود را به جناح مثبت بکشانید. با درکی که دارید، می‌توانید ایرادها را به نقاط قوت تبدیل کنید؛ اما روی خود و خانواده‌تان عیب نگذارید و به دنبال ایراد نگردید. خانواده‌ای که دو دختر فهیم چون شما را به جامعه عرضه کرده به‌طور قطع نمی‌تواند چندان در جهت منفی حرکت کرده باشد؛ منتها شاید انتظارات شما از خودتان بی‌جهت بسیار فراتر از امکانات باشد. این عیبی ندارد، مشروط به آنکه افراد خانواده را مقصر قلمداد نکنید.

پدر زحمتکش و کم‌ادعای شما هدیه گرانبهایی به خانواده شما داده است: قناعت طبع و بزرگ‌منشی! مشکلات وجود دارد. افراد عصبانی می‌شوند و بعضاً کلماتی بر زبان می‌رانند. اما خودتان خوب می‌دانید که این قصد و منظور واقعی آنان نیست. قصد و منظور حقیقی همیشه افراد خانواده و حتی شما «محبت» است. منتها برخی اوقات نور این محبت باید از دل تاریکی بگذرد. باز هم برایم بنویسید.

ارادتمند دکتر بهمن بهروزی

■

هنوز هم تبعیض نژادی

دکتر بهمن بهروزی

○ زندگی در اقلیت

یکی از مشکلات بزرگی که بر کشورهای دنیای جدید که قدمتی کمتر از ۵۰۰ سال دارند، گریبانگیر زندگی اجتماعی و فردیشان شده مسأله شکل گرفتن گروههای اقلیتی و هضم آنان در اجتماعی یکپارچه با علائق و اهداف مشترک است. این مشکلات سرفصلهای گوناگونی دارند؛ اما در اینجا ما تنها به چالشهای روحی و روانی که در چنین مواقعی به‌وجود می‌آید، می‌پردازیم.

کشورهایی نظیر آمریکا، کانادا، استرالیا، زلاندنو (نیوزیلند) کشورهایی جدید با صنعتی پیشرفته و دارای قدرت اقتصادی مشابهی هستند. از جهات مردم‌شناسی وجه تمایز این‌گونه کشورها با کشورهای دیگر این است که جمعیت کشورهای صنعتی و تازه شکل گرفته تقریباً تماماً از مهاجران تشکیل یافته است، با این تفاوت که مهاجران به‌شکل اقلیت باقی نمانده و در یکدیگر ادغام شده و اجتماع واحدی را تشکیل می‌دهند؛ برای مثال در استرالیا نسل دوم مهاجران ایرلندی، انگلیسی، اسکاتلندی، یوگسلاو، ایتالیایی و پرتغالی در یکدیگر ادغام شده و جامعه واحد استرالیایی را تشکیل می‌دهند. این امر پس از دو یا سه نسل تحقق می‌یابد و شخص از صورت اقلیت نژادی بیرون می‌آید و ضمن قبول تابعیت کشور جدید، هویت آن را نیز می‌پذیرد. این‌گونه اجتماعات را اصطلاحاً «دیگ جوشان» (Melting Pot) می‌نامند؛ بدین معنی که هر کس با ورود به اجتماع درون دیگ جوشان می‌رود و همراه با دیگران به موجود جدیدی تبدیل می‌شود. اما برخی اوقات پیشینه تاریخی در این امر مداخله می‌کند و از تشکیل و پذیرش هویت جدید جلوگیری می‌نماید.

برای مثال از آنجایی که سیاهپوستان در قرون ۱۵ تا ۱۸ به عنوان برده از آفریقا خریداری شده و به کشورهای تازه تشکیل یافته منتقل می‌شدند، این ذهنیت بردگی حتی پس از الغای آن در اجتماعات مختلف باقی می‌ماند و از اختلاط و امتزاج مذکور جلوگیری می‌کرد؛ و به همین دلیل متوجه می‌شویم که هنوز سیاهپوستان در مورد ورود خود به «دیگ جوشان» در کشورهای دنیاهای جدید با مشکل مواجه می‌شوند و به‌شکل جداگانه زندگی می‌کنند. اما همین ورود به «دیگ جوشان» و به‌اصطلاح جوش خوردن در اجتماع نیز به‌سادگی انجام نمی‌پذیرد و به‌ویژه در نسل‌های اول و دوم مشکلات روحی عدیده برای شخص ایجاد می‌کند؛ برای توضیح بیشتر به داستان یک خانواده مهاجر لبنانی می‌پردازیم.

○ سینتیا حداد

سینتیا دختری ۲۱ ساله بود؛ یک دختر آمریکایی ساده مثل دیگران؛ اما با نام خانوادگی تقریباً متفاوت «حداد». تلفظ این نام به‌ویژه با تشدید برای متکلمان به زبانهای آنگلوساکسون بسیار مشکل است و همین امر از سینتیا دختری متفاوت ساخته بود. او دانشجوی جامعه‌شناسی بود و در سال دوم دانشگاه درس می‌خواند. هیچ لهجه بیگانه‌ای هم نداشت چرا که او در آمریکا متولد شده بود. اما نام خانوادگی‌اش باعث جلب نگاههای عجیب و غریب به او شده بود. خانواده حداد یک‌سال و نیم قبل از تولد سینتیا از لبنان به آمریکا مهاجرت کرده بودند. آنها احساس می‌کردند آشوب و ناآرامی در لبنان بیش از آن حدی است که بتواند یک زوج جوان را خوشبخت کند. آنها عرب و مسیحی بودند؛ چنان‌که عده‌ای از مردم لبنان همین گونه‌اند.

امیل حداد در همان دوران نامزدی به اتفاق نامزدش فیروز تصمیم خود را گرفته بودند و قصد داشتند پس از ازدواج به آمریکا مهاجرت کنند و شالوده زندگی‌شان را در آن کشور بریزند. این امر در سال ۱۹۷۴ تحقق یافت. امیل احساس کرده بود که خرابی و جنگ داخلی در لبنان که تا آن زمان آرامترین کشور منطقه به‌شمار می‌رفت، پدیده‌ای نیست که به این زودیها پایان گیرد و سالها ادامه خواهد یافت؛ از این‌رو زمان کوتاهی پس از ازدواج، دست همسرش را گرفت و به آمریکا مهاجرت کرد.

در اواخر سال ۱۹۷۵ نخستین فرزند آنها که دختر بود در کشور جدید متولد شد و نامش را «سینتیا» نهادند. هشت سال بعد پسرشان نیز به دنیا آمد.

○ عرب تبار

سینتیا که دختری شیرین و ملوس بود، به کودکستان و سپس به دبستان فرستاده شد. او در آنجا دوستان بسیاری یافت که توجهی به تفاوت نام خانوادگی‌اش نداشتند. او هم مانند دوستانش به زبان انگلیسی کامل صحبت می‌کرد؛ اما از همان خردسالی احساس کرده بود که پدر و مادرش متفاوت هستند. آنها لهجه سنگین و عجیبی داشتند که حتی برخی اوقات کلماتی که بر زبان می‌راندند، برای سینتیا قابل درک نبود؛ چرا که تلفظ برخی از کلمات انگلیسی برای کسانی که با لهجه غلیظ عربی صحبت می‌کنند، بسیار مشکل است؛ اما سینتیا آهسته آهسته عادت کرد.

«امیل» و «فیروز» در خانه به زبان مادری با یکدیگر سخن می‌گفتند و بچه‌ها را نیز با همین زبان مخاطب قرار می‌دادند؛ در نتیجه سینتیا زبان عربی را به عنوان یک مخاطب آموخت. به عبارت دیگر او هرآنچه را که پدر و مادرش به زبان مادری می‌گفتند، درک می‌کرد؛ اما خود با اشکال می‌توانست به آن زبان سخن بگوید. این وضعیت تقریباً در تمامی فرزندان خانواده‌های مهاجر مشترک است؛ یعنی قدرت فهم و درک آنان با قدرت تکلمشان در مورد زبان مادری قابل مقایسه نیست.

باری، سینتیا شاد و خوشحال به زندگی ادامه می‌داد. کودکان دنیای دیگری دارند؛ آنها تفاوتها را نمی‌شناسند و اهمیتی نمی‌دادند که کدام کودک از چه خانواده‌ای متولد شده است. برای سینتیا هم دنیا به همین شکل پیش رفت. در دوران دبیرستان بود که در برخی از مواقع سؤالهایی در مورد نام خانوادگی او از جانب سایر دانش‌آموزان آغاز شد؛ اما از آنجایی که او درمیان دایره دوستانش قرار داشت که از کودکی با یکدیگر دوست و رفیق بودند، چندان ناملایمتی احساس نکرد.

پدرش، امیل صاحب یک فروشگاه مواد غذایی بود و زندگی مرفهی برای خانواده‌اش تهیه دیده بود. او با آنکه چند بار با مشکلات تبعیض نژادی برخورد کرده بود، اما به جهت قدرت اقتصادی کمتر مورد تحقیر قرار می‌گرفت، تا اینکه سینتیا وارد دانشگاه شد. محیط دانشگاه جای عجیبی است. با اینکه قوه ادراک و شعور در دانشگاه به کمال می‌رسد و فهم اجتماعی دانشجویان در سطح بالایی قرار دارد؛ اما به همان نسبت تبعیض‌های اجتماعی و عدم تامل و شکیبایی انسانها نیز از همین لحظه آغاز می‌شود.

نگاه غریبانه به یک فرد به جهت نژاد متفاوت او در محیط دانشگاه بیشتر به چشم می‌خورد؛ چرا که برخی از دانشجویان در این سن دچار این تفکر اشتباه می‌شوند که مملکت تنها متعلق به آنهایی است که در آن زندگی می‌کنند، نه به کسانی که تازه به این کشور سرازیر شده‌اند. متأسفانه این ذهنیت غلط در بسیاری از افراد تحصیلکرده و حتی دانشمندان نیز وجود دارد و همین ذهنیت اصول تبعیض نژادی از نوعی غیر از رنگ پوست را دامن زده است.

سینتیا هم در دانشگاه قربانی همین طرز تفکر شد. او همواره خود را یک عرب / آمریکایی معرفی می‌کرد و از معرفی تبار خود هیچ ابایی نداشت؛ اما بسیاری از دانشجویان دیگر به‌ویژه آن دسته‌ای که در خانواده‌ای با پیشینه باورهای نژادی بار آمده بودند، از این صراحت سینتیا به خشم می‌آمدند و واکنشی ناپسند از خود نشان می‌دادند.

اوضاع سیاسی جهان و بمباران شبکه‌های خبری با استفاده از خبرها و تفسیرهای غیر منصفانه نیز به‌نوبه خود مؤثر بود و حتی کار به‌جایی رسیده بود که در سال دوم دانشگاه سینتیا یادداشتها و پیامهایی بدون نام و نشان دریافت می‌کرد که او را به طرفداری از تروریسم و یا عضویت داشتن در خانواده‌ای تروریستی متهم می‌کرد. سینتیا که نمی‌خواست با مطرح کردن این مشکلات در خانواده، پدر و مادرش را دچار نگرانی کند، ابتدا کوشید تا موضوع را با مقامات دانشگاه مطرح کند که آنها نیز جز ابراز تاسف، به علت فراگیر بودن طرز تفکر مذکور نمی‌توانستند اقدامی مؤثر به عمل آورند. پس از آن سینتیا تمامی فشارها را درون خود ریخت و سعی کرد روی آنها سرپوش بگذارد.

او دختری ساده و متین بود و تحمل این فشارها از توانش خارج بود. در نتیجه افسردگی و اضطراب در او افزایش یافت، به شکلی که حتی در خانه نیز، پدر و مادرش متوجه وضعیت غیرعادی او شدند. سینتیا

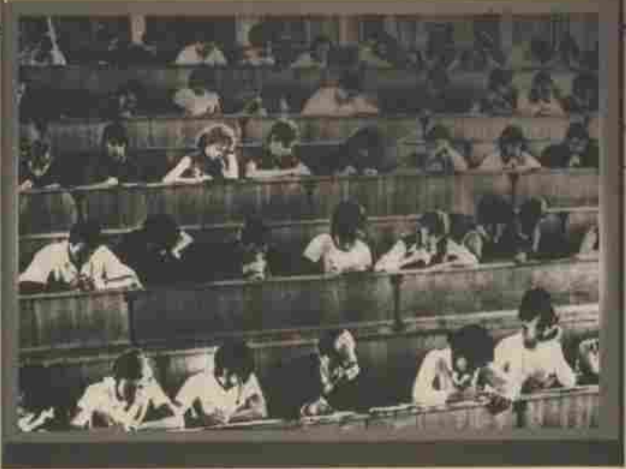

می‌دانست که اگر جریان را برای پدرش فاش کند ناگهان ممکن است خونش به جوش بیاید و خود برای تلافی و دفاع از دخترش به دانشگاه بیاید و جنجال به‌پا کند و همین تفکر نیز اضطرابش را دوچندان می‌کرد تا اینکه در سال ۱۹۹۴، هنگامی که سینتیای ۲۱ ساله در سال دوم دانشگاه مشغول تحصیل بود پدر و مادرش با اصرار فراوان او را راضی کردند تا به آسایشگاه قدم گذارد.

○ چارهٔ بدون چاره!

من هنگامی که به‌تنهایی با سینتیا صحبت کردم به واقعیت آنچه او را آزرده دل ساخته بود پی بردم. فشار درونی او (**Pressure Inside**) بیش از توانش بود، ضمن آنکه علائمی چون سردرد و ناراحتی در ناحیه معده نیز بر مشکلاتش اضافه شده بود. ترشح اسیدی در داخل معده به جهت خودخوری روزافزونش به درجه خطرناکی رسیده بود که در صورت تداوم، ممکن بود مشکلات عدیده‌ای برایش ایجاد کند. من همه این احتمالات را برای او شرح دادم و گفتم که، «متاسفانه چنین مقوله‌های اجتماعی اموری نیستند که بتوان به‌سادگی برایشان چاره‌ای اندیشید؛ چرا که به تحولی عظیم و جدی در ذهنیت و تفکر اجتماعی نیاز دارند» و سپس به او گفتم که «بدترین عمل ممکن این است که تو خود را جدای از اجتماعی که در آن زندگی می‌کنی و به آن علاقه‌مندی، تصور کنی.» و برایش توضیح دادم که «متاسفانه نسل مهاجر و نسل دوم بلافاصله پس از مهاجرت دارای متزلزل‌ترین شرایط هستند. نسل مهاجر که اصولاً خود را متعلق به فرهنگ اولیه‌شان می‌داند، هیچ‌گاه خود را با موقعیت جدید کاملاً جوش خورده نمی‌بیند و نسل بعدی یا فرزندان مهاجر که با چنان ذهنیتی از جانب پدر و مادر خود در خانه رشد می‌کنند، ناگهان خود را جزئی از فرهنگ جدید مشاهده می‌کنند. آنها فرهنگ قدیمی متعلق به پدر و مادرشان را فقط در خانه تجربه می‌کنند اما پای به هرجا که می‌گذارند، خود را جوش خورده و متعلق به فرهنگ کشوری که در آن زندگی می‌کنند، می‌یابند و این تضاد و دوگانگی میان محیط خانواده و اجتماع خود تضاد ذهنی نیز در فرد ایجاد می‌کند.»

از این‌رو به سینتیا گفتم که «اگرچه پیشینه اجدادی تو تعلق به سرزمین دیگری دارد و باید به آن احترام بگذاری، اما کشور تو و آنچه تو را می‌سازد و اجتماعی که تو برای اعتلایش تلاش می‌کنی، جایی است که هم‌اکنون در آن زندگی می‌کنی؛ بنابراین تحت هیچ عنوان نباید خود را جدای از آن بپنداری....»

با داشتن چنین روش فکری بود که من به سینتیا اطمینان دادم که او می‌تواند به تمامی معترضان و کوته‌فکران ثابت کند که در وطن‌پرستی هیچ از آنها کم ندارد بلکه بسیار روشنفکرتر از آنان می‌باشد. البته سینتیا به من گفت که تمامی دانشجویان و هم‌دوره‌ایهای او تفکرات نژادپرستانه ندارند بلکه فقط چند تن بسیار افراطی رفتار می‌کنند. به‌ویژه دختری به نام «سوزان» که از دانشجویان بسیار باهوش و کارآمد تلقی می‌شود و از آنجایی که از قدرت تکلم و قلم مؤثری برخوردار است، می‌تواند با سخنان آتشین خود دیگران را نیز تحریک کند.

سینتیا شنیده بود که پدر سوزان از بازنشستگان جنگ ویتنام بود و سالها در کسوت یک معترض به جنگ و روش و سیاست دولت فعالیت می‌کرده است. اما سوزان دقیقاً در جهت خلاف پدر حرکت می‌کرد و تبدیل به یک محافظه‌کار سیاسی و طرفدار استعمار و استثمار دولتیان خود تحت منافع ملی شده بود. من زمانی که این واقعیت را از سینتیا شنیدم، از آنجایی که قبلاً با مواردی شبیه به آن برخورده بودم، ذهنیت دختری چون سوزان در مخیله‌ام چون پرده سینما نقش بست.

در بسیاری از موارد فرزندان افرادی که در جنگ خانمانسوز ویتنام شرکت داشته‌اند از این همه بدبختی و فلاکتی که پدرشان چه در زمان جنگ و چه پس از بازگشت به خانه با آن روبرو می‌شدند، سخت مشمئز شده برای اینکه غرور خود را جریحه‌دار نکنند و ثابت کنند آنچه بر پدرشان گذشت، باطل نبوده و در راستای هدفی بوده و آن را هدف مثبتی توجیه کنند، در نتیجه به انسانهای محافظه‌کار و جنگ‌طلب مبدل می‌شوند. این موارد را خود به‌عینه تجربه کرده بودم.

از طرفی احساس کردم آنچه بیش از همه سینتیا را آزار می‌دهد، همانا زخم‌زبانها و شعارهای سوزان در مورد خارجیان و مهاجران است که آنها را مزاحم و پخته‌خوار معرفی می‌کنند. سوزان حتی در جریان کلاسهای مختلف جامعه‌شناسی که با سینتیا همکلاس بود در این مورد کنفرانسها می‌داد و خطابه‌های آتشین ایراد می‌کرد و همین امر بیشتر سینتیا را در منگنه می‌گذاشت. من حتی به این تصور رسیدم که برای سینتیا بسیار مهم است که سوزان درک بهتری نسبت به او داشته باشد.

○ مسابقه مقاله‌نویسی

از سخنان سینتیا متوجه شده بودم که در یکی از دروس دانشگاه استاد مربوطه یک عنوان را به مسابقه مقاله‌نویسی گذاشته و بهترین مقاله با رای اکثریت دانشجویان کلاس انتخاب می‌شود و جوایزی به نویسنده تعلق می‌گیرد. آنچه سینتیا را در این مورد نگران کرده بود و باعث شده بود تا از این مسابقه با اضطراب ذکری به میان آورد، موضوع مقاله بود که جداً برایش حساسیت‌برانگیز بود: «میهن‌پرستی چیست؟»

سینتیا از هم‌اکنون نگران بود که چنین عنوانی از طرفی باز هم فرصتی به سوزان می‌داد تا مهاجران را مورد آماج حملات آتشین خود قرار دهد و از طرف دیگر خودش هم بیمناک بود که هرچه بنویسد مورد شک و تردید و حتی تمسخر سایر دانشجویان قرار بگیرد.

من فرصت را مغتنم شمردم و به سینتیا گفتم که «این بهترین موقعیت برای توست تا هرآنچه در این موارد در ذهن داری بدون واهمه بیان کنی و بکوشی با درنظر گرفتن نکاتی که به تو گفته‌ام، عشق خود به کشور و دلمشغولیهایش را به‌وضوح بیان کنی.» سینتیا پس از مدتی کلنجار رفتن با این پیشنهاد سرانجام قبول کرد و قول داد که فردای برگزاری مسابقه نزد من بیاید و نوشته‌اش را برای من هم بخواند و مرا از نتیجه کار مطلع سازد.

○ در کلاس چه گذشت

در هفته بعد سینتیا به دیدنم آمد. آرامش او کاملاً مشهود بود. روز قبل در دانشکده مسابقه مقاله‌نویسی انجام شده بود و شرکت‌کنندگان نوشته‌های خود را خوانده بودند. سینتیا به من گفت که سوزان پیش از او مقاله‌اش را خواند که به عقیده او بیانیه‌ای آتشین و فوق‌العاده جذاب و زیبا در میهن‌پرستی و ایثار برای وطن بود و درخلال آن از حملات معمولش به خارجیانی که به میهن مهاجرت کرده و فضای آن را آلوده نموده بودند، غفلت نشده بود، و برایم توضیح داد که چگونه زمانی که سوزان به قسمت‌های تند و آتشین مقاله‌اش رسید، نگاههای تند برخی از همکلاسهای خود را بر چهره خویش احساس می‌کرد. در این زمان سینتیا از داخل کیف خود چند کاغذ بیرون آورد و گفت: «هنگامی که نوبت به من رسید، با اینکه می‌دانستم مقاله زیبا و درعین حال کوبنده سوزان بی‌رقیب به‌نظر می‌رسد و

بقیه در صفحه ۳۷

ماسوله، بهشتی گمشده در جهنم مشکلات زندگی

گزارش: کیوان مرحمتی

شماره تماس گروه گزارش: ۲۲۲۶۲۶۵

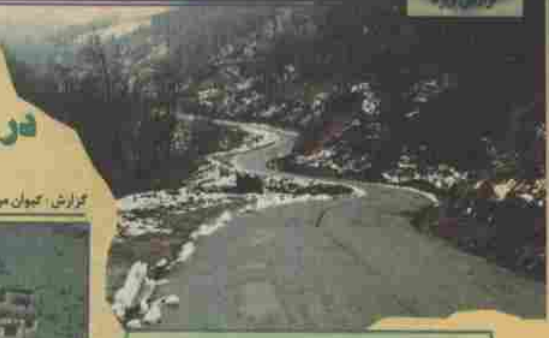

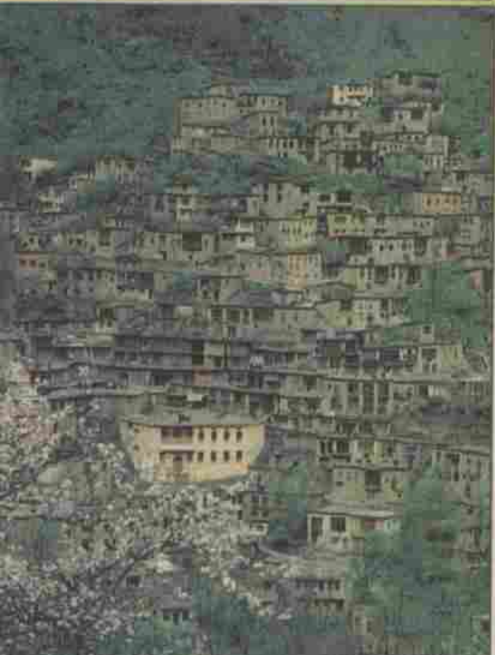

پیش درآمد

گزارش حاضر از جمله گزارشهای تهیه شده توسط یکی از خوانندگان باذوق مجله است که طی سفری به شهر ماسوله تهیه شده و حاوی نکات جالبی از حال و هوای امروز ماسوله یا بهشت پنهان ایران است که امیدواریم شکوفاتر شود تا شاید مشکلات این شهر کوهستانی نیز برطرف شده و مردم ما همچنان به داشتن چنین شهری افتخار کنند.

شهری در دل کوهی بلند

برای رسیدن به ماسوله قدم به شهر فومن می‌گذارم که از هر نظر تغییر چهره داده است و بعد از پشت سر گذاشتن چند چهارراه و میدان زیبا راه ماسوله را درپیش می‌گیرم.

زمان زیادی طول نمی‌کشد که وارد دهکده‌ای می‌شوم با خانه‌هایی در دل کوه اما باور کردن این همه عظمت سخت است. چطور ممکن است درمیان این کوه بلند، یک شهر بزرگ ایجاد شده باشد!

لحظه‌ای بعد با دیدن تاریخچه تأسیس این شهر درمی‌یابیم که مردم ماسوله از سال ششم هجری قمری به این منطقه پا گذاشته‌اند و تا به امروز سعی کرده‌اند شکل بومی و سنتی این شهر را حفظ کنند.

ماسوله از روی نقشه در طول جغرافیایی ۳۷ درجه و یک دقیقه و عرض جغرافیایی ۴۹ درجه و یک دقیقه واقع شده و براساس شواهدی که در خود دارد پیداست که مردمش دوران پرفراز و نشیبی را پشت سر گذاشته‌اند، به‌نحوی که اگر امروز هم وارد ماسوله شوید، با سنگهای بزرگی روبرو می‌شوید که در قسمت بالای این شهر جاخوش کرده‌اند.

معجزه امامزاده ماسوله

علت وجود این سنگها را می‌پرسم. پیرمردی پاسخ می‌دهد: «تنها معجزه. اگر به حرمت این امامزاده نبود [به امامزاده ماسوله اشاره می‌کند] ماسوله سالها پیش از بین رفته بود.»

از او درباره ماسوله قدیم سؤال می‌کنم. می‌گوید: «قدمت ماسوله قدیم به ۲۵۰۰ سال پیش برمی‌گردد مکانی که در شمال غربی ماسوله کنونی واقع شده و به مرور زمان از بین رفته است.»

علت نابودی ماسوله قدیم را جویا می‌شوم و او ادامه می‌دهد: «به این سؤال پاسخهای متفاوتی تاکنون داده شده است، اما براساس شنیده‌ها، ماسوله قدیم به دلیل راهسازی ماسوله به خلخال از بین رفته و درحال حاضر در زیر خاک مدفون شده است.»

بازاری بدون صنایع دستی

به بازار ماسوله قدم می‌گذارم. اما صنایع دستی به‌ندرت در آن یافت می‌شود. علت این امر را از فروشنده‌ای می‌پرسم و او می‌گوید:

«نبود حمایت مسوولان از صنایع دستی ماسوله عامل اصلی نابودی این صنعت است.»

از او در مورد بالا بودن سن مردم منطقه سؤال می‌کنم و او پاسخ می‌دهد: «این شهر ۷۰۰ خانوار جمعیت دارد و آب و هوای خوب، غذای محلی و عدم آلودگیهای صنعتی از علل بالا بودن سن مردم این منطقه است.»

به راه خود ادامه می‌دهم و درخلال صحبت‌های مردم با اصطلاح «درخت فال حافظ!» آشنا می‌شوم. نشانی این درخت را می‌گیرم و مردم، پارک کوچکی را در مقابل ماسوله نشان می‌دهند و من به سوی پارک راه می‌افتم.

به پارک که می‌رسم، چند جوان آنجا بیتوته کرده‌اند و بی‌هیچ سؤالی با دیدن چهره متعجب من از شکل عجیب این درخت می‌گویند: «این درخت نزدیک به ۸۰۰ سال عمر دارد.» به درخت نزدیک می‌شوم و با خود می‌گویم: «خداوندا یعنی این درخت که روبروی این شهر ایستاده چه مصیبت‌هایی را دیده است؛ زلزله، سیل، توفان، باران سنگ و...»

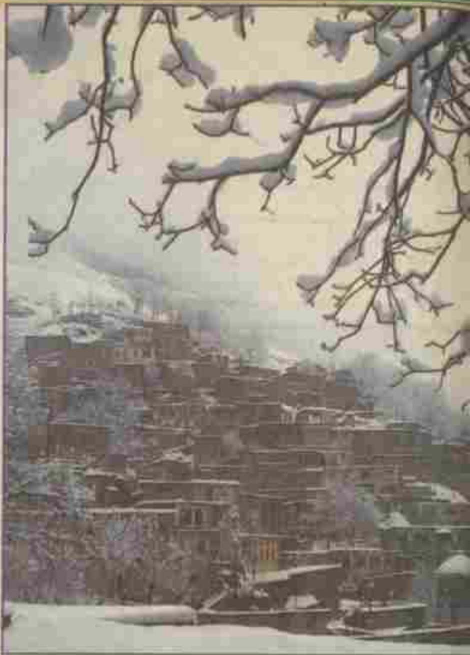

> **اگر به داد ماسوله نرسند، این شهر می‌میرد. شهری که حالا هم فقط تابستانها زنده است.**

جوانانی که کوچ کردند

به سوی جاده حرکت می‌کنم و با پیرمردی روبرو می‌شوم که چهره‌اش نشان از سختی‌های بسیار روزگار دارد به او می‌گویم: برایم بگو، از مشکلاتی که مردم با آن دست و پنجه نرم می‌کنند.

و او با صدای لرزان می‌گوید: «صنایع دستی ما از بین رفته است. جوانان ما به شهرها مهاجرت کرده‌اند و آنهایی که هنوز در ماسوله سکونت دارند، شغل مناسبی برای خود نیافته‌اند. این شهر زمستانهای سردی دارد و در این فصل تنها حدود ۲۰ خانوار در آن سکونت می‌کنند. در اصل ماسوله تنها سه ماه تابستان زنده است! و فصل‌های دیگر هیچ کس حالی از مردم این منطقه نمی‌پرسد.»

ماسوله، بهشت پنهان

از او خداحافظی می‌کنم و چند قدم آن‌سوتر، مردی که درحال فیلمبرداری از درختان است، توجه مرا به سوی خود جلب می‌کند.

او یک ایرانی مقیم دانمارک است و در ارتباط با ماسوله می‌گوید: «من از طریق مردم دانمارک با ماسوله آشنا شدم! و این حرکت سؤالهای بسیاری را برای من ایجاد کرد که چرا ما در شناساندن داشته‌هایمان این‌قدر ضعیف عمل می‌کنیم، درحالی که ماسوله یک بهشت پنهان است!»

همراه او یکی دیگر از ایرانیان مقیم آلمان هم است. او می‌گوید: «آقا بنویس ماسوله دارد از بین می‌رود. از ساختمانها و زباله‌هایش گرفته تا بحران بیکاری‌اش، همه دست به دست هم داده‌اند تا ماسوله را به زانو دربیاورند.»

این منطقه از نظر تاریخی بسیار غنی است، اما حتی یک دفترچه راهنما برای استفاده توریست‌ها ندارد.

چند قدم جلوتر یک دختر جوان محو تماشای کوههای سبز ماسوله است. او در پاسخ به سؤالهای من می‌گوید: «از آب و هوای آلوده تهران خسته شده‌ام و به این طبیعت زیبا روی آورده‌ام.»

او از مهمان‌نوازی مردم تعریف می‌کند و می‌گوید: «اگر شرایط خوب باشد، من می‌آیم و در ماسوله زندگی می‌کنم.»

سؤال می‌کنم: «چه سوغاتی برای آشنایان می‌برید؟» و او می‌گوید: «فقط تبلیغ ماسوله تا آنها هم بیایند و از نزدیک با ماسوله آشنا شوند، با مردم خوبش، با آبشار زیبایش و با چشمه آب معدنی‌اش که معجزه می‌کند.»

... از او جدا می‌شوم و همچنان که قدم برمی‌دارم، با خود می‌گویم تا ده سال دیگر ماسوله چگونه است؟ باز هم پایداری خود را حفظ خواهد کرد یا اینکه ماسوله جدید هم مانند ماسوله قدیم بدون یافتن دلیلی قانع‌کننده در زیر خاکستر فراموشی مدفون می‌شود؟ خدا می‌داند!

■

خاطرات روان پزشک

مهاجر و میهن پرست

بقیه از صفحه ۲۵

ابراز احساسات پرشور دانشجویان حاضر پس از اتمام قرائت سوزان نیز گواه این مدعا بود اما با این همه آشنی در خود احساس می‌کردم احساسی عجیب و تازه که می‌توانم و باید پاسخ دهم و عقب‌نشینی نکنم.»

سینتیا آنگاه شروع به خواندن مقاله خود کرد که قسمت مهمش از این قرار بود: «من عاشق کشورم هستم و اگرچه به فرهنگ پدر و مادرم احترام می‌گذارم و سعی می‌کنم در مقابلشان اعمالی مایوس کننده انجام ندهم، اما جایی که استعداد مرا شناخته و پرورشم داده و حتی در آن به دنیا آمده‌ام، همین‌جا می‌باشد، اما می‌دانم که این عشق زمانی استوار می‌ماند و ثبوت راستی پیدا می‌کند که کاستیها و کمبودهایی را که مشاهده می‌کنم مورد انتقاد سازنده قرار دهم و انتظار بهبود وضع را داشته باشم، در غیر این صورت این یک عشق کور خواهد بود که همه از عاقبتش آگاهیم. از طرفی نیز احترام قلبی خود را به کسانی اعلام می‌کنم که در بدترین وضع برای مردم و مملکت خود خدمت کرده‌اند، کسانی که در جنگ منفوری چون ویتنام شرکت داشته، جنگی که به جز مشتی سودجو هیچ‌کس آن را نمی‌خواست و از شرکت در آن متنفر بود، اما قهرمانی چون پدر سوزان رامیرگز با اینکه به اجبار به آن جهنم سبز فرستاده شدند از پای ننشسته و زمانی که به خانه بازگشتند، بدون اینکه هیچ سودی عایدشان شود، خواستند تا چشم همه را باز کنند و راه میهن‌پرستی واقعی را به همه بیاموزند... پس بگذارید که من به پدر و مادرم و آنچه آنان را ساخته عشق بورزم، به کشور و وطن و اعتقادات اجدادم احترام بگذارم. بگذارید فرهنگ و هویت آنها را پاس بدارم و بگذارید کشورم را نیز دوست بدارم...»

پس از پایان مقاله من بی‌صبرانه از سینتیا پرسیدم: «حالا زود بگو ببینم سرانجام کدام جایزه گرفت، مقاله تو یا سوزان؟» سینتیا نگاهی آرام به من انداخت. گویی تعجب کرده بود که چگونه اکنون من مضطرب‌تر از او به نظر می‌رسم!

او درحالی که کاغذها را به آرامی تا می‌کرد و در داخل کیفش می‌گذاشت گفت: «البته که مقاله سوزان رامیرگز استحقاق آن را داشت که جایزه بگیرد، اما آنچه برای من ارزش داشت و آن را با هیچ جایزه‌ای عوض نخواهم کرد این بود که هنگامی که آرای دانشجویان شمرده شد و نام سوزان به عنوان برنده اعلام می‌شد، او برای دریافت جایزه خود روی صحنه رفت و گفت: «من افتخار دارم که اعلام کنم این جایزه را با یک دوست شریک خواهم شد، چرا که تصور می‌کنم نوشته او نیز استحقاق برنده شدن داشت. سینتیا حداد، هر کجا هستی به کنار من بیا، با همان نام و با همان فامیل.»

آنگاه سینتیا که گونه‌هایش از اشک خیس شده بود، گفت: «اگرچه من مقام اول را به دست نیاوردم، اما در عوض برای همیشه یک دوست خوب به دست آوردم.»

■

خاطرات کلانتر (۶۸)

براساس خاطرات سرهنگ بازنشسته فروزش

این ماجرا:

یک گناه کوچک... یک خلاف بزرگ

قسمت دوم

اعصابم طوری به‌هم ریخته بود که حوصله ماندن در کلانتری را نداشتم و راهی منزل شدم. در خانه را که باز کردم حسین - پسرم - ساک به دست داشت با مادرش خداحافظی می‌کرد. مرا که دید لحظه‌ای جا خورد، بعد خندید، و سپس ادای قهرمانان فیلم‌های «پلیسی - جنایی» را درآورد و دستش را به شکل یک «کلت» درآورده و به زانو شد و به شکل خیالی به‌طرفم شلیک کرد و بعد، «خنداخند» به‌طرفم آمد و دست انداخت گردنم و صورتم را بوسید و گفت:

- سلام بابا... ما هم دیگه بلد! شما الان داری با یک مأمور مخفی پلیس صحبت می‌کنی [و دوباره صورتم را بوسید و ادامه داد:] دستت درد نکنه بابا... از اینکه به من اعتماد کردی ممنونم...

- تشکر لازم نیست... تو لیاقت این اعتمادرو داری پسر...

این را که گفتم حسین خندید - از ته دل - و دوباره به‌طرف مادرش برگشت و دست او را بوسید. فاطمه پسرش را در آغوش کشید و چشمانش بارانی شد. سرش را بالا گرفت تا اشکهایی که آماده جاری شدن بود به چشمخانه برگردد، برگشت، اما لرزه صدایش را دیگر نتوانست پنهان کند که:

- پسرم مراقب خودت باش...

حسین آنقدر عاطفی بود که پا سست کند و من این را نمی‌خواستم که با شوخی گفتم:

- خانم لوسش نکن... الان باید تو دلشه باشه...

بابا تورو خدا به مامان بگو خودش رو اذیت نکنه... این‌طوری من خیلی عذاب می‌کشم!

این را حسین گفت. مادرش نیز بر خود مسلط شد.

- نه مادر... اشک شوق است که می‌بینم پسرم بزرگ شده!

صورت حسین از خنده پر شد و تا جلوی در رفت و دوباره نقش بازی کرد و صدایش را عوض کرد و ابرو بالا انداخت و [جناب کلانتر من رفتم مأموریت - و خندید و «خداحافظ» گفت] و از در زد بیرون!

می‌دانستم بغض پنهان شده در گلوی فاطمه الان هویدا می‌شود. خودم را با باز کردن بند کفش‌ها مشغول کردم و او داخل خانه شد. دست و صورتم را که شستم و جلوی تلویزیون نشستم، فاطمه در آشپزخانه بود، مکانی که انگار از روز ازل برای «تنها گریستن» زنان ساخته شده است!

حرفی نزدم و چند لحظه که گذشت فاطمه با هندوانه قاچ کرده برگشت. با خونسردی گفتم:

- براش خیلی لازم بود - حسین رو میگم - اعتماد به نفس زنده میشه! فاطمه همان‌طور که هندوانه را می‌گذاشت توی پیشدستی گفت:

- چرا زود اومدی خونه؟

این اخلاقش بود. هر وقت عقیده‌اش برخلاف من بود و می‌ترسید کار به بگو و مگو بکشد - به حرمت من - مسیر حرف را عوض می‌کرد! من هم دوست نداشتم بحث شروع شود. حوصله‌اش را نداشتم؛ حال خودم نیز بهتر از فاطمه نبود! اما دلم نیز نمی‌خواست همسرم با این اضطراب چند روز خودخوری کند! باید طوری آرامش می‌کردم. یک قاچ هندوانه را سر چنگال کردم و به‌طرفش گرفتم و گفتم:

- اگر کسی بهت گفته باشه محمد - شوهرت - یعنی من تصمیم داره «چیزخورت» کنه و زهر به خوردت بده الان که این هندوانه‌رو تعارفت می‌کنم تو بابت این حرف دست منو رد می‌کنی؟ یا چون بهم اعتماد داری، هندوانه‌رو می‌خوری؟

فاطمه که متوجه منظورم نشده بود برای چند لحظه دلخوری‌اش از مرا فراموش کرد و با تعجب گفت:

- این چه حرفیه؟ [و چون اصرار کردم پاسخ سؤالم را بدهد گفت:] اعتماد من به تو، با حرف هیچ‌کس خدشه‌دار نمیشه!

من که منتظر شنیدن این حرف بودم، فی‌الفور گفتم:

- اگر این‌طوره، در مورد حسین هم به من اعتماد کن...

انگار بار سنگینی را از دوشش برداشتم، نشانه‌های «آرامش خاطر» در چهره‌اش نیز پدیدار شد و با تبسم گفت:

- چشم... خیالم راحت شد...

و بعد دست دراز کرد تا هندوانه را بگیرد که دستم را عقب کشیدم و آن را به دهان گذاشتم و زدم زیر خنده. فاطمه اولش اخم کرد، بعد هم صدای خنده او هم فضای خانه را پر کرد!

□

□

فردا صبح اول وقت در کلانتری بودم. به محسن گفته بودم منتظر تماسش هستم. مثل همیشه خوش قولی کرد و رأس ساعت هشت صبح زنگ زد.

- کجایی تو مرد! بچه مارو که گرسنگی ندادی؟

همان خنده شادش را سر داد و گفت:

- بچه! منظورت این آقاست که دیشب دوپرس چلوکباب خورد و امروز صبح هم یک کله پاچه کامل رو بلعید؟

خندیدم و حالش را پرسیدم. بعد گوشی را به حسین داد.

- بابا سلام... حالا می‌فهمم چرا وقتی در مأموریت هستی، دلت برای خونه تنگ نمیشه... آدم وقتی با عمومحسن باشه... توی جهنم هم بهش خوش می‌گذره!

خندیدم و کمی سربه‌سرش گذاشتم و آخرسر - قبل از خداحافظی - گفتم:

- مواظب خودت باش پسر... خیلی‌ها چشم انتظارت هستند!

و حسین پاسخی داد که تا آن روز این‌طور شفاف احساسش را بیان نکرده بود.

- حتماً پدر... من اگر به خاطر خودم هم نباشه... به خاطر اینکه شما و مامان غصه نخورین، نمی‌گذارم به خودم آسیبی برسه!

محسن گوشی را که گرفت پرسیدم:

- از کی شروع می‌کنین؟

- از همین امروز. البته بستگی به شانسمان هم داره که مثلاً همین امروز و حتی یکساعت دیگر به پست این «حیوان آمریکایی» بخوریم یا اینکه بدشانس باشیم و چند روز معطل بشیم!

حق را به او دادم و گفتم:

- در هر صورت هر روز با من در تماس باش [و بعد تأکید کردم که:] هر روز خودت به من زنگ بزن. لزومی نداره که حسین هم هر روز با ما در تماس باشه... دلم می‌خواد کمی دوری از خونه‌رو - حتی از طریق تلفن - تجربه کنه... ولی خودت از اوضاع و احوالش منو باخبر کن.

محسن «چشم» گفت و گوشی قطع شد. از آن روزهایی بود که کلانتری پر بود از شاکی و متهم، مخصوصاً آن سری از شاکیان که از ابتدا مشخص بود با متهم پرونده‌شان آشتی می‌کنند. و انگار فقط آمده بودند که از یکدیگر «زهرچشم» بگیرند و وقت ما را هدر بدهند!

با این حال وقتی دیدم سروان صادقی که خبر از بی‌حوصلگی من داشت، همه پرونده‌ها را دارد خودش رسیدگی می‌کند. علی‌رغم اینکه اصلاً روحیه سروکله زدن به این‌طور پرونده‌های «بچه‌بازی» را نداشتم [لابد روحیه‌ام ناشی از حسین این‌طور ضعیف شده بود] اما به استوار کریمی گفتم:

- یکی از پرونده‌هایی‌رو که زیاد به سروکله زدن نیاز نداره بفرست داخل!

تا کریمی یک متهم و شاکی را به داخل بفرستد، مجال پیدا کردم تا بفهمم چرا اینقدر دلواپس هستم؟ این درست بود که حسین جگرگوشه‌ام بود، اما برای من که یک «پلیس» بودم، نباید این‌قدر استرس داشته باشد. وقتی خوب فکر کردم به این نتیجه رسیدم که: [ای کاش قرار بود حسین به دنبال یک گروه قاچاقچی برود، یا با یک قاتل سروکله بزند یا... هر نوع پرونده دیگری، اما این یکی، که با یک خلافکار که سادیسم جنسی دارد - آن هم از نوع آمریکایی‌اش - قرار بود برخورد کند، چیزی نبود که هیچ پدری بتواند آن را به‌سادگی تحمل کند!] این بود که لحظه‌ای چشمانم را بستم و با خدا نجوا کردم: «پروردگارا... خودت مراقب این بچه باش!»

در باز شد و دو مرد جوان داخل شدند، برادرزن و داماد همدیگر بودند. آن که شاکی شده بود داماد بود که می گفت:

- جناب کلانتر من از یوسف - برادرزنم - شکایت دارم... ایشان از حدود یک سال قبل هر بار که به خانه ما می آمد، وقتی که می رفت من متوجه می شدم که مقداری از پولهای داخل جیبم نیست. اولش فکر کردم اشتباه می کنم آخر ناسلامتی این آقا دانشجوی پزشکی است و من تصور می کردم آدم باشخصیته! اما وقتی این قضیه بیشتر و بیشتر تکرار شد آنوقت به فکر افتادم که دقت بیشتری بکنم؛ یعنی اینکه هر وقت او می آمد، پولهای جیبم را دقیق می‌شمردم و بعد از رفتنش می‌دیدم که گاهی اوقات سه‌چهارم پولم کم شده، چند بار به زنم گفتم تا باهاش راحت‌تر حرف بزند... اما ملیحه - همسرم و خواهر این آقا - هر مرتبه با داد و فریاد حرف مو رد کرد! تا اینکه هفته قبل به‌صورت غیرمستقیم و با رنگ و لعاب حرفم‌رو بهش زدم که او هم گرفت کمی جا خورد - لابد از اینکه من فهمیدم - اما حرفی نزد و من هم فکر کردم حتماً از کردنش پشیمان شده اما امروز صبح وقتی به خانه آمد چون مطمئن بودم توبه کرده پولهارو نشمردم و رفتم حمام زیر دوش بودم که یادم افتاد قرار است یک تلفن مهم بهم بشه واسه همین سرم‌رو بیرون کردم تا به ملیحه پیغام بدم که دیدم جناب آقای یوسف‌خان این دانشجوی عزیز و محترم، دستش داخل جیب من است! وقتی هم ازش سؤال کردم و حتی کشیده زدم تو صورتش حرفی نزد و سکوت کرد! الان هم اینجا هستم تا ازش شکایت کنم؟

وقتی از صحت ادعا و اتهام آن مرد از یوسف پرسیدم، او که به شدت از فرط شرم سرخ شده بود فقط زیرلب زمزمه کرد: «هرچی ابوالفضل میگه درست است کلانتر... من حرفی ندارم» با اینکه یوسف این اتهام را تأیید کرد اما در رفتار و گفتار این جوان دانشجو، چیزی بود که حس می کردم قضیه به این سادگی نیست! با این حال چاره‌ای جز بازداشت کردنش نبود، دستور بازداشت صادر شد و جالب اینکه کسی که به عنوان ضامن برایش سند گذاشت تا روز دادگاه برسد، خود ابوالفضل بود! این قضیه به این سادگی تمام نشد و هفته آینده توضیحش را می‌دهم.

□

□

روز سوم بود که تلفن زنگ خورد، محسن بود که با عجله حرف می‌زد:

- کلانتر پیداش کردم... مطمئن هستم که خودشه... راستش‌رو بخوای از زنم - الساله که زبان آلمانی را خوب بلد است - یک جمله‌ای یاد گرفته بودم که فقط یک آلمانی واقعی می‌توانست پاسخ آن را بدهد. اما این بابا [که الان حسین داره اونطرف خیابون باهاش حرف می‌زنه و من با موتور مراقبشان هستم تا تعقیبشان کنم] نتوانست جواب بدهد و فهمیدم که خودشه... من الان منتظرم که اگر حسین را سوار کرد، برم دنبالشان... شما هم با یک ماشین شخصی بیا به این آدرس!

محسن آدرس را داد و من نیز کاپشنی را که از قبل آماده کرده بودم روی «لباس فرم» پوشیدم و سپس سوار ماشین «فیات کورسی» پژوهست که موتورش را تقویت کرده بودند شدم و به سرعت به سوی آن آدرس راه افتادم. نزدیک که شدم از سرعت ماشین کم کردم، تا اینکه محسن را دیدم که کنار موتورش ایستاده و کاملاً مضطرب است! جا خوردم. سوار که شد با لحنی کاملاً مستأصل گفت:

- کلانتر خراب شد... همه چیز خراب شد... این موتور لعنتی تا الان یک مرتبه هم خراب نشده بود... اما درست در لحظه‌ای که حسین سوار ماشین او «آمریکایی - آلمانی» حرامزاده شد، تا کلاچ گرفتم خفه کرد و دیگه روشن نشد و...

بقیه حرفهای محسن را نشنیدم! لحظه‌ای چشمانم سیاهی رفت، وقتی به آینده‌ای که می توانست اتفاق بیفتد فکر کردم تمام تنم لرزید با اینکه دلم می خواست گردن محسن را خرد کنم اما با خونسردی گفتم:

- به نیروهای منطقه گزارش دادی؟

محسن که به شدت بغض کرده بود پاسخ داد: بله کلانتر... به تمام کلانتریهایی که این اطراف هستند بیسیم زدم و برای اینکه تمام توانشان را استفاده کنند موضوع حسین‌رو - که پسر شماست - گفتم و اونها هم تمام مأمورانشان‌رو فرستادند توی خیابونها و قرار شده به محض رویت «سوژه» با من تماس بگیرند... [محسن لحظه‌ای همه چیز را فراموش کرد و فریاد زد:] حالا چرا معطلی کلانتر؟ اگر هم می‌خوای گردنم‌رو بشکنی که حق هم داری بعداً... راه بیفت کلانتر... تو را به خدا راه بیفت!

مسیری را که محسن گفت ادامه دادم، با این نیت که به‌سوی جاده خارج از شهری که در آن جهت قرار داشت برویم.

یکی دو کیلومتری رفتیم هیچ اثری از آنها نبود، کم کم هراس داشت از پا درم می آورد، این فکر که [به فاطمه چی بگم؟] بیش از هر چیز آزارم می‌داد، دست و پایم می‌لرزید و نمی‌توانستم فرمان را درست کنترل کنم، جایم را با محسن عوض کردم و او پشت فرمان نشست، اما همین که راه افتاد بیسیم دستی‌اش به صدا درآمد و رمز محسن را اعلام کرد:

- «کبوتر سبز... کبوتر سبز از مرکز... کبوتر سبز صدام‌رو می‌شنوی؟»

دست محسن را که به سوی بیسیم رفت پس زدم و خودم پاسخ دادم:

- کبوتر سبز هستم مرکز... بگو...

صدای سروان پاکرخ بود - که چند سال در کلانتری ما مشغول خدمت بود - او هم صدایم را شنید که با خنده پاسخ داد:

- مخلص شاهین کوهستان هم هستم [این نام رمزی بود که در زمان حضور پاکرخ در کلانتری ما اسم رمز من بود و حالا پاکرخ داشت آن نام رمز را استفاده می کرد تا بتواند از طریق «کد» با من حرف بزند. - من اما که حوصله نداشتم فریاد زدم:] مرکز... مرکز... حال و احوال‌رو بگذار برای بعد... مگه متوجه شرایط من نیستی... چه خبر...؟

خنده بلند سروان پاکرخ اعصابم را سوهان کشید، خواستم بر سرش فریاد اعتراض بکشم که «خنداخند» ادامه داد:

«... نگران نباش شاهین کوهستان... «شاهین فروزش» [او در آن زمان همیشه حسین را با شوخی به این اسم صدا می کرد - و ادامه داد:] الان شاهین فروزش، شُر و مُر و سرحال کنار من نشسته... نگران نباش شاهین کوهستان...»

هنوز پاسخی نداده بودم که گریه شوق محسن تنم را لرزاند، او مانند مادری که از فرزند گمشده‌اش خبری یافته باشد، هق هق می کرد و می گریست و می خندید، خودم نیز بغض کردم و از سر ناچاری بیسیم را به محسن دادم و آدرس را او از پاکرخ گرفت!

تماس که قطع شد محسن تا جایی که پدال گازها داشت، پایش را روی آن فشار داد، در طول راه یک کلمه هم حرف نزد، من نیز سکوت را ادامه دادم، من می‌دانستم که محسن اعضای خانواده مرا دوست دارد اما تا این حد را، نه!

□

□

در ابتدای جاده کرج و در یک فرعی و پشت یک تپه حدود ده ماشین پلیس پارک شده بود، محسن گرد و خاک فراوانی راه انداخت و ترمز کرد و از ماشین بیرون پرید، به سرعت دوید و قبل از من حسین را - که کنار سروان پاکرخ ایستاده بود - در آغوش گرفت و با اشکهایش صورت او را شست.

خیلی با خودم کلنجار رفتم تا با او نه مانند یک پدر، که همچون یک مأمور! برخورد کنم! نه بغض کردم و نه بوسیدمش، با او دست دادم و زدم روی شانه‌اش و:

- چطوری مرد... خسته نباشی...

محسن اما انگار یکمرتبه چیزی یادش آمد و با مشتهای گره کرده به‌سوی ماشین آن «آمریکایی» که در کنار سایر مأموران بود - دوید، به پاکرخ گفتم «برو مراقبش باش بلایی سر اون حیوون نیاره...»

پاکرخ نیز به سرعت دنبال محسن دوید، حسین اما لحظه‌ای خیره‌ام شد و سپس گفت:

- بابا... روسفیدت کردم...

دیگر نتوانستم جلوی خود را بگیرم و پسر نوجوانم را در آغوش کشیدم تا اشکم را نبیند و در گوشش زمزمه کردم:

- تو روسفید بودی پسرم...

بقیه در صفحه ۴۷

انتقام

قسمت ششم

نوشته: [illegible]

پیش از این خواندید

ستوان «میکی فیلیپس» و همسرش «کتی» در خانه مورد سوءقصد دو ناشناس قرار می‌گیرند. «کتی» کشته می‌شود و «میکی» به شکل معجزه‌آسایی از مرگ می‌رهد. اما تا بهبودی کامل چندین ماه در بیمارستان بستری می‌شود.

«میکی» پس از بهبودی برای یافتن قاتلین همسرش یکسال مرخصی گرفته، عازم شیکاگو می‌شود و در آرشیو اداره پلیس موفق به یافتن عکس «لو رابرتز» یکی از قاتلین می‌شود؛ آدرس و مشخصات «لو» را ساکن کانزاس در ایالت میسوری می‌دانند. پس «میکی» عازم کانزاس شده و در مهمانخانه خانم «بلینک» پانسیون می‌شود و در شهر شروع به جستجوی گمشده‌های خود می‌نماید.

روبروی اتاق «میکی» زنی به نام «ایرن» ساکن است که رفت و آمدهای مشکوک به اتاق او باعث می‌شود توجه «میکی» را جلب کند. به‌مناسبت روز شکرگزاری مدیره پانسیون تمام مسافرین را به شام دعوت می‌کند و در بین عکسهای صاحبخانه عکسی از «لو» وجود دارد و «میکی» سعی می‌کند از خانم «بلینک» راجع به صاحب عکس اطلاعاتی کسب کند.

«میکی» همچنان دچار کابوس است و پیوسته جسد «کتی» همسرش جلو چشمش قرار دارد. تا یک شب در اتاق روبرویی متوجه مردی می‌شود که پس از گرفتن پول از «ایرن» او را کتک می‌زند و از اتاق خارج می‌شود. «میکی» به تعقیب مرد می‌پردازد و در خیابان جلو او را گرفته وی را به درون کوچه‌ای می‌کشاند...

و اینک توجه شما را به دنباله ماجرا جلب می‌نماییم.

مرد پرسید:

• از من چه می‌خواهید؟

• پولی را که به زور از ایرن گرفتی.

• مگر دیوانه‌ای؟

میکی با پشت دست خود کشیده‌ای به صورت او نواخت و گفت:

• من هر حرف را فقط یکبار می‌زنم!

مرد گفت:

• بسیار خوب... اما به زحمتش نمی‌ارزد.

جیبهای خود را گشت. سپس بی‌حرکت ماند و ناگهان متوجه شد که میکی مسلح نیست.

مرد گفت:

• تو هیچ شجاعت و مردانگی نداری رفیق... حتی اسلحه هم نداری!...

میکی گفت:

• حرکتی نکن تا ببینی چه بلایی به سرت می‌آورم.

مرد اسکناسی را از جیب خود در آورد و گفت:

• در هر حال خبر نداشتم که ایرن طرفدار پروپا قرصی مثل تو داره.

• اشتباه می‌کنی بچه‌جان... من پشتیبان حق هستم همین و بس...

• عجب فرمایشی! یکسال است که این زن از مغازه‌ها چند کیلویی گوجه‌فرنگی و اجناس دیگر را مخفیانه برمی‌داره.

میکی گفت:

• البته کسب و کار او ارتباطی به من نداره اما من به خود ایرن علاقه دارم و قصدم این است که با او ازدواج کنم! در حقیقت ایرن را «لورابرتز» به من سپرده!

مرد کاملاً تکان خورد، و با هیجان از میکی پرسید:

• کی؟ یکبار دیگر این اسم را تکرار کن.

میکی خیلی سعی کرد که با گفتن این نام خود را نبازد. اما حریفش با خونسردی گفت:

• لو رابرتز؟ آن مرد احمق که همیشه به دنبال تفریح و خوشگذرانی است؟

میکی شانه بالا انداخت:

• شاید. اما نمی‌خواهم دیگر ترا در این اطراف ببینم. متوجه شدی؟

مرد تبسمی معنی‌دار تحویل داد و گفت:

• اوه... اگر این طور خیال می‌کنی می‌توانی از او مراقبت کنی.

آنگاه مرد خم شد و کلاهش را برداشت و سپس اضافه کرد:

• خب. گفتی که لو رابرتز این زن را به دست تو سپرده؟... خودش کجا رفته؟ چه به سرش آمده؟

میکی خیلی خوب نقش بازی می‌کرد:

• مشغول استراحت و تفریح است...

مرد خنده تمسخرآمیزی کرد و گفت:

• تفریح و سرگرمی در شهر دنور؟

میکی جواب نداد. مرد دنبال حرفش را گرفت:

• برو رفیق... دست خدا به همراهت!... اما ایرن را فراموش کن.

بعد هم یقه پالتویش را بالا آورد و در تاریکی شب ناپدید شد. میکی به مهمانخانه بازگشت و یکسره بالا رفت و در اتاق ایرن را زد.

• کیست؟

میکی ترس و وحشت را در صدای زن تشخیص داد. به همین خاطر با ملایمت گفت:

• منم جو... جو مارین...

ایرن ابتدا نشناخت.

• کی؟ اوما چه می‌خواهید؟

• کار با شما داشتم...

• چه کاری؟...

• چیزی آورده‌ام که مال توست... پول!

ایرن چفت در را کشید و پیدایش شد. لباس خانه پوشیده بود. در را بست. ایرن با صدای غم‌انگیز پرسید:

• چه شده؟

میکی اسکناس بیست دلاری را به طرف او دراز کرد و گفت:

• این پول مال توست. مردی را که پول را از تو گرفته بود پیدا کردم و پولت را پس گرفتم.

• چرا چنین کاری کردی؟ یا نکند پول را از خودت داده‌ای؟

میکی پوزخند زد:

• نه من از این دست و دلبازیها ندارم! اسکناس خودت است... از همان مرد جوان که پالتو پوشیده بود گرفتم.

• چی! از «پاتسی» پس گرفتی؟ تو دیوانه‌ای!...

ایرن اینها را با وحشت و اضطراب فراوان گفت و بعد دستش را دراز کرد تا پول را پس بگیرد.

اما میکی گفت:

• پول را می‌دهم اما اول می‌خواهم چیزی از تو بپرسم.

زن با خستگی گفت:

• بگو ببینم چی می‌خواهی بدانی؟ می‌خواهی سرگذشتم را برایت بگویم؟

میکی با مهربانی پاسخ داد:

• فقط یک قسمت از سرگذشت را... آن قسمت را که به «لو رابرتز» ارتباط داره...

زن به سختی جلوی تشنج خود را گرفت و گفت:

• درباره لو چی می‌خواهی بدانی؟

• می‌خواهم درباره انجام کاری با او تماس

بگیرم...

زن مدت درازی به او نگریست و عاقبت گفت:

•از اینجا برو بیرون... زودتر گورت را گم کن...

میکی شانه‌هایش را بالا انداخت و پول را در جیبش گذاشت و زمزمه کرد:

• خیال می‌کردم که «لو رابرتز» را می‌شناسی... فرض کنیم که من اشتباه کرده باشم...

زن با خشونت گفت:

• بله... بله... او را می‌شناسم، درست مثل مقتولی که قاتل خود را می‌شناسد.

سپس با عصبانیت ادامه داد:

•من روی شکم زخمی عمیق از او به یادگار دارم. زخمی به شکل «ر» که می‌توانست مرا بکشد اما کمی شانس کمکم کرد تا زنده بمانم.

او یک قاتل وحشی و سنگدل است.

میکی پرسید:

•آیا می‌دانی که حالا رابرتز کجاست؟

•نه هیچ خبری از او ندارم.

میکی بیست دلاری را روی میز گذاشت و گفت:

•به جهنم... خداحافظ.

میکی به اتاق خود رفت اما هنوز پالتویش را درنیاورده بود که مشتهای خشم‌آلودی در را به لرزه درآورد. ایرن بود که نفس‌زنان گفت:

•گوش بده!... «پاتسی» از آن آدمها نبود که این پول را به آسانی به تو بدهد... حتماً خرد و خمیرش کردی که این پول را از او گرفتی. بگو ببینم چه بلایی به سرش آوردی؟ او را کشتی؟

میکی با خونسردی پاسخ داد:

•نه... نمرده است...

ایرن لحن زاری به خود گرفت:

•پس کار بدتر شده... حساب مرا می‌رسد...

میکی مهربان‌تر پاسخ داد:

•نگران نباش... ایرن...

زن پوزخند زد:

• گفتی نگران نباشم؟... احمق... تو چه می‌دانی که اینجا چه خبر است؟ چه‌بسا زنهایی که برای پولهایی کمتر از این نفله شده‌اند...

میکی با اعتماد به نفس پاسخ داد:

•پاتسی دیگر به اینجا برنمی‌گردد...

• و من شرط می‌بندم که برمی‌گردد... این اوباشها همیشه برمی‌گردند. آنها با تیزاب و چاقو و تیغ برمی‌گردند... خدایا من چه کرده‌ام که گرفتار این آدمها شده‌ام؟

تمام بدنش با تشنج عجیبی می‌لرزید و میکی متوجه شد که تظاهر نمی‌کند. واقعاً وحشت کرده بود و سپس روی تختخواب افتاد. میکی پس از لحظه‌ای تردید به طرف کمد دیواری رفت. چمدانش را بیرون آورد و آن را باز کرد. ایرن روی یکی از آرنجهای خود بلند شد و وقتی چمدان را دید، گفت:

• و حالا هم می‌خواهی در بروی. این مشتهای بدبختی است!

•نه... تو هم با من می‌آیی...

•کجا؟

•به طرف مغرب.

ایرن با شوق و علاقه پرسید:

•به لاس‌وگاس؟

•شاید... بعداً معلوم می‌شه.

ایرن با تسلی خاطر گفت:

•و اول کجا می‌رویم؟

میکی با یقین پاسخ داد:

•به «دنور».

ایرن با خشم تکرار کرد:

• «دنور»؟ اما بگو ببینم تو به‌راستی دنبال لو رابرتز می‌گردی؟

و چون پی برد که اشتباه کرده است، ناگهان دستش را جلوی دهانش گذاشت. میکی گفت:

• به این ترتیب تو می‌دانستی که او در «دنور» است! پس چرا انکار می‌کردی؟...

ایرن حالا با صداقت حرف می‌زد:

• نمی‌خواستم در ماجراهای شما دخالت داشته باشم.

•با وجود این می‌توانی به من کمک کنی که او را پیدا کنم؟ وانگهی تو هم حق و حساب خود را خواهی گرفت.

ایرن لبش را گاز گرفت. نفع و ضرر قضیه را به نظر آورد و عاقبت پیشنهاد کرد:

•اگر من با تو به دنور بیایم همین که کارها را تمام کردی مرا به لاس‌وگاس می‌بری؟

•شاید... اما من دوست ندارم که شرایطی به من تحمیل شود.

ایرن هم حرف آخرش را زد:

•در این صورت من به دنور نمی‌آیم.

میکی گفت:

• اگر نیایی، به نحوی که ممکن باشد به پاتسی اطلاع می‌دهم که نسبت به تو تغییر عقیده داده‌ام! اگر میل داری که باز به چنگ او بیفتی و...

ایرن با خشم پاسخ داد:

•ای بدذات...

میکی زیرلب و بی‌آنکه زن ببیند، از بلفی‌ای که زده بود، خوشحال شد و تبسم کرد. خودش خوب می‌دانست که او هرگز حاضر به فروختن این زن به گرگی مانند پاتسی نیست. ایرن اما روی تختخواب نشست و ناگهان به نظر رسید که از تصمیم خود برگشته است.

•بسیار خب همراهت می‌آیم.

میکی گفت:

•می‌خواهی کمک کنم تا چمدانت را ببندی؟

ایرن با بی‌قیدی پاسخ داد:

•من چمدان ندارم.

•در این صورت می‌توانی از جایی که در چمدان من مانده است استفاده کنی.

میکی تا اتاق او همراهش رفت و چمدان خود را روی تختخواب گذاشت و در فاصله‌ای که ایرن آماده می‌شد، نامه کوتاهی به خانم «بلیک» نوشت و از اینکه نتوانسته است زمان رفتنش را قبلاً به او اطلاع دهد، عذرخواست. سپس به اتاق ایرن بازگشت و چمدان را بست. پالتو پوست ارزان‌قیمتی روی تختخواب انداخته شده بود. پرسید:

•از بابت اجاره چیزی بدهکار نیستی ایرن؟

ایرن کمی فکر کرد و گفت:

•نه مبلغ زیادی بدهکار نیستم... در حدود بیست و پنج دلار.

•این مبلغ را در اتاق بگذار.

• چی دیوانه شده‌ای؟... پول را بگذارم که چه بشود!

• گفتم که پول را اینجا بگذار...

• اوه نکند تو خیال می‌کنی که من از تو می‌ترسم...

میکی به طرف او رفت. ایرن کیف خود را به تندی برداشت. چند قطعه اسکناس از آن بیرون آورد و روی میز گذاشت. میکی اسکناسها را شمرد.

•یک دلار و نیم دیگر کم است.

زن فریاد زد:

•خدایا... احمق‌هایی مثل تو آدم را دیوانه می‌کنند.

با وجود این، به هر جان کندنی بود یک دلار و نیم دیگر را نیز داد. سپس میکی کمک کرد تا پالتوپوست خود را بپوشد. اما این کار ساده‌ای نبود زیرا آستر پالتو از چندجا پاره شده بود.

بی‌آنکه حادثه‌ای رخ بدهد به کوچه رسیدند و ایرن یقه نیم‌پالتویش را بالا زد و غرغرکنان گفت:

•دنور!... بد!

میکی چمدان را روی صندلی عقب اتومبیل خود گذاشت. ایرن که مثل سنگ شده بود، با چشمهای بهت‌زده به ماشین کوچولوی او می‌نگریست.

•تو با این ماشین می‌خواهی به «دنور» بروی؟

میکی اطمینان داد:

- آنقدرها هم که تو می‌گویی دور نیست... خب... سوار شو...

میکی در را بست و برای آنکه پشت فرمان بنشیند ماشین را دور زد. عاقبت به راه افتادند. میکی در دل دعا می‌کرد که «لو رابرتز» هنوز در «دنور» باشد.

* * *

عصر فردای آن روز وقتی که به نزدیکیهای دنور رسیده بودند، ایرن تصمیم گرفت که مسأله اعتماد و اطمینان را با وی درمیان بگذارد. برف هنوز کوهها را پوشانده بود اما مزارع و جاده از زیر برف بیرون آمده بود. در حدود ساعت چهار، ایرن چرت کوتاهی زده بود و حالا می‌خواست کمی پرگویی کند.

• درست بگو ببینم از «لو رابرتز» چه می‌خواهی؟

میکی به‌راحتی جوابی را که قبلاً آماده کرده بود، داد:

• پیشنهادی برای او دارم.

ایرن مسخره‌کنان گفت:

• پیشنهادی برای «لو» داری؟ این مرد در دنیا به هیچ کسب و کاری جز آزار و اذیت مردم علاقه ندارد...

ادامه دارد

سلسله گزارشهای زندان

این هفته: زندان قصر

چاپ و انتشار این سلسله مطالب به منزله صحت و تأیید موارد مطرح شده در آن نیست.

«هان ای دل عبرت‌بین...»

مثل یک صاعقه

با تشکر از همکاری قوه قضاییه، ریاست محترم ندامتگاههای اوین و قصر، روابط عمومی سازمان زندانها و روابط عمومی دادگستری کل استان تهران و تمامی عزیزانی که در تهیه این گزارش ما را یاری دادند.

تهیه: مجید شادمان نژاد
تنظیم و نگارش: سیده فریبا زوارهای

این هفته نیز میهمان ندامتگاه قصر بودیم، زندانی که به معنای واقع کلام زندان است. در اینجا دیگر، مثل زندان اوین خبری از فضای مشجر و سرسبز نیست. فضای زندان قصر، کاملاً فضای یک زندان است، سرد و خشن. با میله‌های قطور و قفل‌ها و درهای سنگین و بزرگ، راهروهایی که فقط به در منتهی می‌شوند و درهایی که به دیوارها باز می‌شوند. و حدیث مکرر درها و میله‌ها، این فضای سربی و یخ‌زده زندان است و بدتر از آن زمانی است که مجرمان ریز و درشت برای مصاحبه روبرویت می‌نشینند و آرزوی چیزهایی را می‌کنند که برای همه ما که این سوی دیوارها هستیم، عادی و پیش‌پاافتاده است اما وقتی فقط برای چند روز یا حتی چند ساعت از آنها محروم می‌شویم، خلاء آنها را در زندگی حس می‌کنیم.

و حال مرد جوانی را پیدا می‌کنیم که امروز برای مصاحبه در مقابل من آرام چشم بر نقطه کوری دوخته و سکوت کرده بود. پسری جوان و شاید بسیار جوان اما درشت هیکل مثل ورزشکاران، اندامی ورزیده و قوی، با موهایی کوتاه و ته‌ریشی در صورت، که اگر لباس زندان بر تنش نبود هرگز باور نمی‌کردم چنین جوان رشید و بلندبالایی را در زندان می‌بینم.

بعد از سلام و علیک معمول، ابتدا به‌طور خیلی خلاصه آنچه را که برایش اتفاق افتاده بود برایم گفت. در تمام مدت در کلامش و لحنش بهت و ناباوری دیده می‌شد. حتی خودش هم نمی‌توانست باور کند در عرض چند دقیقه دست به کاری بزند که باعث شود سالها در پشت میله‌های زندان بماند و بالاتر از آن ادامه زندگی‌اش منوط به خواست دیگران باشد.

از او خواستم تا مصاحبه را رسماً شروع کنیم و او ماجرایش را برایمان شرح دهد تا علاوه بر اینکه عبرتی باشد برای دیگران، شاید هم راه نجات و فرجی برای او فراهم شود و او هم پذیرفت و صحبت‌هایش را این طور شروع کرد:

* * *

اهل تهرانم و بچه محله هاشمی. تحصیلاتم در حد دیپلم ردی یا همان یازدهم است. تمام دوران تحصیلم را در همان محله‌مان گذراندم. پدرم بازنشسته و مادرم خانه‌دار است. ما شش خواهر و برادریم، دوتا ازدواج کرده‌اند و چهارتای دیگر مجردند. من هم قاطی آن چهارتا!

صبح تا بعدازظهر کار می‌کردم و بعدازظهر می‌آمدم خانه و بعد از کمی استراحت می‌زدم بیرون، کمی در کوچه و محل گشت می‌زدم و اگر هم دعوا می‌شد، بدم نمی‌آمد قاطی شوم

من اصلاً سابقه شرارت ندارم، البته گاهی در محل بزن بزن می‌کردم. اما اهل دعوا نبودم. چون خانواده‌دار بودم و چند سال بود که در آن محل زندگی می‌کردیم. درست نبود سابقه خانواده و خودم را خراب کنم. البته گفتم که گاهی هم دعوا می‌کردم که آن هم هیچ‌وقت جدی نبود و مردم می‌آمدند و ردمان می‌کردند. البته خیلی هم سربه‌راه نبودم و یکی - دوتا سابقه کلانتری را داشتم، ولی کلاً شرور نبودم، لات و بی‌سروپا هم نبودم، سر کار می‌رفتم. از هفت - هشت سال قبل رفته بودم تو کار نقاشی ماشین و آن موقع هم در یک مغازه حوالی ستارخان مشغول کار بودم. صبح تا بعدازظهر کار می‌کردم و بعدازظهر می‌آمدم خانه و بعد از کمی استراحت می‌زدم بیرون کمی در کوچه و محل گشت می‌زدم، اگر هم دعوا می‌شد، بدم نمی‌آمد قاطی شوم. خوب اوج جوانی بود و ما هم مغرور و پرزور و توانا و آماده برای خودنمایی. تا اینکه این ماجرا اتفاق افتاد و ناگهان همه چیز به‌هم ریخت. اتفاقی که زندگی مرا به باد داد درحالی که هیچ وقت باور نمی‌کردم یک روز چنین سرنوشتی پیدا کنم.

دوم فروردین ۷۹ بود، حوصله‌ام سر رفته بود از خانه آمدم بیرون. بنابه عادت همیشه رفتم سر کوچه ایستادم. تنها بودم. خدا خدا می‌کردم دوستی، رفیقی، همسایه‌ای، آشنایی بیاید و کمی هم‌صحبت شویم. در همین عوالم سیر می‌کردم که سه تا از بچه‌های کوچه بغل درحالی که درحال طبیعی نبودند، تلوتلوخوران آمدند سر کوچه ما و نزدیک من. من آنها را از قبل می‌شناختم، دوتا برادر بودند و یکی هم رفیق صمیمی‌شان بود و من با هر سه آنها سلام‌علیکی هم داشتم ولی چندان صمیمی و رفیق نبودیم. آنها می‌دانستند من در محله خودمان و در کوچه‌مان به‌اصطلاح برای خودم کسی هستم و بالاخره یکه‌بزن محله و جوانمرد و پهلوان‌منش هستم. جلو که آمدند شروع کردند به حرفهای نامربوط زدن و فحش و ناسزاهای رکیک و ناموسی دادن.

من اول گذاشتم پای اینکه آنها درحال طبیعی نیستند و بهتر است بی‌خیالشان شوم. به همین خاطر سعی کردم صبورانه با آنها صحبت کنم و ردشان کنم بروند. گفتم که عید است و تعطیلات، بروند و روزگار من و خودشان را خراب نکنند. اما پاسخ این خواهش من، چندتا متلک و فحش بود. امّا من باز هم صبوری کردم، نمی‌خواستم اوقات خودم و خانواده‌ام را تلخ کنم، به همین خاطر باز هم دندان روی جگر گذاشتم و حرفی نزدم. اما آنها از این صبوری من سوءاستفاده کردند و گستاخی را به حد آخر رساندند. من هم به ناچار جوابشان را دادم. اول از درگیری لفظی شروع شد که آن‌هم آنها شروع کردند. فکر می‌کردم بالاخره تمام می‌شود اما یکی از آنها نامردی نکرد و ناگهان با کله کوبید توی صورتم، که من هم مجبور شدم با آنها گلاویز شوم و زد و خورد شروع شد.

من با اینکه تنها بودم، اما چون ورزشکار بودم و حال طبیعی داشتم، حریف هر سه نفرشان بودم. خودم خوب می‌دانستم راحت از پس هر سه نفرشان برمی‌آیم. آخر آنها با آن آب شنگولی که خورده بودند با یک سیلی ولو می‌شدند رو زمین و من که حسابی سرحال بودم راحت می‌توانستم حساب هر سه نفرشان را برسم، اما خدا را خوش نمی‌آمد که درست در ایام تعطیلات خانه‌نشین شوند. این بود که به یک گوشمالی بسنده کردم و همین که احساس کردم حالشان را گرفته‌ام ولشان کردم بروند. آنها هم رفتند. من هم که لباسهایم کثیف و نامرتب و خاکی شده بود برگشتم خانه و لباسهایم را عوض کردم و دستی به سر و گوشم کشیدم و دوباره برگشتم سر کوچه.

پیش خودم فکر می‌کردم خب همه چیز به خیر و خوشی تمام شد. اگر هم دعوایی شد به جاهای باریک و خطرناک نکشید و آنها هم که رفتند. اصلاً برای من قضیه تمام شده بود و فکر نمی‌کردم که...

چند دقیقه از ایستادن من سر کوچه نگذشته بود که دیدم آنها برگشتند. اما این‌بار به قول معروف مجهز آمده‌اند. در دست دو نفر از آنها شیشه نوشابه‌هایی است که ته آن را بر زمین زده و شکسته‌اند تا تیز و برنده باشد و در دست یکی دیگر آنها زنجیر ماشین است. نزدیک که آمدند به آنها گفتم که بی‌خیال شوند و بروند. چرا که می‌دانستم این‌جور دعواها آخر و عاقبت ندارد. دعوای مردانگی، دعوای زور و بازو است نه تیزی و قمه و زنجیر. اما آنها نرفتند و شاید هم تصورشان این بود که من ترسیده‌ام و الان می‌افتم به خواهش و التماس. اما من نمی‌توانستم قبول کنم که در محل خودم این‌طوری خوار و ذلیل شوم. به همین خاطر ایستادم. در جیب بغل شلوارم یک کارد میوه‌خوری گذاشته بودم. آن را درآوردم تا آنها بترسند و جلو نیایند. اما آنها تا چاقو را دیدند نامردی نکردند و یکی از آنها شیشه را ول کرد و خورد به گردنم و خون زد بیرون.

من که خون را دیدم، دیگر عصبانی شدم و به قول معروف خون جلو چشمم را گرفت. هنوز کاری نکرده بودم که رفیق دیگرش با زنجیر ماشین گذاشت تو سرم و من هم دیدم اگر همین‌طوری بایستم، اگر شانس بیاورم و کشته نشوم ناکار می‌شوم. چاقو را کشیدم، یکی - دوتا چاقو پرت کردم. یک ضربه گرفت به دست یکی از آنها و کشید عقب. ضربه دیگر گرفت به شش یکی دیگر و افتاد زمین. همان موقع مردم ریختند و ما را جدا کردند و مرا کشان کشان بردند ته کوچه و به هر

در محل ما رسم بود که اگر کسی بزن‌بهادر محل دیگر را بزند، اسم در کرده و طرف را خراب کرده است. من اصلاً قصد زدن نداشتم، اگر چاقو درآوردم...

وضعیتی بود مرا رد کردند.

من می‌خواستم برگردم سر کوچه نه برای دعوا، دلم شور کسی را می‌زد که افتاده بود روی زمین، به مردم التماس کردم اجازه بدهند برگردم و به بیمارستان برسانمش، اما مردم نگذاشتند. فکر می‌کردند می‌خواهم برگردم دعوا. گفتند تو برو ما او را می‌رسانیم، می‌گفتند اگر برگردی برادرهای طرف می‌ریزند سرت و کار بدتر می‌شود. حالا هم که شب شده و می‌زنند تو را می‌کشند. خلاصه مرا بردند خانه‌مان و من هم با دلخوری و ناراحتی مجبور شدم حرف آنها را قبول کنم.

از آن طرف آن بنده خدا به شدت دچار خونریزی شده بود، مردم با دیدن آنهمه خون جرأت نمی‌کردند به او نزدیک شوند و او را به بیمارستان برسانند و او حدود نیم ساعت ماند کف خیابان و هرچه خون در رگ و پیوندش داشت رفت و بالاخره وقتی به بیمارستان رسید که تمام کرده بود!

من که از همه این جریانات بی‌خبر بودم، یکی - دو ساعتی خانه ماندم اما دلم بدجوری شور می‌زد و اعصابم خرد بود و همین باعث شد نتوانم طاقت بیاورم و از خانه زدم بیرون، تا صبح در خیابانها پرسه زدم، صبح که شد به خانه‌مان تلفن زدم تا ببینم چه خبر دارند که مادرم گفت تلفن تحت کنترل است و مأموران آگاهی هم شب قبل در خانه‌مان بوده‌اند. من که اینها را شنیدم گفتم اصلاً نیازی به این کارها نبود من خودم را معرفی می‌کنم.

آخر من فرار نکرده بودم، فقط حالم خیلی بد بود و از خانه زده بودم بیرون، نیاز داشتم که راه بروم و هوا بخورم. از آنجا مستقیم رفتم کلانتری و خودم را معرفی کردم و گفتم که چه اتفاقی افتاده است.

افسر پرونده به من اطمینان خاطر داد که طرف دچار مشکل خاص نشده و در بیمارستان بستری است و حال عمومی‌اش خوب است. من کمی خیالم راحت شد. البته هنوز ته دلم احساس ناخوشایندی داشتم، حس می‌کردم اتفاق بدی افتاده است. تا اینکه مرا بردند دادگاه جنایی. آنجا بود که فهمیدم طرف فوت کرده است.

روز دادگاه پدر و مادر مقتول آمدند دادگاه، اما با من حتی یک کلمه هم حرف نزدند و سرشان را انداختند پایین و رفتند در شعبه نشستند. در دادگاه هم تنها حرفشان تقاضای قصاص بود. البته من به آنها حق می‌دهم. بچه‌شان بود و فقط ۲۷ سال داشت و هنوز هم ازدواج نکرده بود. اگرچه آدم شروری بود ولی این باعث نمی‌شود که پدر و مادری از خون فرزندشان بگذرند.

دادگاه رأی به قصاص من صادر کرد، و من هم به آن اعتراض کردم. چرا که اولاً باعث دعوا آنها بودند. بعد هم اینکه آنها در حال طبیعی نبودند. و سوم آنکه آنها بودند که ابتدا با شیشه و زنجیر مرا مورد هجوم قرار دادند. و مرا زخمی کردند. البته من هم می‌توانستم از کسی که مرا مجروح کرده بود شکایت کنم اما این کارم داغ آنها را بیشتر می‌کرد و من هم از این کار صرف‌نظر کردم. وگرنه اگر شکایت می‌کردم او هم می‌بایست با من به زندان می‌آمد.

انجام مراحل قضایی تا صدور حکم سه ماه بیشتر طول نکشید و حکم بعد از یک ماه ابلاغ شد. من بلافاصله اعتراض کردم. خوشبختانه در کالبدشکافی وجود الکل در خون مقتول تأیید شد. پزشکی قانونی نیز یک ماه طول درمان به علت آن زخم گردنم برای من نوشت. خانواده‌ام مجبور شدند برایم وکیل بگیرند. اما متأسفانه از وقتی پرونده به دیوانعالی رفته گم شده است و تا الان که حدود یک سال و دو، سه ماه از آن جریان می‌گذرد من بلاتکلیف هستم. وکیلم دنبال کارم هست ولی تا وقتی پرونده پیدا نشود کاری نمی‌تواند انجام دهد.

این کل ماجرا بود. تا امروز که در خدمت شما هستم. آنها آمده بودند تا در محل ما اسم در کنند. اما هم خودشان را عزادار کردند و هم ما را. فکر کردند من گنده محل هستم و اگر مرا بزنند کلی صفا می‌کنند.

در محل ما رسم بود که اگر کسی بزن‌بهادر محل دیگر را بزند اسم در کرده و طرف را خراب کرده است. من که اصلاً قصد زدن نداشتم اگر چاقو درآوردم فقط برای این بود که آنها بترسند و جلو نیایند. وگرنه کسی با کارد میوه‌خوری نمی‌رود دعوا! خودم فکر نمی‌کردم که با یک ضربه این چاقو یک نفر را به قتل برسانم و دو خانواده را عزادار کنم. از وقتی حکم قصاص صادر شده، پدر و مادرم بارها رفته‌اند تا از خانواده مقتول رضایت بگیرند اما آنها فقط سنگ می‌اندازند. مثلاً تقاضای مبلغ ۳۰-۴۰ میلیون می‌کنند. در حالی که ما حتی اگر خانه‌مان را بفروشیم کلاً ۱۰-۱۲ میلیون بیشتر نمی‌شود.

من می‌دانم که خیلی اشتباه کرده‌ام. نزدیک دو سال است که اینجا هستم. از یک طرف خانواده‌ام بدبخت شدند، و از یک طرف جوانی‌ام برباد رفت. حالا باید بهترین دوران زندگی‌ام را اینجا باشم.

شاید اگر آن لحظه من به خودم می‌آمدم هرگز این کار را نمی‌کردم. ولی باور کنید ضربه شیشه و زنجیر چنان مرا گیج کرد که اصلاً نفهمیدم چه می‌کنم. ای کاش خودم او را به بیمارستان می‌رساندم تا زنده می‌ماند. شاید آن موقع هم دچار مشکل می‌شدم ولی به این بدی نبود.

این اتفاق مثل صاعقه زندگی مرا نابود کرد. همه ما مقصر بودیم. ولی آنچه الان مرا اذیت می‌کند این بلاتکلیفی است. من به خانواده مقتول حق می‌دهم که از من کینه و بغض داشته باشند ولیکن ای کاش راه آخر را بگویند. خانواده من تا ۱۵ میلیون می‌توانند بدهند و بیشتر نمی‌توانند. آنها که این را می‌دانند مبلغی می‌خواهند که آنها هرگز نمی‌توانند بدهند.

شاید هم می‌خواهند من اینجا بمانم تا ادب شوم در صورتی که به خدا اینجا آدم شاید پشیمان شود ولی ادب نمی‌شود.

ای کاش حداقل پرونده‌ام گم نمی‌شد تا زودتر تکلیفم معلوم می‌شد. کاش قوه قضاییه فکری به حال من و امثال من که دچار این مشکل می‌شوند بکند تا مشکلات ما نیز کمتر شود.

■

در پرانتز:

(درست مثل صاعقه! حرفی که خودش گفت. همه چیز ناگهان نابود می‌شود. یک نفر می‌شود قاتل و دیگری مقتول.

به‌راستی این اتفاق از آن دست حوادثی بود که نمی‌شد جلو آن را گرفت؟ کسی که مدعی است ورزشکار است و قهرمان و پهلوان‌منش، آیا می‌بایست تصور کند که هنوز در دهه چهل زندگی می‌کند، زمان چاقوکشها و قمه‌زنها؟! آقا قرن ما، زمان ما زمانی است که یک جوان - به هر دلیلی - سر کوچه بایستد؟ آیا تفریحگاههای ما پاسخگو نیستند؟ آیا وسایل ارتباط جمعی، تعدد نشریات و کتب، پیشرفت سرسام‌آور تکنولوژی، همه و همه نتوانسته جوان ما را بخود مشغول دارد؟

اگر او این عمل - نه چندان پسندیده - سر کوچه و گذر ایستادن را با ساعتی مطالعه، تفریح در پارکها، دیدن یک فیلم سینمایی یا ویدیویی پر می‌کرد. آیا به قول خودش مجبور بود با سه نفر آدم مست لایعقل گلاویز شود؟

اگر او به این می‌اندیشید که وقتی آدمی در حال طبیعی نیست امکان دارد دست به هر کاری بزند، عاقلانه‌تر رفتار نمی‌کرد؟

واقعاً حیف از جوانی، حیف از این همه خوبی که ناگهان چون دود به هوا رود! و حالا چگونه می‌توان از یک خانواده داغدار که داغ فرزندی ناکام را بر سینه دارد، خواست تا قاتل فرزندش را ببخشد؟ اما باز هم روح آدمی فراتر از عقل است و شاید... فقط امیدواریم!)

«آرواره» ساخت ۱۹۱۶

قسمت دوم

نقل از کتاب
«آرواره» اثر پیتر بنچلی ترجمه: بهروز بهرامی

خلاصه آنچه گذشت

در سال ۱۹۱۶ و در بحبوحهٔ تعطیلات تابستانی سواحل شلوغ و پررونق نیوجرسی موردهجوم یک کوسه ماده از نوع سفید بزرگ قرار می‌گیرد. ابتدا جوان دانشجویی به نام چارلز ونسانت طعمهٔ این کوسه قرار می‌گیرد و کشته می‌شود. خبر حملهٔ این کوسهٔ عظیم‌الجثه به شناگران دریا چنان برای مردم غیرمنتظره بود که کسی آن را باور نداشت حتی یک زیست‌شناس دریایی به نام نیکولز بیشتر احتمال می‌داد که یک نهنگ و یا موجود دیگری باعث و بانی این حملات وحشتناک شده باشد؛ اما کوسهٔ سفید بزرگ همچنان به سفر وحشتزای خود در طول ساحل ادامه می‌داد تا اینکه...

○ قربانی دیگر

دو دوست لستر از اینکه هیچ‌کس گفته آنها را دربارهٔ مشاهدهٔ کوسهٔ بزرگ و خونخوار باور نمی‌کرد، بشدت عصبانی و نگران شده بودند و به‌سرعت به‌سراغ کسی رفتند که می‌دانستند او از کمک سر باز نخواهد زد. استانلی فیشر که در همان حوالی یک مغازهٔ خیاطی داشت ۲۴ ساله ورزشکار و قوی بنیه بود و تمامی اهالی شهر او را می‌شناختند و هر کس مشکلی داشت از او کمک می‌طلبید و استانلی از کمک سر باز نمی‌زد.

فیشر وقتی داستان نوجوانها را شنید بدون گفتگو مغازهٔ خود را بست و وسایل شنای خود را برداشت و به‌اتفاق آنان به‌سوی محل وقوع حادثه به‌راه افتاد. در طول راه «جرج» دوست او نیز به او ملحق شد و هر دو با عجله لباسهای شنای خود را بر تن کرده و بدون فوت وقت در همان نقطه به‌داخل آب زدند.

استانلی چند بار به سطح آب آمده نفسی تازه کرد و سپس دوباره به زیر آب شیرجه رفت. ناگهان استانلی فیشر در سطح آب ظاهر شد و فریاد زد «لستر را پیدا کردم» و دوباره پس از تازه کردن نفس خود به زیر آب رفت. جرج به نقطه‌ای که دوست او به زیر آب رفته بود نزدیک شد تا به استانلی برای حمل لستر کمک کند اما ناگهان احساس کرد که آب در اطراف او متلاطم شده است و ناگهان با صحنه‌ای مواجه شد که تا پایان عمر آن را فراموش نمی‌کرد. استانلی فیشر سرش را از زیر آب خارج ساخت و فریاد زد «کوسه مرا گرفته است» و بعد با تلاش فراوان و دست و پا زدن موفق شد خود را از کوسه خلاص کند و درحالی که بدن لستر را با یکی از دستهای خود زیر بغل گرفته بود به طرف ساحل شنا کرد اما بار دیگر کوسه به او حمله کرد. استانلی که بسیار قوی بود به نبردی بی‌امان با کوسه پرداخت و در این حال بدن لستر از دست او رها شد. پس از کشمکش بسیار سرانجام جرج توانست به استانلی کمک کند تا از کمند کوسه رها شود و او را به ساحل کشید و زمانی که استانلی به ساحل رسید آنگاه همه حاضران متوجه زخمهای عمیق و وحشتناک در قسمت تحتانی بدن استانلی شدند. نیمی از عضلات ران و عضلات قسمت لگن استانلی کنده شده بود و خون به‌شکل هراسناکی از قسمت‌های مجروح سرازیر بود. مردم حاضر به‌سرعت استانلی را به بیمارستان رساندند و تنها یک ساعت این مرد ورزشکار و قوی‌هیکل توانست با مرگ مبارزه کند و به‌خاطر خونریزی شدید استانلی فیشر مرد محبوب شهر نیز جان داد.

○ نجات به موقع

نیم کیلومتر آن‌طرفتر «جوزف دان» و برادر بزرگترش «مایکل» و دوست آنها «جری» قصد آب‌تنی کردند و هیچ کدام از وقایع اتفاق افتاده اطلاع نداشتند. جوزف جلوتر از دو جوان دیگر به آب زده و برادر و دوست او نیز چند لحظه بعد به او ملحق شدند و درحالی که با شور و هیجان مشغول بازی در آب بودند، مردی که درحال گذر بود با دیدن آنها توقف کرد و به آنها هشدار داد که کوسه در اطراف دیده شده و بهتر است آنها به‌سرعت از آب خارج شوند.

هر سه جوان هراسناک به طرف ساحل شنا کردند، جری و مایکل خود را به نردبان کنار اسکله رساندند و از آن بالا رفتند و جوزف نیز تنها چند متر عقب‌تر پشت سر آنها شنا می‌کرد و او نیز قصد داشت تا خود را به نردبان برساند اما غافل از اینکه شکارچی در آب آنها را تعقیب کرده بود و ناگهان جری و مایکل با وحشت مشاهده کردند که کوسه‌ای عظیم‌الجثه دهان خود را باز کرده و هر دو پای جوزف را درمیان آرواره‌های پرقدرت خود گرفت. جوزف شروع به جیغ و داد و فریاد کرد و دو جوان دیگر به کمک او شتافتند و سعی کردند او را از شر کوسه خلاص کنند.

بار دیگر کشمکش میان کوسه و انسان آغاز شد و سرانجام در یک لحظه حسلی کوسه از جوزف دست برداشت و چرخی زده به زیر آب شیرجه رفت. جوزف نیز زخمهای نسبتاً شدیدی برداشته بود اما هیچ‌یک از رگهای اصلی خوشبختانه آسیب ندیده بود و جوزف از این مهلکه جان سالم به‌در برد.

○ خشم مردم

حوادث اتفاق افتاده در این زمان فشرده و کم، خشم مردم را باعث شده بود بخصوص پس از آنکه بدن نیمه‌خورده شده لستر پیدا شد و مراسم تدفین استانلی فیشر که محبوب‌ترین ساکن شهر بود به انجام رسید. خشم و ناراحتی مردم به اوج خود رسید. شهردار شهر برای کشتن کوسه سفید بزرگ جایزه تعیین کرد و در طول ساحل مردم مسلح به سلاحهای گوناگون و حتی دینامیت به‌دنبال شکار کوسه بودند.

جان نیکولز زیست‌شناس مشهور دریایی بار دیگر به مکان حوادث اتفاق افتاده سفر کرد و پس از مشاهدهٔ دریاچهٔ آب شیرین و عمق کم آن متوجه شد که نظریه قبلی‌اش مبنی بر هجوم یک نهنگ به ساحل نمی‌تواند واقعیت پیدا کند. او نیز قانع شده بود که یک کوسه سفید بزرگ فقط می‌تواند در آبهای کم‌عمق به چنین کشتاری دست بزند. در طول ساحل مردم شروع به کشتار بی‌رحمانه کوسه‌ها کردند و هر کوسه بزرگی که شکار می‌شد به سرعت شکم او را از وسط شکافته و بازبینی کردند تا با پیدا کردن بقایای بدن لستر، مطمئن شوند که کوسه آدمخوار را یافته‌اند.

ترس و وحشت در طول ساحل نیوجرسی بر مردم غالب شده بود بسیاری از پایتخت تقاضای کمک کردند و از اینکه درآمد توریستی آنها براثر حضور کوسه آدمخوار بشدت کاهش یافته بود افسرده و نگران شده بودند. سیاستمداران ایالتی نیز اذعان کردند که کاری از دست آنها برنمی‌آید و فقط باید در

انتظار بخت خوش باشند که کسی بتواند کوسه آدمخوار را شکار کند.

○ نبرد تا مرگ

در ساعات اولیه روز جمعه چهاردهم ژوئیه، مایکل اشلیسر و جان مورفی دو دوست شکارچی و ماهیگیر، قصد داشتند تا آن روز را با ماهیگیری بگذرانند. مایکل یک پاروی قدیمی و بلند را با خود به داخل قایق موتوری آورد. جان با تعجب به مایکل نگاه کرد و دلیل آوردن پارو را پرسید. مایکل پاسخ داد ممکن است به‌کار آید!

این دو دوست در قایق موتوری سه نفره خود قرار گرفتند و عازم دریا شدند و مدت یک ساعت به دنبال مکان مناسب برای ماهیگیری می گشتند و سرانجام تور ماهیگیری خود را به آب انداختند. قایق به حرکت آهسته خود ادامه می‌داد درحالی که تور ماهیگیری نیز گسترده بود و دو ماهیگیر در انتظار به‌دام انداختن ماهیان بودند. ناگهان قایق از حرکت بازماند و سپس گویی نیرویی قایق را به‌زیر آب می‌کشید.

مایکل می‌دانست که چیزی در تور گسترده شده به دام افتاده و آنقدر سنگین است که از حرکت قایق جلوگیری می کند. ناگهان دم بزرگ کوسه از سطح آب خارج شد و جان فریاد زد: «خدای من ما یک کوسه را به‌دام انداخته‌ایم!» اما قایق به‌سرعت سرازیر می‌شد و آب از لبه‌های آن به داخل نفوذ می کرد. جان برای اینکه تعادل قایق را حفظ کند و از واژگون شدن آن جلوگیری کند، به راس قایق رفت و با سنگینی بدن خود خواست از کج شدن قایق جلوگیری کند. مایکل که اوضاع را وخیم می‌دید، در داخل قایق به جستجو پرداخت تا اینکه اسلحه‌ای پیدا کند. اما متاسفانه بجز قلابهای ماهیگیری هیچ چیز قابل ذکری در قایق نبود. ناگهان مایکل به یاد پاروی بلند و کهنه افتاد که با خود آورده بود. مایکل پارو را یافت و به طرف دیگر قایق رفت و سعی کرد تا تعادل خود را برقرار کند و بتواند از پارو برای زدن ضربه استفاده کند. سرانجام برای یک لحظه توانست دوپای خود را روی قایقی که تکانهای شدیدی می‌خورد محکم کرده و با پارو ضربه محکمی بر جانور وارد آورد، سپس توانست ضربه دوم را نیز بر کوسه وارد کند. کوسه که شدیداً به خشم آمده بود با نیرویی فوق‌العاده سر خود را از سطح آب خارج ساخت و با سر بزرگش ضربه‌ای بر بازوی مایکل وارد آورد. شدت ضربه زیاد بود و مچ دست مایکل را به‌شدت زخم کرد و خون فوران کرد.

کوسه تکانهای شدیدی می‌خورد و با هر تکان خود را بیشتر در داخل تور به‌دام می‌انداخت و سرانجام چاره را در آن دید که خود را روی قایق بیندازد. کوسه نیمی از بدن خود را روی قایق انداخت و قصد حمله به مایکل را داشت که مایکل با تمام قدرت ضربه سوم را با پارو بر سر جانور فرود آورد. این ضربه حیوان را گیج کرد و برای چند لحظه بی‌حرکت ماند. مایکل از فرصت به دست آمده استفاده کرد و چند ضربه مرگ‌آور دیگر بر سر کوسه عظیم‌الجثه فرود آورد تا اینکه کوسه بی‌هوش به‌داخل تور خزید. هر دو مرد که تلاش خستگی‌ناپذیری به‌خرج داده بودند، خود را روی سطح قایق انداختند تا نفسی تازه کنند. کوسه سفید بزرگ جان داده بود.

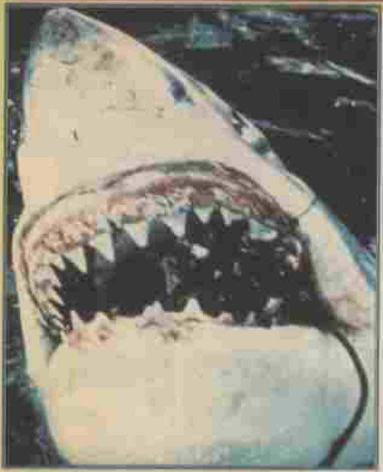

○ به‌سوی ساحل

جان و مایکل با هر مکافاتی بود موتور قایق را روشن کرده و با آن بار سنگینی که در تور ماهیگیری بود به‌سوی ساحل حرکت کردند. در ساحل عده زیادی از مردم که از منظره یک ماهی بزرگ در تور به هیجان آمده بودند، در انتظار رسیدن قایق بودند. سرانجام وقتی قایق به ساحل رسید، مردم متوجه شدند که شکار یک کوسه ماده است.

برخلاف تصور عموم کوسه‌های ماده به جهت دارا بودن قدرت و انگیزه اضافی برای حمایت از تخم‌ها قویتر و خشن‌تر از کوسه‌های نر می‌باشند. مایکل جریان نبرد بی‌امان خود با کوسه را برای دیگران شرح داد.

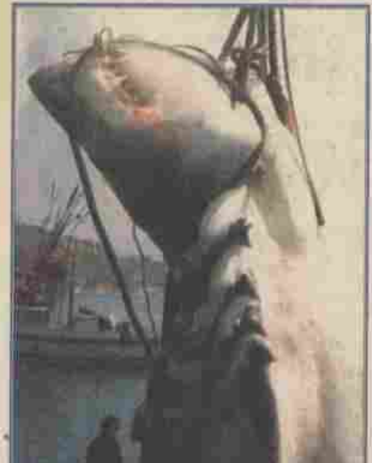

○ کوسه چهارمتری

کوسه را به سرعت به پزشک قانونی انتقال دادند و در آن مکان در برابر چشمان نیکولز، زیست‌شناس دریایی شکم کوسه شکافته شد و مقداری گوشت و استخوان متعلق به انسان از آن خارج گردید. یکی از استخوانها در آزمایشگاه مورد تجزیه و تحلیل قرار گرفت و آن را متعلق به ساق پای یک پسر یازده ساله که همانا لستر بود تشخیص دادند و این حقیقت خیال مردم ساحل نیوجرسی را راحت کرد که سرانجام کوسه آدمخوار پیدا شده است.

این کوسه چهارمتر طول داشت و نزدیک به سیصد کیلو وزن آن بود. موزه تاریخ طبیعی در نیوجرسی کوسه را دوباره ترمیم کرد و آن را به‌صورت کامل در برابر ساختمان شهرداری از قلابی آویزان کرده و در معرض تماشای عموم قرار داد و بدین ترتیب داستان کوسه‌ای که سرتاسر ساحل نیوجرسی را مملو از وحشت و ترس کرده بود به پایان رسید.

○ کتاب و فیلم مشهور

۶۰ سال بعد با مطالعه روزنامه‌های آن دوره نویسنده و زیست‌شناس مشهوری به‌نام «پیتر بنچلی» براساس همین داستان کتابی تخیلی به‌نام «آرواره» را به رشته تحریر درآورد و سال بعد استیون اسپیلبرگ کارگردان مشهور همین کتاب را به فیلمی پرفروش مبدل کرد. اما داستان کوسه آدمخوار نیوجرسی سینه به سینه توسط مادران و پدران در سواحل نیوجرسی به فرزندان نقل شد و هنوز هم پس از گذشت بیش از ۸۵ سال از آن ماجرا، هرکس پای به آب دریا در سواحل نیوجرسی می گذارد، نمی‌تواند این واقعیت را پنهان کند که در گوشه ذهن خود به کوسه آدمخواری که سواحل نیوجرسی را غرق در وحشت کرده بود نمی‌اندیشد. ■

مصطفی لیلیاری

حکایت امیر جوان‌بخت و سرزمین افسانه‌ها

قسمت هفتم

در قسمت‌های قبل خواندیم

شهرزاد سرگرم گفتن قصه «حاتم» برای امیر جوان‌بخت بود که طلسم شد و از طرف «غوران» دختر «شاه‌زرده» که امیر طلسمش بود مورد علاقه قرار گرفت. اما نامزد «غوران»، «میخلسوی خشمگین» گودالی کند و امیر را در آن جای داد و برخی روی گودال نهاد. «غوران» از نیافتن امیر، خشمگین به «میخلسو» حمله می‌کند. جنگ مغلوبه و غوران کشته می‌شود و «میخلسو» هم از شدت علاقه‌ای که به غوران داشت خودکشی می‌کند. «کوفاره» امیر را از گودال نجات می‌دهد، به او می‌گوید تو می‌توانی موی دم من و پر سیمرغ را آتش بزنی و دارای چشمی بینا شوی و بتوانی حتی پشت کوه را هم ببینی... امیر بسوی کوه سیمرغ حرکت و بالاخره پس از برداشتن پر سیمرغ به دام او می‌افتد و سیمرغ امیر را به هوا برده و بالای کوهی می‌گذارد. امیر درحین پایین رفتن از کوه با رنگینک برخورد می‌کند و او به امیر هشدار می‌دهد که اگر به قلمرو «مارزرده» بروی او با زهری سوزان تو را هلاک می‌کند. اما «مار زرده» با امیر قرار می‌گذارد و از او می‌خواهد که به عنوان آشپز به قلعه شوهرش «اژدهای آتش‌خوار» برود و برای او «قلم قولوم» بپزد. از کشتن امیر صرفنظر می‌کند.

امیر در قصر دلباخته کنیز زرین بانو می‌شود و هر وقت قلم قولم می‌پزد براثر وراجی با کنیزک آنرا می‌سوزاند و پس از یکماه مار زرد از خلف وعده امیر خشمگین بسراغ او می‌آید و علت را می‌پرسد. امیر لرزان جواب می‌دهد

و اینک بقیه ماجرا از زبان شهرزاد

امیر گفت

- ای مار گرامی، مرا ببخش. باور کن که دست خودم نیست. من روزه به زود مبتلا و بیمار می‌شوم.

- برای من اهمیتی ندارد که تو مبتلای چه کسی می‌شوی، ولی اگر تا فرداشب زرین گیسو را از اینجا نبری وای به حالت.

این را گفت و رفت و امیر نفس به آسودگی کشید و گفت

- خدا را شکر که رفت. چقدر بداخلاق است. دلم برای اژدهای آتش‌خوار می‌سوزد که چنین همسر بداخلاقی دارد. من هم اگر به جای او بودم همین کار را می‌کردم.

و کنیز را صدا کرد. کنیز خود را نمایاند و گفت

- من اینجا هستم. پشت این اجاق پنهان شده بودم و سخنان تو را و مار را می‌شنیدم. او از جان تو چه می‌خواهد؟

- چه می‌دانم؟ مرا گرفتار کرده و از سرم دست برنمی‌دارد.

- می‌گویم چطور است پیش اژدهای آتش‌خوار برویم و بگوییم او به ما می‌گوید اگر اژدها را بیهوش نکنید و زرین گیسو را از اینجا نبرید، زهر خشم خود را بر شما خواهم افشاند.

امیر گفت

- نه، این کار شایسته من نیست. من امیری جوان‌بختم و سخن‌چینی از شأن من به دور است. رأی من این است که امشب من به‌تنهایی قلم‌قولوم بپزم و نگذارم بسوزد. آنگاه همه را خواب می‌کنم و زرین گیسو را بر دوش می‌افکنم و او را با خود می‌برم تا مار زرد دوباره سوگلی اژدهای آتش‌خوار شود.

- با تو موافقم ولی زرین گیسو را بر دوش الاغی می‌افکنیم و هر دو با هم او را از اینجا می‌بریم. اینک من به چراغ‌خانه می‌روم و تو را تنها می‌گذارم تا قلم‌قولوم بپزی.

این را گفت و رفت. امیر نیز به آشپزخانه رفت و موادرا در دیگ ریخت و زیر دیگ آتش افروخت و قلم‌قولوم پخت و نسوخت. داروی بیماری خواب را نیز در آن ریخت و از آن به همه داد. کنیزک شرمگین و زرین گیسوی نیکونهاد و اژدهای آتش‌خوار و نگهبانانش به خوابی سیاه فرو رفتند. آنگاه زرین گیسو را بر دوش افکند و با خود برد. ۳۹ تن از کنیزان زرین گیسو سر در پی بانوی خود نهادند که بر دوش امیر بود و خرناسه می‌کشید.

امیر جوان‌بخت، زرین گیسو را برد و برد تا اینکه به مرغزاری خوش و خرم و نغز رسید و چون نیک نظر کرد کلبه‌ای دید که کنار چند سرو و بید و سپیدار بناشده بود و از دور بسیار زیبا می‌نمود. امیر زرین گیسو را به آن کلبه برد و او را بر تختی خواباند و مشتی کندر سوزاند و خاکسترش را در سرکه ریخت و خوب به هم زد آنگاه کمی از آن را بر پنبه‌ای ریخت و پنبه را جلو بینی زرین گیسو گرفت. چون بخار سرکه و خاکستر کندر به مشام زرین گیسو رسید عطسه‌ای کرد و چشمانش را گشود و بی‌درنگ گفت

- ای امیر جوان‌بخت، کرم کن و مرا نزد اژدهای آتش‌خوار ببر!

امیر گفت

- تو اسیر منی، باید هرچه می‌گویم گوش کنی.

- و اگر نکنم؟

امیر دستی به سبیل خود کشید و گفت

- من مردی نیرومندم. اگر حرف مرا گوش نکنی خشم مردانه خود را نمایان خواهم کرد و زهره تو و کنیزانت خواهد ترکید.

زرین گیسو گفت

- خواب دیده‌ای خیر باشد.

آنگاه به کنیزانش نگریست و گفت

- چرا شما ۳۹ تنید؟ مگر چهل نفر نبودید؟

یکی از آنان به نام کنیزک خاموش، لب به سخن گشود و گفت

- امیر جوان‌بخت به او وعده صحبت داده بود ولی چون تو را دید دلباخته تو شد و او را به بیماری خواب دچار کرد و با تو به اینجا گریخت.

زرین گیسو گفت

- آیا شرم نکردی که با کنیزک شرمگین چنین کردی؟

امیر گفت

- مرا طلسم کرده‌اند که هر ماه رخساری را ببینم مبتلایش شوم. من بیمارم و مبتلا شدن یا نشدنم دست خودم نیست.

زرین گیسو گفت

- همه مردان چنیند مگر اژدهای آتش‌خوار. به همین سبب دلباخته او شده‌ام و هرگز فراموشش نخواهم کرد.

امیر گفت

- آیا فراموش کرده‌ای که اژدهای آتش‌خوار دلباخته ملکه ماران بود و همین که چشمش به تو افتاد او را از یاد برد و دل در کمند گیسوی تو نهاد؟

- نه ولی او در پی نیمه گمشده خود بود و همین که مرا دید نیمه گمشده خود را یافت و سر در پی من نهاد. پس از من هرگز دلباخته کسی نخواهد شد.

امیر سبیل خود را جوید و صدایش را کلفت کرد و گفت

- دیگر حق نداری نام اژدهای آتش‌خوار را نزد من ببری، تو اسیر منی و باید دلباخته من شوی، وگرنه...

- وگرنه چه؟ بگذار من بگویم وگرنه چه می‌شود وگرنه به کنیزانم فرمان خواهم داد بر سرت بریزند و سبیلت را دود بدهند. زود از برابر چشمانم دور شو!

امیر به نرمی گفت

- ای زرین گیسوی نیکونهاد، حیف نیست که از لب و دهانی که تو داری سخنان ناشایست بیرون بیاید؟

زرین گیسو خشمگین شد و به کنیزانش فرمان داد که امیر را از برابر چشمانش دور کنند. کنیزان بر سر امیر ریختند و او را گوش‌کشان از کلبه بیرون بردند و میان برکه‌ای که پشت کلبه بود انداختند و خندان خندان به کلبه بازگشتند و همراه زرین گیسو به سوی قصر اژدهای آتش‌خوار رفتند.

امیر با اندوهی بسیار از برکه بیرون آمد و زیر آفتاب

ست تا خشک شود. ناگهان صدایی شنید و موی بر ندامش ایستاد. به سوی صدا نگریست و چشمش به سیمرغ افتاد که به او خیره شده بود. امیر هراسان و لرزان سلام کرد و گفت:

- چه سعادتی که دیگربار تو را دیدم.

- حیرانم که چرا هنوز زنده‌ای و در شگفتم که اینجا چه می‌کنی؟

امیر گفت:

- قصه‌اش دراز است. آیا دوست داری که برایت نقل کنم؟

- هرگز. تنها میل دارم که تو را به جایی دوردست ببرم تا از قلمرو من بسیار دور باشی.

امیر گفت:

- تمنا می‌کنم که نخست بروی و زرین گیسوی یکونهاد و کنیزانش را به اینجا بیاوری. آنگاه مرا و آنها را به جزیره‌ای خوش آب و هوا ببری که در دوردستها باشند و ست کسی به من و آنها نرسد.

سیمرغ نفسی پرخشم کشید و گفت:

- هرگز به زنان چنین خیانتی نمی‌کنم. من از مردان بیزارم و می‌پندارم که مردان موجوداتی نادان و بی‌اراده و کم‌خردند و دوستدار نابودی و کشتارند. اما زنان بسیار دانا و بااراده و خردمند و دوستدار آشتی و آبادانی هستند.

امیر گفت:

- پس تو هنوز مردان را نشناخته‌ای و نمی‌دانی چه مهربانند.

- یاوه‌سرایی را بس کن. شوهر مرا یکی از همجنسان تو کشت. تا پیش از این خشمگین نشده‌ام بر پشتم بنشین و پرهایم را محکم بگیر تا تو را نزدیک همانجایی ببرم که گفته بودم رشک بهشت است.

ناچار امیر بر پشت سیمرغ نشست و چشمان خود را ست و سیمرغ به آسمان بلند شد و به زودی امیر را به جایی که می‌خواست رساند و بر زمین نشست و امیر را از پشت خود به خاک افکند و رفت. امیر برخاست و به اطراف خود نگریست. روبرویش جنگل بود و پشت سرش دریا. به سوی جنگل راه افتاد و ساعتها رفت و رفت تا اینکه هوا تاریک شد و امیر سرگردان و حیران بود و نمی‌دانست که درمیان آن جنگل انبوه و تاریک به کدام‌سو برود. چشمان خود را بست و به سویی رفت. ساعتها راه رفت و به جایی نرسید. کم‌کم داشت از خستگی بیهوش می‌شد که چشمش را باز کرد و کورسویی دید. با شادی بسیار به آن‌سو رفت و درخت کهنسال بزرگی دید که میان تنه‌اش خالی بود و در انتهای آن چراغی می‌سوخت. سرش را به درون برد و گفت:

- آیا کسی اینجا هست که به من کمک کند؟

و چون پاسخی نشنید به آرامی به درون آن حفره بزرگ گام نهاد ولی همین که به درون رفت، زیر پایش فروریخت و پایین افتاد. گویی در میان تنه درخت، چاهی عمیق کنده بودند زیرا چند دقیقه طول کشید تا امیر به ته آن رسید و به درون تالابی افتاد و در آب غوطه خورد. امیر شنا کردن می‌دانست پس دست و پایی زد و خود را بالای آب کشید ولی همین که سرش را از آب بیرون آورد و نفسی کشید، دستی قدرتمند پایش را گرفت و او را با شتابی شگفت‌انگیز به عمق آب کشید. امیر جوان‌بخت دیگر چیزی نفهمید و بیهوش شد.

ساعتی گذشت و کم‌کم به هوش آمد و چشمان خود را گشود. عطری دل‌انگیز به مشامش رسید و به حالی خوش دچار شد. به اطرافش نگاه کرد و خود را در بستری نرم دید که در اتاقی زیبا قرار داشت. بر بستر نشست و از دریچه بیرون را نگریست. چشم‌اندازی دید که درنهایت زیبایی بود. درختانی پر از شکوفه‌های زرد و سرخ و صورتی. پروانه‌هایی درشت و رنگین. پرندگانی که ترانه‌سرایی می‌کردند و آسمانی که به زیبایی دریایی آرام و آبی بود.

امیر خواست برخیزد تا ببیند کجاست و چه کسی او را بیمار کرده است که در باز شد و کنیزکی ماهرخسار و سروقامت که جامه‌ای ابریشمین بر تن کرده بود و ظرفی پر از میوه‌های عجیب به دست داشت از در درآمد و سلام کرد و ظرف را روی میزی که از آبنوس و عاج ساخته شده بود گذاشت و گوشه‌ای ایستاد. امیر گفت:

- آیا خواب می‌بینم یا اینکه دست سرنوشت مرا به باغ بهشت آورده است؟ آیا تو آدمیزادی یا فرشته‌ای؟

کنیزک لبخندی زد و گفت:

- ای امیر جوان‌بخت. اینجا سرزمین بانوی من، زرین گیسوی بزرگوار است و من کنیزی از کنیزان اویم.

امیر گفت: گفتی زرین گیسو؟ آیا بانوی تو همان زرین گیسوی نیکونهاد است؟ اگر چنین باشد دست سرنوشت مرا به اینجا آورده است تا به وصال او برسم و او را با خود به سرزمین خویش ببرم.

کنیز گفت:

- شتاب نکن. نام بانوی من، زرین گیسوی مهرگسل است.

- شتاب نمی‌کنم. آیا تو می‌دانی که زرین گیسوی نیکونهاد کجاست و چه می‌کند؟

کنیز دریچه‌ای را گشود و دستهایش را بیرون برد و برهم کوفت. لختی گذشت و کبوتری زرین‌بال به درون آمد و بر شانه کنیز نشست و گفت:

- زرین گیسوی نیکونهاد با ۳۹ تن از کنیزانش به قصر اژدهای آتش‌خوار برگشت و اینک دارد با اژدهای آتش‌خوار صحبت می‌کند. او می‌خواهد قصه امیر خطاکار را برای کنیزک شرمگین نقل کند.

کبوتر این را گفت و رفت. کنیز دریچه را بست و نزد امیر برگشت و کنارش نشست و گفت:

- زرین گیسوی نیکونهاد را فراموش کن!

- همین که چشمم به جمال تو افتاد او را از یاد بردم. کاش می‌دانستم که به درگاه خداوند چه کار خیری کرده‌ام که مرا به چنین بهشتی افکنده است.

کنیزک کنار میز رفت و میوه‌ای برداشته و آن را به شش قطعه تقسیم کرد و یکی از تکه‌ها را به سوی دهان امیر برد. امیر آن را گرفت و خورد و گفت:

- این چیست؟ چه گواراست. تاکنون چنین چیزی نخورده بودم.

کنیزک تکه‌ای دیگر در دهان امیر گذاشت. امیر آن را خورد و با شگفتی بسیار گفت:

- اگر به خوان‌سالار خود بگویم که میوه‌ای خورده‌ام که هر تکه‌اش مزه‌ای و طعمی دارد باور نخواهد کرد.

کنیزک گفت:

- نام این میوه شش‌خوش است. زیرا شش طعم گوارا دارد و هر تکه آن، طعمی خوش دارد. تا تو کمی میوه نوش‌جان کنی من می‌روم و به بانویم خبر می‌دهم که بیدار شده‌ای.

کنیزک این را گفت و برخاست و رفت. امیر نیز به خوردن نشست و چون گرسنه بود همه میوه‌ها را خورد و خواست برخیزد و دستهایش را بشوید که در باز شد و سه کنیز خردسال از در درآمدند. در دست یکی از آنها آب دستانی زرین، در دست دیگری لگنی سیمین و در دست سومین کنیز، حوله‌ای ابریشمین بود. هر سه سلام گفتند و دستهای امیر را شستند و خشک کردند و لبخندزنان بیرون رفتند.

امیر با خود گفت بی‌گمان دارم خواب می‌بینم. حتی در بارگاه من که امیری باشکوه و قوی‌شوکت هستم چنین چیزهایی یافت نمی‌شود. باید هرچه زودتر از کار بانوی این سرزمین سر دربیاورم.

در این هنگام در باز شد و رایحه‌ای دل‌انگیز و روح‌نواز، مشام جان امیر را خوش کرد. سپس هفت ماهروی نیکورفتار که هریک جامه‌ای رنگین و زربفت و گوهرنگار بر تن کرده بودند از در درآمدند و سلام گفتند. در دم هوش از سر امیر رفت و قلبش چون کبوتری گرفتار تپید و زبان در دهانش خشک شد و مانند آهویی که در برابر مار ایستاده است مات و مبهوت شد. یکی از آن ماهرویان یاقوت لبهایش را گشود و با صوتی گوش‌نواز گفت:

- درود بر امیر جوان‌بخت! به دره خوبان خوش آمدی.

دست و پای امیر سست شد و پایش لرزید و بر زمین افتاد. شش تن از آن ماهرویان به سویش شتافتند و او را بلند کردند و بر تخت نشاندند. یکی از آنان به ماهرخساری که دورتر ایستاده بود نگاه کرد و گفت:

- قلب این امیر جوان‌بخت بسیار ضعیف است. ای زرین گیسوی مهرگسل اگر رخصت دهی، ما بیرون برویم زیرا بیم دارم که تاب دیدار همه ما را نیاورد و پیش از اینکه از او بهره‌ای ببریم تلف شود.

بجز زرین گیسو، بقیه خندیدند. زرین گیسو گفت:

- راست می‌گویی. بروید و مرا با این امیر جوان‌بخت تنها بگذارید.

آن شش ماهروی گل‌بوی خندان و ترلان از در بیرون رفتند و در را بستند. زرین گیسو به امیر نزدیک شد و کنار او نشست و گفت:

- نام من زرین گیسوی مهرگسل است. من فرمانروای دره خوبانم. اگر نمی‌دانی بدان که در این دره هیچ مردی زندگی نمی‌کند و ما سیصد و پنجاه نفریم که سه سال است به این دره پناه آورده‌ایم.

امیر با شادی گفت:

- پس همه ساکنان این دره زن هستند؟ چه خوب!

زرین گیسو لبان خود را گزید و لبخندش را پنهان کرد. سپس گفت:

- آری. همه ما زنانی هستیم که از حکم قاضیان گریخته‌ایم. من و مادرم از نخستین کسانی بودیم که به اینجا آمدیم. به یاد دارم که پدرم مردی ناشایست و تبهکار بود که پیوسته مادرم را زجر می‌داد و او را می‌آزرد. شبی از شبها پدرم باده بسیاری نوشید و مادرم را به باد تازیانه گرفت. رسم همه مردان سرزمین پدرم این است که زنان را بیازارند. هر مردی که روزی سه بار زن خود را نیازارد مردی ناشایست قلمداد خواهد شد.

ادامه دارد

شکرخند

۴۱۵

آشنایی با
احمد پاک‌نژاد

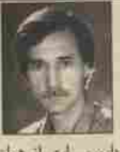

چون در گذشته‌ای نه‌چندان دور، برای آشنایی بیشتر خوانندگان عزیز، تصاویری از همطنزبان شکرخند را همراه با نمونه‌ای از آثار آنها چاپ کرده‌ایم، بسیاری از همان عزیزان کتباً از مخلص خواسته‌اند تا به‌خاطر همکاری مجدد طنزسرای توانا آقای پاک‌نژاد عکس و مختصر شرح‌حالی از ایشان درج شود.

این هم عکس و زندگی‌نامه ایشان به قلم خودش.

نامم احمدرضا پاک‌نژاد، تخلصم «پاکی» و اسامی مستعارم «مرشداحمد» «پندارقمی» «آریا»، «دایی‌احمد» و «بابا پاکی» است.

چهارم فروردین ماه ۱۳۳۱ شمسی در شهر قم در خانواده‌ای مذهبی و زحمتکش متولد شده‌ام.

تحصیلات ابتدایی و متوسطه را در رشته طبیعی به پایان رسانده‌ام، اما شغل آزاد را انتخاب کرده‌ام و درحال حاضر حسابدار یک کارخانه تولیدی هستم. در سال ۱۳۵۴ ازدواج کرده‌ام که ثمره آن دو دختر است.

کم‌حرف و کم‌حوصله و زودرنج، اما روراست و رک‌گو هستم. «این به جای خود، اما مرشد احمدی که وکیل‌باشی شناخته، خیلی هم خونگرم و خوش‌روی و مهربان و خوش‌بیان است.»

اولین بار که مرتکب سرودن شعر شدم دبیرستانی بودم. اما کار مطبوعاتی من بعد از انقلاب، ابتدا با مجله «عروةالوثقی» شروع شد که اشعار جدی و مذهبی مرا درج می‌کرد، «نزدیک به سه هزار بیت اشعار مذهبی و تعزیه‌خوانی سروده‌ام که در تاقچه اتاقم خاک می‌خورد.» با تعطیل شدن آن نشریه بود که از مهرماه ۱۳۷۰ طنزسرایی را در «اطلاعات هفتگی» با صفحات «شنگول آباد» و «شکرخند» آغاز کرده‌ام که اگر تنبلی‌ها و کم‌کاریهای مرا ندیده بگیرید، ده سال است که این همکاری ادامه دارد.

ضمناً در طول این سالها با مجلات «گل آقا»، «جوانان امروز»، «طنز پارسی» و اخیراً با روزنامه «سیاست روز» همکاری دارم.

ارادتمند و مخلص همه دوستان عزیز

«احمد پاک‌نژاد»

رباعیات مرشد

آن را که دگر آه نمانده به بساط / وز جان و دلش برون شده شور و نشاط
صد سال اگر به او دهی قول رفاه / او حرف تو را نمی‌کند استنباط

* * *

آن شخص که داد با عبارات قشنگ / هی وعده و هی قول و شعارات قشنگ
یادآوری‌اش کنید و گویید به او / شد موقع کار و ابتکارات قشنگ

* * *

هر کس که محبت و وفا را گم کرد / مردانگی و صدق و صفا را گم کرد
گویید به او، عبادتش نیست قبول / زان روی که سوراخ دعا را گم کرد

* * *

ای آنکه شدی وارد بازار سیاه / تا کسب کنی پول فراوان زین راه
من منتظرم به‌زودی زود یکی / آرد خبر مرگ تو ان‌شاالله

* * *

لطفی تو به بچه‌ها نمایی چه شود / کاری به ره خدا نمایی چه شود
ای آنکه تو را پول فراوان باشد / گر مدرسه‌ای بنا نمایی چه شود

مرشد احمد - قم

دانش یا ثروت

دانش است برتر، و یا ثروت، عزیز / دارد این پرسش اگر قدمت، عزیز
هر کسی دارد دلیلی بهر آن / من دلیلی دارم از حسرت، عزیز
چونکه رفتم از برای ثبت‌نام / ابتدا صحبت شد از قیمت، عزیز
از مدیرش تا شنیدم نرخ آن / شاخی بر سر حس شد از حیرت، عزیز
گفتم: ای خانم مدیر، مستضعفم / مدتی ما را بده مهلت، عزیز
این دبستان گر که باشد دولتی / پس به آزادش دوصد رحمت، عزیز
پوزخندی زد، که جای چانه نیست / گر نداری، کم بکن زحمت، عزیز
حال باشد این قضاوت با شما / دانش است برتر و یا ثروت، عزیز

منیره محرابی - شیرگاه

نیست ثروت برتر از دانش، که نیست / علم و دانش برتر از ثروت، عزیز
گر که کسب علم گردیدست گران / هر گرانی نیست بی‌علت، عزیز
زآنکه ثابت گشته در دوران ما / زر به دانش می‌دهد قدرت، عزیز
چون رساند علم، آدم را به زر / هر که در کسبش کند همت، عزیز
مدرک این دوران به پول آید به دست / چون دهد مدرک به ما مکنت، عزیز
هر نبوغی می‌شود پامال فقر / فقر باشد دشمن حکمت، عزیز
رستگار آن کس که علم و ثروتش / دور سازد از بشر ذلت، عزیز

«وکیل باشی»

کهنه کار

من که در انجام هر کاری تأمل می‌کنم
با چاخانبازی، به پیش هر کسی گُل می‌کنم
سرزند گر اشتباهی پیش مردم از حقیر
یا که حاشا می‌نمایم، یا تجاهل می‌کنم
ظاهراً خود را منزه می‌نمایانم، ولی
باطناً اموال مردم را چپاول می‌کنم
تا مواجب نوزده باشد، مخارج مانده بیست
رشوه را با نام «شیرینی» تقبل می‌کنم
دست پیش گیرم، که تا خود پس نیفتم از کسی
لیک تا گردم موفق، یک کسی هُل می‌کنم
گر، به جشنی بنده را مهمان کنند از مرحمت
آن‌چه کم حجم و مُغذی‌تر تناول می‌کنم
می‌کنم قورباغه‌ای را رنگ و بر هر ساده‌دل
قالبش با هر کلک، من جای بلبل می‌کنم
در زمین بازی این زندگانی، هر زمان
گل زدن نفع‌ام نباشد، بی‌جهت فول می‌کنم
طاقت اخم عیالم را ندارم، لاجرم
تا شود راضی ز مخلص، کیسه را شُل می‌کنم

حسین نوح - تهران

خواندنیهای تاریخی

عبرت تاریخ

بعد از جنگ عمروبن لیث و اسماعیل سامانی، عمرولیث در بلخ شکست خورد، او را نزد امیراسماعیل بردند، دستور داد تا او را به یوزبانان سپردند. هنگام نماز مغرب که رسید، فراشی متعلق به عمرولیث، در لشکرگاه می‌گشت، چشمش به عمرولیث افتاد، دلش برای او سوخت و نزد او رفت، عمرولیث به او گفت، «امشب پیش من باش که خیلی تنها مانده‌ام.» بعد از آن گفت، «انسان تا زنده است ناچار است غذا بخورد، پس در اندیشه خوردنی باش که من سخت گرسنه‌ام.» فراش مقداری گوشت تهیه و دیگ آهنی پیدا کرد و گوشت را در آن ریخت و بر آتش نهاد و خود در پی نمک رفت.

روز به پایان رسیده بود و سیاهی بر همه جا مستولی، سگی آمد سر در دیگ کرد و مقداری گوشت برداشت، اما دهانش سوخت، ناگهان سر بلند کرد، حلقه دیگ در گردنش افتاد و از سوزش آبی که بر او ریخت تیز دوید و دیگ را با خود برد. عمرولیث با دیدن آن صحنه رو به سوی سپاه و نگهبانان کرد و خندید و گفت، «عبرت بگیرید که من همان مرد هستم که صبح مطبخ (آشپزخانه) مرا هزار و چهارصد شتر می‌کشید و شبانگاه سگی برداشته و می‌برد.» و ادامه داد، «صبح شد درحالی که امیر بودم و غروب شد درحالی که اسیر بودم.»

و عبرتی دیگر

علی هاشم می‌گوید، «از عجایب روزگار که من دیدم آنکه «حسن سهل» که وزیر ماٌمون بود را در بغداد دیدم که همه رخت و لباس او را در زنبیلی می‌بردند، پرس‌وجو کردم، گفتند پیراهنی و زیرجامه و یک جفت کفش و یک اسطرلاب است، و هم او را دیدم بعد از مدتی که وزیر شده بود، هزار شتر در زیر بنه او می‌رفت و هنوز تمام نبود، و همچنین «فضل سهل» برادر او را دیدم که هزار شتر لباس او را می‌برد و باز دیدم که همه لباس او را در زنبیلی از خانه به خانه‌ای می‌بردند.»

این حکایت بیانگر آن است که نه دولت را ثباتی است و نه محنت را دوامی بقا بقای خداست و ملک ملک خدای.

کسی از توپهای خالی شما نمی‌ترسد!

در زمان ناصرالدین شاه قاجار، وقتی بلوایی در اصفهان ایجاد شد و چند نفر به قتل رسیدند، شاه غضبناک شد و حاج شیخ محمدتقی مسجدشاهی، معروف به «آقانجفی اصفهانی» را که مسبب این بلوا می‌دانست، به تهران احضار کرد.

اما آقانجفی بیدی نبود که از این بادها بلرزد، و از آمدن به تهران خودداری کرد، در نتیجه شهر اصفهان تعطیل شد، شاه برای اجرای حکم خود اصرار داشت و آقانجفی هم در تصمیم خود راسخ بود.

بالاخره امام جمعه تهران که داماد ناصرالدین شاه هم بود و آقاسید علی‌اکبر تفرشی و چند نفر دیگر از آقایان علمای تهران واسطه شده و قرار شد آقانجفی به عنوان زیارت مشهد به تهران رفته و به حضور شاه برود که هم امر شاه اجرا شود و هم توهینی به مقام روحانی آقانجفی وارد نشده باشد.

به این ترتیب آقانجفی با احترام و استقبال مردم به تهران و در ساعت مقرر در قصر شمس‌العماره برای ملاقات شاه رفت، ولی او که از این ملاقات ناراضی و اجباراً براثر اصرار علمای تهران به این کار تن داده بود، یکی از معممین اصفهان را با خودش به عمارت شمس‌العماره برد و در آنجا تا آمدن شاه مشغول مباحثه فقهی شدند، لحظاتی بعد شاه وارد شد ولی آن دو نفر گرم مباحثه بوده و کمترین توجهی به شاه نداشتند، با اینکه معتمدالدوله پیش دوید و ورود اعلیحضرت قدرقدرت را اطلاع داد باز تعمداً آقانجفی به روی خودش نیاورد تا شاه به آنها نزدیک شد، ناگهان آقانجفی سر بلند کرد و با لهجه اصفهانی گفت، «شاه شومایید؟ سلام!» شاه از این عمل که توهین عمدی نسبت به او بود سخت برآشفته شد و با چشمان غضبناک و ابروهای گره خورده بدون اعتنا و تکلم با آقانجفی برگشت و از تالار قصر خارج شد و درحالی که با کلمات زننده و تند خود تهدید می‌کرد، به اندرون رفت، غضب شاه، اتابک و رجال درباری را سخت به وحشت انداخت و همه مضطرب شدند، آقانجفی هم برخاست و عصازنان راه خود را گرفت که برود.

اتابک با رنگ پریده ترسان پیش دوید و گفت «آقا چرا این‌طور رفتار فرمودید؟ امروز جان و مال تمام مملکت دراختیار اعلیحضرت است، اگر این عمل فرضاً برای شما خطر نداشته باشد، برای ما بسیار خطرناک است، ممکن است الساعه شاه براثر خشم امر فرمایند که تمام ما را به قتل برسانند وحتی ممکن است خود شما را هم مجازات سختی بفرمایند.»

آقانجفی که به در خروجی قصر نزدیک می‌شد و این کلمات تهدیدآمیز صدراعظم را می‌شنید، ناگهان در هشتی بزرگ شمس‌العماره - که امروز هم وجود دارد - چشمش به توپی که در آنجا کار گذاشته بودند، افتاد.

بدون توجه به تهدیدات صدراعظم کلام او را قطع کرد و با لحن تمسخرآمیز گفت، «آقای صدراعظم باشی این درازه چیست؟» اتابک جواب داد «توپ». آقانجفی پرسید «از همان توپهایی که بچه‌ها بازی می‌کنند.» جواب داد «نه‌خیر این توپی است که در آن باروت می‌ریزند و آتش می‌زنند.» گفت «باروت چیست؟ در قرآن فقط هاروت و ماروت هست ولی حرفی از باروت نیست.» پاسخ داد «باروت دانه‌های سیاهی است که وقتی آتش به آن برسد منفجر می‌شود.» گفت، «وقتی توپ آتش گرفت چطور می‌شود؟» جواب داد، «گلوله‌اش به هر کس برسد قطعه قطعه خواهد شد.» آقانجفی پیش رفت و جلو توپ ایستاد و گفت «آقای صدراعظم بفرمایید این توپ در برود و مرا قطعه قطعه کند.» اتابک گفت، «این توپ خالی است و حالا درنمی‌رود.» آقانجفی نگاه تمسخرآمیزی به اتابک کرد و در جواب تهدیدهای او گفت «برو به شاه بگو که کسی از این توپهای خالی شما نمی‌ترسد.» و با این پاسخ دندان‌شکن جلال و جبروت پوشالی دستگاه حاکم را درهم شکست.

ویژگیهای پنهان سربداران

نهضت سربداران با آنکه تحت رهبری شیخ خلیفه و به منظور رویارویی با ظلم و ستم ایلخانان مغول در یکی از تیره‌ترین ادوار تاریخ ایران به‌وجود آمد، دارای ویژگیهایی بود که تا قبل از آن در ایران سابقه نداشت، از جمله اینکه،

نیروهای نظامی فقط از اعیان شهری و نوکرانشان، فئودالهای روستایی و رعایایشان یا قبایل صحرانشین تشکیل نمی‌شد، بلکه ارتش را بیشتر خرده مالکین و پیشه‌وران تشکیل می‌دادند و به‌اصطلاح ترکیبی دموکراتیک داشت و بیهوده نبود که طغای تیمور - آخرین حاکم هلاکوئیان - لشکریان سربدار را مشتی روستایی می‌خواند!

ویژگی دیگر سربداران ساده زیستن و پرهیز از هر نوع تشریفات بود، به‌گونه‌ای که فرمانده سربازان و مردم همه یک‌جور لباس می‌پوشیدند، یا در خانه فرمانده هر روز سفره عام گسترده می‌شد و مردم شهر چه فقیر و چه غنی در کنار یکدیگر نشسته و با هم غذا می‌خوردند و درواقع نسبت به هم حکم اعضای یک خانواده بزرگ را داشتند.

همچنین حکام سربدار ضمن آنکه ماٌموران امین و قابل اعتمادی در نقاط مختلف قلمرو خویش گماشته بودند تا چند و چون زندگی مردم را به آگاهیشان برساند، خود نیز از هر فرصتی استفاده کرده با لباس مبدل و بدون محافظ به گردش در شهر می‌پرداختند تا از نزدیک شنیده‌ها را شنیده و دیده‌ها را ببینند.

فرستنده: مصطفی سلیمانیان میمندی از تهران

یادداشت جنگ هنر

هوای تازه

هنر مانند علم درنهایت ابزاری است در دست انسان تا از طریق آن راههای کمال را طی نماید. از این منظر، هنر ارزشمند و ستوده هنری است که ضمن دارا بودن عناصر هنری و زیبایی‌شناسی بتواند حرفی تازه برای گفتن عرضه کند. بدیهی است هنرمندانی که این‌گونه به هنر می‌نگرند و آن را در خدمت آمال و آرمانهای انسانی و اخلاقی قرار می‌دهند، نزد مردم و جامعه از ارزش و اعتبار ویژه‌ای برخوردارند و در همین راستا، هنرمندان خوشفکر و متعهد حائز جایگاهی برجسته هستند.

جنگ هنر با عنایت به چنین هنر و هنرمندی و با پایبندی بر میثاق هنرمند مردمی با مردم هنردوست پیوسته سعی دارد تا خدمتگزار انسانیت، جامعه هنری و جامعه انسانی باشد. از همین‌رو حمایت از آثار هنری شایسته و هنرمندان فرهیخته بر جنگ هنر فرض است، با توجه به چنین تلقی‌ای جنگ هنر از تمامی اهالی هنر و ادب برای رشد هنر، طرح نظرگاههای هنرمندان و مسائل مبتلابه جامعه هنر و انعکاس دیدگاههای مردم و کارشناسان و درج اخبار هنری و سینمایی، دعوت به همکاری می‌کند و صمیمانه دست هنرمندان و هنردوستان را می‌فشارد.

جنگ هنر، مانند تمامیت مجله خانسگاه و تریبون طرح مسائل، حرفها و دیدگاههای سازنده، سالم و هدفمند مردم است و بویژه صفحات هنری را جایگاه انعکاس مطالب مفید و سازنده می‌داند.

هنر و هنرمند ایرانی در عرصه فعالیت‌های هنری و اجتماعی با مسائل متنابهی مواجهاند که باید در جایی مانند جنگ هنر انعکاس یابد تا از این طریق به گوش مسوولان امور هنری برسد و حاصل کار، طی گردهمایی‌هایی با حضور مسوولان سینمایی و هنری کشور، هنرمندان، منتقدان و کارشناسان هنری مورد مداقه و بررسی قرار گیرد. به همین خاطر از همه آنهایی که دلسوخته هنر و شیفته خدمت از طریق هنر هستند دعوت می‌کنیم تا حرفهایشان را با ما درمیان بگذارند تا در هوایی تازه‌تر، در کنار هم امور هنری و فرهنگی را پیگیری کنیم. بدیهی است که در این میان انتظار ما از مسوولان هنری ارشاد، سینما، تلویزیون و سایر هنرها همدلی و همراهی آنها جایی خاص دارد. جنگ هنر خانه هنرمندان و دوستداران هنر است، به خانه خودتان خوش آمدید.

■

حرفهای رنگین

اهالی هنر و سینما گفته‌اند

رضا میرکریمی - کارگردان فیلم زیر نور ماه:

«من در شروع فیلم خواستم بگویم نوعی کجروی در دوره‌ای که روحانیت وارد حاکمیت شد، شکل گرفت وعده‌ای از روحانیان از این امتحان سرفراز بیرون نیامدند. اما این نوع نگرش دیگر به بن‌بست رسیده یعنی آن ماشین پنچر شده است.»

بابک ریاحی‌پور - موسیقیدان:

«موسیقی ما در یک دور باطل افتاده است. کارهایی بودند که متاسفانه مجوز نگرفتند و اگر عرضه می‌شدند، این دور را تغییر می‌دادند. اگر توجه کنید فروش نوارها خیلی افت کرده است. باید فضا را باز بگذارید.»

عزت‌الله انتظامی - بازیگر:

«در سال ۷۹ پیشرفت شایان توجهی را در سینما شاهد بوده‌ایم و تفکری نو پدید آمد.»

سعید اسدی - کارگردان فیلم آواز قو:

«من ذاتاً و عملاً فردی فمینیست و طرفدار جنبش زنان هستم. اگرچه معتقدم در دنیای امروز، مرد نیز اگر نه بیشتر، کمتر از آن «برده» نیست.»

حمیدرضا آشتیانی‌پور - کارگردان فیلم تنفر:

«یکی از مشکلات امروز جامعه ما ریاکاری است که از جهانی وارد حوزه سیاست و اجتماع می‌شود و در ابعاد انسانی، این موضوع تلاشی است برای نشان دادن آنچه غیر از آن هستیم.»

سیمین بهبهانی - شاعره:

«جلوگیری از ماجراجویی ذهن به خاک سیاه نشاندن هنر است. ایدئولوژی یک قالب است و قالبها همواره هنر را محدود می‌کند.»

محمدحسن پزشک - معاونت سینمایی ارشاد:

«ما باید با هنرمندان تعامل داشته باشیم و سازوکاری را فراهم کنیم تا آزادی به دست آمده باعث جریحه‌دار شدن احساس عده‌ای نشود.»

منوچهر محمدی - مدیرعامل خانه سینما:

«در شرایط فعلی اقتصادی ما، حرکت به سمت دلالی طبیعی است. اما برای جلوگیری از این اتفاق باید مکانیسم‌هایی شروع به فعالیت کنند. الان هم سینماگر، هم رسانه‌ها و هم دولت باید مراقب باشند که ما وارد این عرصه نشویم.»

■

کارشناس هنری پاسخ می‌دهد:

پاسخ به نامه‌های خوانندگان

داوود روایی از مشهد

جنگ هنر از اخبار هنری ارسالی شما جهت چاپ در صفحات هنری استقبال می‌کند. برای همکاری شایسته‌تر با شماره تلفن ۲۹۹۹۳۳۸۲ تماس بگیرید.

امیرهادی شریف از تهران

خواننده محترم مجله نامه پر از لطف شما رسید. سلام شما را به همکارانمان رساندیم و سلام متقابل آنها را خدمت شما معروض می‌داریم.

کیومرث لاری از کرج

دوست گرامی از عنایت شما نسبت به مجله و جنگ هنر سپاسگزاریم. بهترین کاری که شما درحال حاضر می‌توانید انجام بدهید ادامه تحصیل است، با ترک تحصیل امکان حضور در سینما را نخواهید داشت. شما پس از اخذ دیپلم و شرکت در کنکور هنر و ورود به دانشگاه می‌توانید در مسیر ورودتان به سینما و هنر گامهایی اساسی و اصولی بردارید.

علی‌اصغر رضایی از شیراز

خواننده گرامی مجله، نامه محبت‌آمیز شما رسید. در زیر به سؤالهای شما پاسخ می‌گوییم.

۱- فیلمنامه «شب‌نشینی در جهنم» نوشته استاد حسین مدنی طنزنویس قدیمی مطبوعات و کارگردان و فیلمنامه‌نویس باسابقه سینما و تلویزیون است. در مورد کارگردان این فیلم در تاریخ سینما و مطبوعات سالهای دور، از شادروان استاد ساموئل خاچیکیان و مرحوم موثق سروری یاد شده است.

۲- بلی نیکی کریمی علاوه بر بازیگری اخیراً در زمینه ترجمه و نگارش فیلمنامه و فیلمسازی حرکتهایی را آغاز کرده است.

لیلا کیقبادی از تهران

کاست موسیقی مورد اشاره شما را دکتر محمد اصفهانی بازخوانی کرده است. ترانه‌های این کاست را قبلاً شادروان بنان و... اجرا کرده‌اند.

ناصر کیمیایی از زنجان

مطالبتان را ارسال کنید تا پس از بازبینی توسط کارشناسان هنری مجله در مورد آنها اظهارنظر شود.

■

خیلی وقت است که می‌خواهم با تو صحبت کنم

نقدی بر فیلم «آواز قو» ساخته سعید اسدی

نعمت‌الله شادقدمی

پیمان فدایی و پرستو آرین دو دانشجوی دانشگاه به‌هم علاقه دارند. پیمان جشن بیست و دو سالگی پرستو را در جمع دوستانش در کوه برگزار می‌کند. خواستگار پرستو از این جمع به‌طور مخفی عکس می‌گیرد و همین عکس باعث اخراج پیمان و پرستو از دانشگاه می‌شود. آن دو اخراج خود را از خانواده کتمان می‌کنند و اتفاقاً در ملاقاتی که پرستو با پیمان دارد ماشین آنها توسط پلیس جهت شناسایی آن‌دو متوقف می‌شود و به علت تضاد حرفهایشان در پاسگاه پلیس از پیمان می‌خواهد که با دادن تعهد آزاد شود. امتناع پیمان از امضای تعهد باعث درگیری او با پلیس می‌شود و سرهنگ «حاج فتاح» از پرسنل انتظامی سعی می‌کند که موضوع را به‌طور مصالحه فیصله دهد اما در همین لحظات پیمان از پاسگاه فرار می‌کند و موضوع ابعاد گسترده‌تری می‌یابد که پس از یکسری ماجرا به مرگ پیمان در مرز بازرگان توسط پلیس ترک می‌انجامد.

سعید اسدی که قبلاً دو فیلم «عشق گمشده» و «سیب سرخ حوا» را از او دیده‌ایم این بار با طرح یک مضمون روز اجتماعی سعی دارد نسل جدید از انقلاب را معرفی کند نسلی که جنگ ندیده اما در دوران جنگی ناخواسته پرورش یافته و به تعریف تازه‌ای از زندگی و مبارزه اجتماعی رسیده است. او به عنوان یک فیلمساز مستقل با بهره گرفتن از یک فیلمنامه پالوده نشده و فرمایشی در حد توان از موضوعی آشنا - عشق و جوانی و آنچه افتد و دانی - با ارائه ترکیبی از آنچه خود می‌پسندد و آنچه ضرورت دارد به زندگی سینمایی‌اش قوام بخشیده است.

اسدی که چندین سال در آن‌سوی مرزها تمرین فیلمسازی داشته آگاهی قابل ملاحظه نسبت به کار خود دارد اما با ساختن دو فیلم اولیه‌اش «عشق گمشده» که از نگاهی اغراق آمیز نشأت گرفته بود و کلاً یک فیلم «توریستی» بود و «سیب سرخ حوا» که دارای مایه‌ای از احساسات نوستالژیک - یاد خاطرات سالهای ازیاد رفته - بود نشان داد که نوع فیلمسازی در ایران را اصلاً نمی‌شناسد و باید سالهای دیگری را در ایران سپری کند تا چم و خم کار دستش بیاید. علی‌ایحال فیلم اخیرش - آواز قو - پرفروش‌ترین فیلم او تا این زمان است و نشان از یک کارگردان مسلط و آگاه به ساخت فیلم دارد البته اگر فیلمنامه خوب به‌دستش برسد!

کارگردان با شناخت تصاویر سعی کرده است تا جایی که مناسبات سینمای ایران اجازه می‌دهد آن را با دیدگاه خود هماهنگ سازد. و بحتمل خود او بر کاستی‌های اثرش وقوف کامل دارد و می‌توانست فرجامی بهتر و سینمایی‌تر برای آواز قو تدارک ببیند. اما به سبب اینکه یک سینماگر مستقل است و چشم به گیشه دارد و بازگشت سرمایه، به‌فرموده فیلم با اجازه‌ای را رقم زده است و با ارائه ترکیبی از آنچه باید باشد - و خود هم دوست دارد - سعی کرده خرده فرمایشات را چون منفذی از برای اطمینان جهت جامعه‌ای که به‌هرحال با این نوعش بیگانه‌اند بسازد.

حرفهای پیمان در نیروی انتظامی و در مرز بازرگان و آن خودکشی به دست پلیس‌های ترک تماماً نشأت گرفته از کمبود یک سوپاپ اطمینان در جامعه است که سینما به هرحال - حسب‌الحال - تا دیر نشده باید به جامعه‌اش بدهد. حرفهای پیمان حرف برخی جوانانی است که چون او گرفتار چم و خم مسائلی از این دست هستند و این راه را چند بار دوره کرده‌اند و پیمان به نمایندگی از طرف آنها حرفهای تلنبار شده در دل و مغزشان را بر روی دایره می‌ریزد تا حرفی ناگفته در این میان نمانده باشد تا قشر جوانهای جامعه ما حرفشان را زده و دلی سبک کرده باشند.

با نمایش این فیلم و امثالهم حمدالله ما هم خوشحالیم که به دمکراسی واقعی دسترسی پیدا کرده‌ایم اما آیا حرفهای جامع فقط اینهاست؟

«آواز قو» در روایت ساده‌اش آن کشش و اندازه‌ای را که مضمونش عنوان می‌کند نمی‌تواند دارا باشد. اما کارگردان در یک خط مستقیم روایی به دل ماجرا می‌زند وگرنه بعد از عقد پرستو و موافقت پدر و مادر پیمان و پرستو با آن دو دیگر محلی برای گریز و ماجراطلبی باقی نمی‌ماند و حاج فتاح که یک انتظامی مصلح است به همین جهت پیگیر ماجرا می‌شود.

«آواز قو» که پایش را کمی بیشتر از گلیمش دراز کرده مسلماً الابختکی شعار نمی‌دهد و این مضمون بارها دست به دست گشته تا به دست صاحب اصلی‌اش «فرح‌بخش» رسیده و او کسی است که در سینما به عنوان سازنده فیلمهای «گیشه‌دار» شهرت خود را هنوز دارد. مخصوصاً وقتی دستیار کارگردان و مشاور کارگردانی را هم به دنبال اسمش یدک بکشد!

شخصیت‌ها حرف می‌زنند و گاهاً شعار هم می‌دهند چه همه را روی آب می‌ریزند و تفکرات یکدیگر را به نقد و تفسیر می‌کشند که می‌شود فقط گفت این پوسته بیرونی «آواز قو» است، اما در پوسته درونی فاجعه محتوم از قبل تدارک دیده شده و در شرف انجام است، تا همه خوشحال و راضی از سینما خارج شوند.

فیلم با نگاهی حسی - درونی‌اش، صرفاً برخلاف اظهارعقیده‌های مختلف یک فیلم سیاسی صرف نیست. حرفها دقیقاً در ارتباط با موضوع - علاقه و عشق جوانی که با تداوم‌کاری و بی‌تجربگی جوانی توأم شده - همخوانی دارد.

جوان فیلم - پیمان - حتی شعارگونه هم حرفهایش تعبیر نمی‌شود او حرفها را حسی، حسب‌الحال گرفتاری و بیگناهی خود در اعتراض به وضع پیش آمده می‌زند، ضمن اینکه خود را محق می‌داند که از بازداشتگاه پلیس فرار کند و یا گروگان بگیرد، چون خود را در ارتباط با ماجرای درگیر شده یک قربانی می‌داند. به‌یاد بیاوریم حرفش را در جواب به پرستو که «من تا اینجای راه می‌توانستم بیایم...»

سرهنگ حاج فتاح یک مصلح است و عقیده دارد این کبوتری است که در جوانی به بام همه نشسته و می‌خواهد به پیمان کمک کند. او که خود از دل نظام مصلح است ماجرا را خودی و غیرخودی نمی‌بیند و سعی وافر دارد که بار ماجرای بی‌تجربگی پیمان را به‌دوش بکشد و یک سازش پدید آورد. او فردی است از خود نظام که هشدار می‌دهد مصلحی است آینده‌نگر و مخالف با خشونت. در عین‌حال خود را مقید می‌داند که در انجام وظیفه‌اش در خدمت به انتظام و به جامعه نگران هر دو سو باشد.

نکته دیگر اینکه، ریتم ضرباهنگ فیلم با پیشروی ماجرا هماهنگ و رفته رفته تند می‌شود.

اگر ما داعیه مبارزه با تهاجم فرهنگی را داریم امکان نمایش چنین فیلمهایی ما را از گرایش به سوی آنتن‌های ماهواره که نوع بسیار ساده‌ای از تهاجم فرهنگی است بی‌نیاز می‌کند. وگرنه سلطه بازبینی تنگ‌نظرانه سیاست‌زدگی بر هنر اعم از سینما و تئاتر و کتاب گرفته تا... باعث می‌شود تا فرهنگ و هنر و سنت به دست خودمان قربانی شود و به فرمایش حکیمانه رهبر «فرهنگ و هنر فرمایشی و بخشنامه‌ای نیست.»

فیلم «آواز قو» در دومین جشنواره خانوادگی ارومیه توانست تندیس بهترین فیلم، بهترین کارگردانی و بازیگر نقش اول را بگیرد و به بازیگر مکمل جمشید هاشم‌پور دیپلم افتخار اهدا شد. درعین حال باید یادآوری کرد با هدف بازگشت سرمایه و سودآوری، انجام بعضی تمهیدات مثل مرگ ژاپناگونه پیمان در یک رگبار همگانی و یا هدف قرار دادن سر و صورت پیمان توسط اسلحه لیزری و... جنبه منفی این فیلم است و به قول سرهنگ حاج فتاح در سکانس پشت دیوار باغ خطاب به پیمان «خیلی وقت است که می‌خواهم با تو صحبت کنم» صحبت‌هایی که مشکل‌گشای خیلی از هنرها می‌شود از جمله سینما و...

■

قابل توجه علاقه‌مندان به فیلمنامه‌نویسی و سینما

مسابقه بزرگ فیلمنامه‌نویسی جنگ هنر

جنگ هنر مجله اطلاعات هفتگی در راستای خدمت به سینمای ملی کشور و به منظور هنگامی با جامعه فیلمنامه‌نویسان ایران و کشف استعدادهای جوان و خلاق در این زمینه از تمامی نویسندگان و علاقه‌مندان جوان فیلمنامه‌نویسی سینما و تلویزیون برای شرکت در مسابقه بزرگ فیلمنامه‌نویسی جنگ هنر، دعوت می‌کند. بخش هنری مجله با ارائه پیشنهاد پنج موضوع از مشتاقان سینما و فیلمنامه‌نویسی دعوت می‌کند تا با نگارش فیلمنامه‌هایی کوتاه برمبنای سوژه‌هایی که در زیر ذکر می‌شوند، در این همایش فرهنگی و هنری شرکت کنند.

جنگ هنر مجله اطلاعات هفتگی به سه فیلمنامه کوتاه برتر که پس از کارشناسی توسط فیلمنامه‌نویسان و منتقدان نامدار سینما گزینش می‌شوند، جوایزی ارزنده اهدا خواهد کرد. امتیاز مهم دیگر فیلمنامه‌های برتر اینکه جنگ هنر این فیلمنامه‌ها را با اجازه نویسندگان آنها جهت ساخت آثار سینمایی و تلویزیونی دراختیار سازندگان این آثار قرار خواهد داد و بدین‌وسیله راه ورود به عالم هنر و سینما را به یاری خداوند به روی جوانان سینمادوست می‌گشاید. و اما موضوعهای مسابقه

۱- زنی جوان که به تازگی همسرش را از دست داده برای اداره خانواده پنج نفره خود در تهران به دنبال کار و مسکن استیجاری می‌گردد. او در این مسیر با واقعیت‌های تلخ و شیرین بسیاری روبرو می‌شود و عاقبت...

۲- رزمنده‌ای عاشق که پاهایش را در جریان دفاع مقدس از دست داده اکنون فرسوده است تا باقی اعضای بدنش را وقف بیماران نیازمند کند. او به دلیل ناراحتی حاد ریوی ناشی از بمباران شیمیایی عراقیها در آستانه شهادت قرار دارد.

۳- دو دختر جوان که به دلایل خانوادگی و جهل خود از خانه‌شان گریخته‌اند. به دلیل بی‌پناهی جذب یک گروه قاچاقچی می‌شوند و...

۴- دو تن از اعضای فعال نیروی انتظامی حین انجام مأموریت شبانه مورد تهاجم گروهی مسلح قرار می‌گیرند. آنها به گروگان گرفته می‌شوند. اما در یک زمان غفلت یکی از آنها از مخفیگاه مهاجمان می‌گریزد و با یارانش برای نجات یارش باز می‌گردد و...

۵- خانواده‌ای مذهبی با وارد شدن به مباحث سیاسی / اجتماعی و طرفداری اعضای خانواده از جناحهای سیاسی کشور، در آستانه فروپاشی قرار دارند. در این میان پسر و دختر دانشجوی خانواده که جذب جریانهای سیاسی خارج کشور شده‌اند به جاسوسی گمارده می‌شوند و...

علاقه‌مندان شرکت در این مسابقه بزرگ با بهره‌گیری از موضوعهای مذکور می‌توانند پس از تبدیل سوژه‌ها به فیلمنامه‌های کوتاه و جذاب آنها را برای بخش جنگ هنر مجله اطلاعات هفتگی ارسال کنند.

مهلت ارسال فیلمنامه‌های کوتاه از زمان چاپ این اطلاعیه در سه نوبت تا آخر آذرماه ۸۰ است.

■

هنر در شهرستانها

قابل توجه خبرنگاران محترم مجله در شهرستانها و هنرمندان شهرستانی

مدتها جای درج اخبار و رویدادهای هنری اهالی فرهنگ و هنر شهرستانها در بخش هنری مجله خالی بود که جای پوزش دارد آنهم با توجه به این نکته که خیل عظیمی از هنرمندان و دوستداران هنر از شهرستانها برخاسته و یا در آنجا سکونت دارند. جنگ هنر مشتاقانه دست همکاری به سوی عزیزان هنرمند و خبرنگاران گرامی مجله در شهرستانها می‌گشاید و با دعوت عام از همگان جایگاهی را به درج اخبار و رویدادهای هنری شهرستانها اختصاص می‌دهد.

از همکاران محترممان در شهرستانها و هنرمندان خوب شهرستانها انتظار داریم تا اخبار و مطالب خود را خوانا، فوری و مصور برایمان ارسال کنند تا در زمان مقتضی از آنها استفاده کنیم. همکاران محترم می‌توانند جهت گفتگو و یا تهیه گزارش از آثار هنری و هنرمندان شهرستانی با جنگ هنر تماس تلفنی برقرار کنند.

شماره تماس: ۲۹۹۹۳۳۸۲

بازار هنر

فیلم‌های هفته

- فوتبالیست‌ها (علی‌اکبر ثقفی) - سینماها: بلوار - ایران - شهرتماشا - پیوند - شهرفرشتگ - جی - توسکا - مراد
- موج مرده (ابراهیم حاتمی‌کیا) سینماها: قدس - ماندانا - پارس - سروش - ملت - جمهوری - گلریز - عصرجدید
- دارا و ندار - سینماها: مرکزی - تهران - حافظ - سایه - جی - گلریز
- آواز قو (سعید اسدی) سینماها: پارس - آسیا - میلاد - گلریز
- باران (مجید مجیدی) - سینماها: عصرجدید - فرهنگ - کانون - پیام
- دختری به نام تندر (حمیدرضا آشتیانی‌پور) - سینماها: آفریقا - آستارا - بهمن - ایران - قیام - کارون - جام‌جم - تهران
- زیر نور ماه (رضا میرکریمی) - سینماها: استقلال - صحرا - جوان - مرکزی - بهمن - شقایق - آسیا
- مریم مقدس (شهریار بحرانی) - سینما: آسمان آبی.

نمایش‌های هفته

- «هفره» نوشته یا سیبتارضا - کار پارسا پیروزفر - فرهنگسرای شفق
- «بازیخانه» کار حسن کیائی - تالار محراب
- «حکایت مردهٔ صاحب» کار محمدحسین تیکبخت - فرهنگسرای ابن‌سینا

موسیقی هفته

- کاست «نقره داغ» کار سعید شهروز - شامل ده ترانه که دو ترانه را شادمهر عقیلی ساخته است.
- کاست «ساده‌دل» با صدای مجتبی شاه‌علی - چهار ترانه این مجموعه کار مجید رضازاده و پنج ترانه هم کار شاه‌علی است.
- یک مجموعه سه آلبومی - کار محمدرضا علیقلی - نام یکی از این سه آلبوم «آوای زمین» و شامل ۱۵ پارت مختلف است.
- کاست آویژه - با همکاری پدرام رخشانی، رضا آبایی، رامین بهنا و بابک ریاحی‌پور.

گالری هفته

- نمایشگاه عکاسی - آثار حمیدرضا عدل افشار - نگارخانه آتبین
- نقاشی - آثار طاهره محبی تابان - نگارخانه آریا
- خوشنویسی - آثار پیمان پیروی - نگارخانه ارژنگ
- نقاشی دیجیتال - آثار عطاءالله امیدوار - نگارخانه برگ.

■

خبرها و رویدادهای هفت هنر

راز «دختر شیرینی‌فروش» تهماسب

ایرج تهماسب درحال کارگردانی سومین فیلم بلند سینمایی‌اش به نام دختر شیرینی‌فروش است. این فیلم که مضمونی طنزآمیز دارد قصه ازدواج دختر و پسری است که به مدت بیست سال میانشان فاصله افتاده خانواده‌های هر دو عامل این جدایی هستند. تا اینکه...

دختر شیرینی‌فروش را عزیز ساعتی فیلمبرداری می‌کند و در آن فاطمه معتمدآریا، ثریا قاسمی، حمید جبلی و ایرج تهماسب ایفاگر نقشهای اصلی هستند.

مظفری از بازیگری تا کارگردانی سینما

مجید مظفری که پس از سالها تجربه بازیگری به هوس فیلمسازی افتاده است، او نخستین فیلم سینمایی‌اش را با عنوان «قلبهای ناآرام» جلوی دوربین برده‌است.

در فیلم مظفری که مضمونی اجتماعی دارد، شیلا خداداد، مجید حاجی‌زاده، آناهیتا همتی و نیکو خردمند ایفای نقش می‌کنند.

«قلبهای ناآرام» روایتگر دردها، رنجها و عواطف درونی انسانهایی است که علی‌رغم میل باطنی خود، تن به دست تقدیر و سرنوشت می‌دهند.

فیلم‌هایی که صاحب پروانه شدند

پروانه نمایش دو فیلم سایه‌روشن (تاریکخانه) به کارگردانی حسن هدایت با درجه کیفی (الف) و مانی و ندا به کارگردانی پرویز صبری و تهیه‌کنندگی محسن شایان‌فر با درجه کیفی (ج) صادر شد.

همچنین برای دو فیلم استریکس و اوبلیکس محصول فرانسه و یو ۵۷۱ محصول آمریکا نیز با درجه کیفی (الف) پروانه نمایش صادر شد.

لیستان در مرحله تدوین

«لیستان» عنوان سریالی به تهیه‌کنندگی و کارگردانی حسین مختاری است که در ۲۶ قسمت ۴۵ دقیقه‌ای تهیه می‌شود. این سریال که تصویربرداری‌اش به پایان رسیده، درحال حاضر در مرحله تدوین قرار دارد و تاکنون ۳۰ درصد از تدوین آن توسط میترا کارآگاه انجام شده است.

بازیگران این سریال فرامرز قریبیان، مهرانه مهین‌ترابی، لادن طباطبایی، شبنم طلوعی و... هستند.

گفتنی است موسیقی این سریال هم‌اکنون توسط کهن‌دیری درحال ساخت است.

برترین‌های جشنواره سینمای جوان

هجدهمین جشنواره ملی و ششمین جشنواره بین‌المللی فیلم کوتاه با معرفی برترینهای این دو جشنواره به شرح زیر، به کار خود پایان داد.

مسابقه سینمای ایران

- انیمیشن زاغی (عزیزالله شاه‌محمدی)
- بهترینهای بخش «ب»: اگر دیوارها می‌توانستند سخن بگویند (نادر شیخ‌الاسلامی)
- بهترینهای بخش «الف»: حقیقت (انیمیشن)، امیا (مستند)، چاه (داستانی)

بهترینهای فیلم جشنواره: پرنیان

مسابقه بین‌المللی: عاری از پلیدی (یونان)، فرورفته در آب (ترکیه)، پروانه‌ای روی شانه (ایران) و بیگانه و بومی (ایران)

- بهترینهای فیلم مسابقه بین‌المللی: سردخانه (بلژیک)

فیلم‌های پرفروش هفته

آواز قو	۶۷ روز	۲/۶۳۵/۴۹۸/۵۰۰ ریال
مریم مقدس	۱۰۰ روز	۲/۶۳۲/۵۰۰/۰۰۰ ریال
شبهای تهران	۹۹ روز	۱/۹۰۰/۹۸۴/۵۰۰ ریال
دختری به‌نام تندر	۲۵ روز	۱/۴۹۷/۸۸۴/۰۰۰ ریال
زیر نور ماه	۲۵ روز	۸۱۴/۲۳۰/۵۰۰ ریال
باران	۳۵ روز	۵۶۲/۵۸۶/۰۰۰ ریال
موج مرده	۴ روز	۱۵۱/۰۰۰/۰۰۰ ریال
فوتبالیست‌ها	۴ روز	۵۱/۰۰۰/۰۰۰ ریال

خاک خوب یک استاد چهره‌پردازی

عبدالله اسکندری چهره‌پرداز سینما و تلویزیون درحال حاضر مشغول کار در مجموعه «من نه منم» به کارگردانی رامبد جوان است. این چهره‌پرداز قدیمی همچنین کار طراحی گریم مجموعه تلویزیونی «خاک خوب» به کارگردانی محمدحسین لطیفی را در دست انجام دارد.

مزه خوب کودکی

«مزه خوب کودکی» مجموعه‌ای که به تهیه‌کنندگی امید نجیب‌زاده و نویسندگی و کارگردانی مسعود شاه‌محمدی در پانزده قسمت سی و پنج دقیقه‌ای در گروه کودک و نوجوان شبکه دوم سیما تولید شده است. هم‌اکنون مراحل ساخت موسیقی خود را سپری می‌کند و قرار است آذرماه به روی آنتن برود.

محور داستان این مجموعه در ارتباط با مادر خانواده‌ای است که تصمیم می‌گیرد خاطرات کودکی خود را بنویسد و به‌وسیله گویی که دراختیار دارد سفری به گذشته و دوران کودکی خود می‌کند.

این مجموعه به آداب و رسوم، گویش، لباس، و روابط پدر و مادر با بچه‌ها در دو مقطع زمان حال و سی سال گذشته و در یک فضای فانتزی پرداخته است.

در این مجموعه اسماعیل محرابی، مریم کاظمی، ثریا قاسمی، فلور نظری، سهیلا عزیزی و... حضور دارند.

پرفروشترین کاستهای موسیقی

خنده بزون (علیرضا افتخاری) - تنها مانندم (محمد اصفهانی) - ماه بانو (صدیف تعریف) - نقره‌داغ (سعید شهروز) - عبور (شهاب و سینا) - زنده در یاد (مهانشاه برومند) و بداهه‌نوازی کمانچه (سعید فرج پوری) پرفروشترین مجموعه ترانه‌های هفته گذشته بودند.

تسلیت

استاد بهرام بیضایی، درگذشت مادر گرامی‌تان را تسلیت می‌گوییم.

جنگ هنر مجله اطلاعات هفتگی

■

رودررو با هنرمندان

رشید بهنام

این هفته: جلال پیشواییان
بازیگر سینما و تلویزیون

عکس از حسین معتمدی

اشاره:
آن‌طور که خودش می‌گوید ۷۱ سال دارد، اما سرحال و جوان نشان می‌دهد... و باز به‌طوری که تعریف می‌کند سالها قبل مجبور می‌شود به خاطر ادامه تحصیل فرزندانش به آلمان برود، اما دلبستگی به مردم تاب و تحمل را از او می‌گیرد و نمی‌تواند در غربت بماند و طولی نمی‌کشد که به‌تنهایی به ایران بازمی‌گردد... و هنوز که هنوز است پس از ۱۴ سال به شوق دیدار همان مردم و به پاس محبت‌های بی‌دریغشان، در هر فرصتی که دست می‌دهد به دیدارشان می‌شتابد...

او کسی نیست جز «جلال پیشواییان» بازیگر باسابقه سینما و تلویزیون و شاخص‌ترین ایفاگر نقشهای منفی در سینمای ایران که دعوت ما را پذیرفت، به دفتر مجله آمد و به سوالهایمان صمیمانه پاسخ گفت.
ماحصل این گفتگو را در زیر می‌خوانید:

■ شنیده‌ایم آنکه سالهاست به خارج از کشور عزیمت کرده‌اید اما بیشتر در ایران زندگی می‌کنید. اگر ممکن است در این مورد توضیح دهید.

● درست است. بنده ۱۴ سال قبل به خاطر ادامه تحصیل فرزندانم به آلمان رفتم اما عشق به کشورم و مردم چنان در دلم ریشه کرده است که نتوانستم بمانم و لذا به ایران بازگشتم و از آن پس فقط به خاطر محبت‌های بی‌دریغ مردم در هر فرصتی که پیدا می‌کنم به ایران می‌آیم و مدتی ماندگار می‌شوم...

■ چند فرزند دارید و در چه رشته‌هایی تحصیل می‌کنند؟

● سه فرزند دارم (یک پسر و دو دختر). دخترهایم «دندانپزشکی» می‌خوانند و پسرم در رشته مهندسی کامپیوتر تحصیل می‌کند. آنها خیلی دوست دارند بعد از اتمام تحصیلات خود به ایران بیایند و در کشور خودشان خدمت کنند.

■ آیا در آلمان فعالیت هنری هم دارید؟

● درحال حاضر نه. در مدتی که بین ایران و آلمان در رفت و آمد هستم فقط در یک فیلم تلویزیونی بازی کرده‌ام. درحالی که در همین مدت در ایران ده فیلم کار کرده‌ام. در آلمان به خارجیها اهمیت نمی‌دهند و آنها را تحویل نمی‌گیرند. البته آلمانیها حتی «خودی»ها را هم تحویل نمی‌گیرند، طوری که همسایه از همسایه بغل‌دستی خود خبر ندارد...

■ چندتا از فیلم‌های شاخصی را که در ایران کار کرده‌اید نام ببرید.

● قبل از انقلاب: «یک قدم تا مرگ»، «ضربت»، «علی آقا»، «خاک»، «صبح روز چهارم»، «چشم‌انتظار» و... سریال «سربداران».

بعد از انقلاب: «تیغ و ابریشم»، «تجارت» و... و چندی پیش در «پلکان مارپیچ» کار کردم که مراحل پایانی را طی می‌کند. در این فیلم بازیگرانی چون فاطمه نوری، مجید میرزاییان، گرشا رئوفی و عده‌ای دیگر حضور دارند. ضمناً بازی در فیلم «ماه پشت ابر» را تازه آغاز کرده‌ام که کارگردان آن عماد اسدی است...

فیلمسازی که مملکت ما را «فقیر» و مردم ما را «بدبخت» نشان بدهد، در خارج از کشور جایزه می‌گیرد

جلال در نمایی از فیلم «ستارخان»

■ در چه سالی و چگونه وارد سینما شدید؟

● وارد شدن بنده به سینما ماجرایی دارد؛ خیلی سال پیش (۱۳۳۹) با اتومبیل خودم که یک کادیلاک بود داشتم به طرف منزل می‌رفتم که یکی از تهیه‌کنندگان سینما که در آن‌زمان جوان فعالی بود جلویم را گرفت و گفت که ماشین شما را برای صحنه‌ای از فیلم لازم داریم و از من خواست که آن را چند ساعتی دراختیار گروه سازنده فیلم «یک قدم تا مرگ» که زنده‌یاد ساموئل خاچیکیان کارگردانی می‌کرد قرار دهم. من هم پذیرفتم و در صحنه فیلمبرداری حاضر شدم و این‌طوری شد که با سینما آشنا شدم و علاقه‌ای وصف‌ناپذیر به آن پیدا کردم و مدتی بعد مرحوم «فردین» از من دعوت کرد تا در فیلم «گرگهای گرسنه» نقشی را ایفا کنم و چندی بعد در «ضربت» به کارگردانی آقای خاچیکیان بازی کردم...

■ شما در چند پلان از آن فیلم از حرکات ورزشی «کشتی کچ» استفاده کرده بودید. آیا آن‌زمان در این رشته ورزشی فعال بودید؟

● بله. من مدتی کشتی (آزاد) کار می‌کردم. ولی بعد از اندک زمانی به کشتی «کچ» روی آوردم. آن‌موقع خیلی سعی کردیم که این ورزش را جا بیندازیم، به همین دلیل دو تن از مربیان ایتالیایی را برای آموزش این رشته دعوت کردیم تا به ایران بیایند. اما باز هم آن‌طوری که باید و شاید کشتی کچ که البته بیشتر یک ورزش نمایشی است در کشور ما جا نیفتاد...

■ شما در سینمای ایران به عنوان بازیگر موفق نقش‌های «منفی» معروف هستید. لطفاً کمی در این زمینه صحبت کنید.

● درست است. بنده در تمام فیلم‌هایی که حضور داشته‌ام نقش منفی بازی کرده‌ام، به جز فیلم تیغ و ابریشم (کیمیایی) و اصولاً نقش منفی را بیشتر دوست دارم.

■ عکس‌العمل مردم به هنگامی که شما را می‌بینند چگونه است؟

● بسیاری از آنها که با «سینما» آشنا هستند ارتباطی گرم و صمیمانه برقرار می‌کنند و برخوردشان بسیار محبت‌آمیز است. البته ممکن است تعدادی (ناآشنا با مقوله سینما) هم پیدا شوند که از دیدن بنده عصبی شوند. مثلاً چند سال قبل در سینما «مولن‌روژ» فیلم «خاک» را نشان می‌دادند. یک شب که بنده هم در سالن حضور داشتم، بعد از پایان فیلم چند نفر به محض اینکه چشمشان به من افتاد، در یک لحظه عصبی شدند و ناسزا گفتند، حتی هجوم آوردند که من را بزنند...

■ نگاه خانواده‌تان در این مورد چگونه است؟

● خانم من بیشتر به خاطر اینکه نقش منفی بازی می‌کنم، معمولاً فیلمهایم را نمی‌بیند. اما بچه‌ها تمام فیلم‌های پدرشان را تماشا می‌کنند.

■ آیا از وضعیت سینمای ایران در شرایط فعلی راضی هستید؟

● باید بدون ریا بگویم که سینمای ما از نظر محتوایی و تکنیکی در مقایسه با گذشته رشد چشمگیری کرده و چنانچه به همین ترتیب پیش برود در آینده بیشتر و بهتر رشد خواهد کرد.

■ در ارتباط با فیلم‌های ایرانی و بخصوص فیلم‌هایی که در جهان موفق به دریافت جایزه می‌شوند چه نظری دارید؟

● به نظر بنده هر فیلمسازی که مملکت ما را «فقیر» و

مردم مـــا را «بدبخت» نشان بدهند در خارج از کشور جایزه می‌گیـــرند! آنها به این ترتیـب فیلمســـازان ایرانی را تشویق می‌کنند که این نوع فیلمها را بسازند و این سیاست تهاجمی آنهاست که می‌خواهند ما را تحقیر کنند.

ـ نظرتان در مورد برنامه‌های تلویزیون چیست؟

● تا آنجا که من می‌بینم مسأله «باندبازی» در تلویزیون زیاد است. در سینما هم هست اما کمتر. تلویزیون باید به همه میدان بدهد و در مورد طرحهایی که می‌پذیرد به‌طور یکسان سرمایه‌گذاری کند. اگر باندبازی کنار گذاشته شود هنرمندان بخصوص نویسندگان و صاحبان طرح، با اطمینان بیشتری به صدا و سیما جذب می‌شوند و برنامه‌های بهتری ساخته می‌شود.

ـ کمی هم در مورد «خانه سینما» و «انجمن بازیگران» صحبت کنید.

● به نظر بنده باید خانه سینما و انجمن بازیگران کارشان از هم تفکیک شود، یعنی اینکه خانه سینما صرفاً به امور تکنیکی و اداری بپردازد و امور بازیگران و بخصوص انتخاب بازیگران را البته با نظر کارگردان، به انجمن بازیگران سینما محول کند.

انتقادی هم به قوانین این انجمن دارم. من نمی‌دانم جداسازی «عضو پیوسته» از «عضو وابسته» چه مفهومی دارد وقتی یک نفر عضو انجمن است باید از امکانات انجمن استفاده کند.

از طرفی هنرپیشه «هنرپیشه» است. پس «سیاهی لشکر» و «بدلکار» معنی ندارد!

بنده در یکی از جلسات شورا این موضوع را مطرح کرده‌ام و امیدوارم اصلاحاتی را در این موارد در اساسنامه انجام دهیم.

خاطره‌ها...

سر شتر سنگین بود و...

● در صحنه‌ای از فیلم «خاک» که من در آن نقش غلام را بازی می‌کردم باید یک شتر را می‌کشتیم و من سر شتر را برمی‌داشتم. و این صحنه فیلمبرداری می‌شد... چون سر شتر خیلی سنگین بود من دست خود را داخل گردن شتر کردم و گردن شتر که تازه ذبح شده بود تکان خورد و من ترسیدم و آن را رها کردم و پا به فرار گذاشتم...

در حمام، خوابمان برد!

● فیلم «داش آکل» در کاشان فیلمبرداری می‌شد. آخر شب بود که خسته و کوفته به حمام عمومی رفتیم و تصمیم گرفتیم یک ساعت بخوابیم تا رفع خستگی بشود. اما خوابمان برد و صبح با همان لباس کار به طرف هتل راه افتادیم که ازدحام و راهبندان شد به‌طوری که ما را با ماشین پلیس به هتل بردند.

■

سینمای جهان

حکومت فیلم‌های آسیایی در آمریکای بحران‌زده

زنان خطرناک و ازدواجهای نافرجام

این هم از عجایب روزگار است که در ماههای اخیر چند فیلم پیچیده و ترسناک شرق آسیا در کنار سینماهای آمریکا و کانادا دست به یکه‌تازی زده و جزء پرفروشها شده‌اند.

شاید استدلال شود که پس از توفیق عظیم فیلم رزمی - عشقی سال پیش «انگ لی» تایوانی یعنی همان «ببر خیزنده اژدهای پنهان» مردم غرب اشتیاقی بیشتر به دیدن فیلمهای آسیایی از خود نشان می‌دهند! اما مسأله این است که موضوع این فیلمهای آسیایی به کلی با روال و روند فیلم مورد بحث فرق می‌کند و بدین خاطر باید تصریح کرد که موفقیت بزرگ فیلم کوچک آمریکایی «پروژه بلیرویچ» که قسمت نخست آن در سال ۱۹۹۹ بیش از ۲۲۰ میلیون دلار فروخت در گرایش به سوی این نوع آثار نقش و اثر مهمتری داشته است، اگرچه قسمت دوم «بلیرویچ» مفت نمی‌ارزید و حتی قسمت اول آن را نیز بیش از حد بزرگ کردند.

در این ارتباط باید از دو فیلم ترسناک ژاپنی و یک فیلم کره‌جنوبی یاد کرد که این روزها و حتی در بحبوحه حملات به آمریکا و سپس تهاجم این کشور به افغانستان مردم و سینمادوستان راجع به آنها صحبت می‌کنند.

دو فیلم ژاپنی «ادیشن» به کارگردانی تاکاشی میکله و «درمان» ساخته کیوشی کوروساوا (با اکیرا کوروساوای معروف که چند سال پیش درگذشت اشتباه نشود!) هستند و نام فیلم کره‌ای مورد بحث «به من چیزی بگو» و کارگردان آن چانگ یون هیون است.

ابعاد مشترک این آثار کم است و شاید فقط بتوان به بودجه زیر سه میلیون دلاری و موضوعات پر از پیچ و تغییر آنها اشاره کرد که این فاکتورها و وقایع غیرمنتظره، فیلمها جانشین ابزاری مثل اسپشیال افکت «جلوه‌های ویژه» شده که سلاح اصلی فیلمهای مشابه اما توخالی‌تر آمریکایی است.

تاکاشی میکله خالق «ادیشن» اخیراً در رویارویی با خبرنگاران در شهر شوکه شده و ویران گشته نیویورک گفت:

«اینکه بودجه ما کم است، نه تنها لطمه‌ای به ما نزده بلکه خلاقیت و کارایی ما را نیز بیشتر کرده و باعث شده مستقل و نکته‌بین و دقیق کار کنیم. مدعی نیستیم که ادیشن اثری مستقیم از ژانر «هارور» (وحشت) باشد. زیرا فقط یک درام معمولی با تغییرات غیرمنتظره در مسیر داستان است.»

حال که وصف این فیلمها و حکومتشان در تماشاخانه‌های آمریکا رفت بد نیست بدانید «ادیشن» زندگی یک مرد ۴۲ ساله ژاپنی را نشان می‌دهد که شغلش اداره یک شرکت تولید فیلم و نوارهای ویدیویی است. پسرش به او فشار می‌آورد که برای داشتن یک زندگی کاملتر، همسری تازه اختیار کند و او نیز در این راه یک جلسه انتخاب هنرپیشه زن برای یک فیلم خیالی به‌راه می‌اندازد تا از میان افرادی که برای به‌دست آوردن نقش این زن راهی محل می‌شوند، یک نفر را برای همسری خود انتخاب کند.

او ظاهراً به هدفش می‌رسد و زنی آرام به نام «سلمی» را برمی‌گزیند اما برخلاف انتظارات اولیه‌اش و در تضاد با توقع تماشاگران این زن به یک شیطان حقیقی تبدیل می‌شود و چنان این مرد را می‌آزارد که وی مرگ را بر زندگی ترجیح می‌دهد!

در سینمای روز دنیا برانگیختن چنین احساسی و ازدواجهای خطرناک و ناشناخته و نافرجام می‌تواند عامل توفیق و فروش زیاد باشد و اتفاقات روز جامعه مثل حملات اخیر به آمریکا و تهاجم انتقامی آمریکا به افغانستان نیز نمادی از همین مسأله است.

وصال روحانی

خط ارتباط مردم و هنرمندان

سؤال از شما و پاسخ از هنرمندان

تداوم حضور هنرمندان در عرصه هنر و بقای کار هنری و هنرمندانه در گرو ارتباط و استقبال خوب مخاطبان آثار هنری است. هنرمندانی که از میان مردم برخاسته‌اند و تداوم زندگی هنری خود را مدیون الطاف مخاطبان میلیونی می‌دانند، بیش از هر کس به میزان و چگونگی ارتباط خود با مردم واقفند و بر این مهم تأکید دارند. از سوی دیگر، مردم هنردوست و جوانان علاقه‌مند به هنر و سینما و هنرمندان تمایل دارند تا با هنرمندان مورد علاقه خود ارتباطی سازنده و مثبت داشته باشند و در این ارتباط، مسائل و سؤالهایی را که برایشان مطرح است، عنوان کنند. از آنجا که ارتباط مستمر و دائمی میلیونها مخاطب هنر و سینما با هنرمندان به صورت حضوری و مستقیم تقریباً ممکن نیست جنگ هنر مجله اطلاعات هفتگی برای ایجاد تسهیلاتی در این خصوص، بنا دارد از این شماره پل ارتباط اهالی هنر با مردم باشد به این صورت که علاقه‌مندان می‌توانند با درمیان گذاشتن سؤالات و نظرات خود در مورد هنرمندان مورد علاقه‌شان توسط نامه و یا از طریق تلفن با بخش هنری مجله و تحویل رساندن نامه‌ها و مطالب خوانندگان به هنرمندان موردنظرشان و اخذ پاسخهای لازم از آنها توسط ما، ارتباطی مطلوب، دوسویه و سازنده میان خود و هنرمندان ایجاد کنند. جوانان و خانواده‌های گرامی می‌توانند سؤالهای خود را از طریق تلفن ۲۹۹۹۳۳۸۴ و یا نامه دراختیار جنگ هنر قرار بدهند.

عزیزان توجه داشته باشند که سؤالها خوانا و مشخص باشند و بر روی پاکت بخش جنگ هنر حتماً قید شود. در انتظار نامه‌ها و تماسهای تلفنی شما هستیم.

■

گرسیوز که برای سوگش به سیاوشگرد آمده بود، آرام آرام از جایگاه سیاوش دچار رشک می‌شد و کینه‌اش را به دل می‌گرفت تا اینکه شبی را نزد سیاوش سر کرد و...

هنر نمودن سیاوخش پیش گرسیوز

چون روز شد، سیاوش و گرسیوز به میدان چوگان بازی آمدند. گرسیوز گوی را به سوی سیاوش افکند. او نیز چنان ضربه‌ای بر آن نواخت که از نظر ناپدید شد و گویی به آسمان رفت. آنگاه هر دو بر تخت به تماشای نیزه‌بازی و تیراندازی سواران نشستند. تا اینکه گرسیوز از او خواستار هنرنمایی شد.

چو خورشید تابنده بگشاد راز
به هر جای بنمود تاج از فراز،
سیاوخش از ایوان به میدان گذشت[1]
به بازی همی گردِ میدان بگشت
چو گرسیوز آمد بینداخت گوی
سیاوش سوی گوی بنهاد روی
چو گوی در زخم چوگان گرفت
هماورد او خاکِ میدان گرفت[2]
ز چوگان او گوی شد ناپدید
تو گفتی سپهرش همی برکشید
بفرمود تا تخت زرین نهند
به میدان و برجاس ژوپین نهند[3]
سواران به میدان به کردارِ گرد
به ژوپین گرفتند تنگ و نبرد
دو مهتر نشستند بر تخت زر
بدان تا که را برفروزد هنر
بدو گفت گرسیوز: «ای شهریار
خردمند و از خسروان یادگار،
هنر بر گهر نیز کرده گذر[4]
نزد گر به ترکان نمایی هنر
به نوک سنان، گر به تیر و کمان
زمین آورد تیرگی یک زمان»

سیاوش پذیرفت و بر اسب نشست. پس پنج زره محکم را به هم پیچاندند و دیواری پولادین ساختند. سیاوش تاخت آورد و با نیزه یادگار پدرش آن را از جای برداشت و به یکسو افکند. پس از او سواران گرسیوز هرچه کردند تا مگر آن را بجنبانند، نتوانستند!

به بر زد سیاوش بدان کار دست
به زین اندرآمد ز تختِ نشست
زره را به‌هم‌بر ببستند پنج
که از یک زره تن رسیدی به رنج
نهادند بر خطِّ آوردگاه
نظاره بر او بر ز هر سو سپاه
سیاوش یکی نیزهٔ شاهوار
کجا از پدر داشتی یادگار،
که در جنگ مازندران داشتی
به زنجیر بر نیزه بگذاشتی،
به آوردگه رفت نیزه به دست
عِنان را بپیچید چون پیل مست
بزد نیزه و برگرفت آن زره
زره را نماند ایچ بند و گره
از آورد نیزه برآورد راست[5]
زره را بینداخت زان‌سو که خواست
سواران گرسیوزِ جنگ‌ساز
برفتند با نیزه‌های دراز
فراوان بگشتند گِرد زره
ز میدان نه برشد زره یک گره

آنگاه سیاوش چهار سپر گیلی از چوب و آهن خواست و به‌هم چسبانید و سپس ده تیر به‌سویشان افکند. همه با شگفتی دیدند که هر ده تیر از این سد گذشت.

سیاوش سپر خواست گیلی چهار
دو چوبین، دو از آهن آبدار
کمان خواست با تیرهای خدنگ[6]
شش اندر میان زد، سه چوبه به چنگ
یکی در کمان راند و بفشارد ران
نظاره به گِردش سپاهی گران
بدان چار چوبین و ز آهن سپر
گذر کرد پیکانِ آن نامور
بزد هم بر آن گونه ده چوبه تیر
بر او آفرین خواند برنا و پیر
از آن ده، یکی در گذاره نماند
همی هر کسی نام یزدان بخواند[7]

گرسیوز که چنین دید، گفت: «به‌راستی که تو هماوردی نداری. بیا اکنون با هم زورآزمایی کنیم. اگر من توانستم تو را از اسب به زیر بکشم و بر خاک بیفکنم، باید بپذیری که از تو برترم، و اگر شکست خوردم، دیگر به سراغ میدان جنگ نخواهم رفت.» سیاوش که از آینده بیمناک بود، نپذیرفت و خود را بنده و کوچک او خواند.

بدو گفت گرسیوز: «ای شهریار
به ایران و توران تو را نیست یار
بیا تا من و تو به آوردگاه
بتازیم هر دو ز پیش سپاه
بگیریم هر دو دوالِ کمر[8]
به کردار جنگی دو پرخاشخر
ز ترکان مرا نیست همتا کسی
چو اسپم نبینی ز اسپان بسی
به میدان ما نیست همتای تو
هماورد تو، گر به بالای تو
گر ایدونک بردارم از پشت زین
تو را ناگهان برزنم بر زمین،
چنان دان که از تو دلاورترم
به اسپ و به مردی ز تو برترم
وگر تو مرا برنهی بر زمین
نگردم به جایی که جویند کین»
سیاوش بدو گفت: «کاین خود مگوی
که تو مهتری، تیز پرخاشجوی
همان اسپ تو، شاهِ اسپِ من است
کلاه تو آذرگُشسپ من است
جز از تو ز ترکان کسی برگزین
که با من بگردد، نه بر رای کین»

گرسیوز پافشاری کرد که: «ما سر جنگ نداریم و این کارمان تنها از روی بازی و زورآزمایی خواهد بود.» سیاوش گفت: «زورآزمایی دو تن هرچند با لبخند و شادی باشد، اما خشم و کینه‌ای در نهان دارد. اگر زور مرا می‌خواهی ببینی، کسی دیگر را نامزد کن.»

بدو گفت گرسیوز: «ای نامجوی
که ما چون به روی اندرآریم روی،
زمانی به بازی نبرد آوریم
نه بر کینه‌بر، روی زرد آوریم»
سیاوش بدو گفت: «کاین رای نیست
به میدان به نزد منت جای نیست
نبرد دو تن جنگ مردان بود
پر از خشم، اگر چهره خندان بود
به گیتی برادر تویی شاه را
همی زیرِ نعل آوری ماه را
کنم هرچه گویی به فرمان تو
بر این نشکنم عهد و پیمان تو
ز یاران یکی شیرِ جنگی بخوان
بر این تیزتک بارگی برنشان
گر ایدونک رایت نبرد من است
سرِ سرکشان زیر گرد من است
بکوشم که تنگی نگردم به کار
به نزدیک آن نامورشهریار»

---

۱. ایوان: کاخ ■ ۲. زخم: ضربه ـ هماورد: حریف ■ ۳. برکشید: بالا کشید ـ برجاس: هدف، آماجگاه، سیبل ـ ژوپین: نیزه کوتاه ■ ۴. گهر: نژاد ■ ۵. آورد: پیکار، نبرد، میدان جنگ ■ ۶. گذاره: گذر، عبور ـ نام یزدان خواندن (به زبان امروز): ماشاالله گفتن ■ ۷. خدنگ: درختی محکم با شاخه‌های راست و استوار که از آن برای تیر ساختن استفاده می‌کردند ■ ۸. دوال: کمربند.

گزارش هفته

وقتی نسلی شرمنده...

بقیه از صفحه ۱۱

□ حیوون وحشی چی داری؟

□□ (و او با خنده پاسخ می‌دهد) اینجا اصلاً حیوون اهلی نداریم! شما چی می‌خوای؟!

□ میمون می‌خوام!

□□ چه نژادی؟

□ فرقی نمی‌کنه.

□□ (و او وقتی می‌فهمد من خریدار نیستم می‌گوید) داداش اینجا باید بیعانه بدی. حیوون‌رو در خونه تحویل بگیری. شیر، پلنگ، ببر، میمون، حتی خرس قهوه‌ای (!!!) فرقی نمی‌کنه فقط بیعانه می‌خواد.

□ این طوطی‌ها چنده؟

□□ نهصد [هزار] تومن. این فنچهای قهوه‌ای معروف به اسقف (انگلیسی) جفتی صد [هزار] تومن این طوطی‌های مشهور به عروس هلندی جفتی شصت [هزار] تومن و این‌هم طوطی سنگوروبلی جفتی هشتاد [هزار] تومن!!

و پرندگان خارجی(!) زبان بسته در قفس‌های کوچک و رنگ و رورفته به مشتریها خیره می‌شوند، به امید اینکه شاید روزی آزادی را زیر بالهای خود حس کنند.

از مغازه خارج می‌شوم و به کوچه معروف (پشت بازار) مولوی قدم می‌گذارم. در این محل بیشتر حیوانات ارزان قیمت به فروش می‌رسد: اردک، بوقلمون، غاز، قو، خرگوش، فنچ، قناری، قمری، گنجشک، کلاغ، طوطی، کبوتر، مرغ و سنجاب!! یک باغ وحش کامل آماده تحویل است. از هر حیوانی که بخواهی. اما فروشندگان می‌گویند: «سنجابها بیشترین فروش را دارند». هر سنجاب هزار تومان! بیچاره سنجابها که به خجالتی بودن معروف هستند قلاده به گردن گوشه قفس چمباتمه زده‌اند و هر کدام سعی می‌کنند سر خود را زیر بدن دیگری مخفی کنند. گویی قلاده اصلاً برای گردن این موجودات ساخته نشده است. با ناراحتی از فروشگاه مرکزی باغ وحش تهران(!!!) بیرون می‌آیم و به یاد می‌آورم هنگامی را که...

فلامینگوها از دریاچه ارومیه رفتند

این حرکت فلامینگوها پاسخی دندان‌شکن بود به بی‌توجهی‌های ما در برداشت بی‌حساب «آرتمیا»(۱) از دریاچه ارومیه که این حرکت علاوه بر بهم‌ریختگی کل اکوسیستم منطقه باعث کوچ فلامینگوهای گرسنه شد و دیگر هیچ فلامینگویی برای تخم‌گذاری به دریاچه ارومیه نیامد، در صورتی که هر سال پنج هزار جوجه فلامینگو در سواحل این دریاچه سر از تخم بیرون می‌آوردند. امسال سکوتی عجیب و پرمفهوم بر دریاچه حکمفرما شده است. و ما تا آمدیم فلامینگوها را دریابیم باخبر شدیم که...

هوبره‌ها هم با ما قهر کرده‌اند!

هوبره‌ها پرندگان نایابی بودند که تا سال ۷۸ از سوی سازمان حفاظت از محیط زیست، مجوز شکارشان صادر نمی‌شد اما یکسری از مسؤولان استانی و فرمانداریهای محلی، احساس مسؤولیت را به کنار گذاشتند و بدون هماهنگی پای شکارچیان را به مناطق امن هوبره‌ها باز کردند و متأسفانه از سال گذشته، سازمان محیط زیست نیز با وجود مخالفت شدید کارشناسان زیست محیطی مجوز شکار این پرندگان را صادر کرد.

و امروز می‌شنویم که حذف هوبره‌ها، حذف یک زنجیره کامل غذایی است و می‌بینیم در دشتی که باید یکهزار و پانصد تا دوهزار هوبره آزادانه به گشت و گذار مشغول باشند تنها ۷۰ تا ۸۰ هوبره زندگی می‌کنند.

این داستان پایانی ندارد!

اما چرا باید نگاهی غیرمسؤولانه به محیط اطراف خود داشته باشیم. در کشورهای دیگر غذا دادن به پرندگان مهاجر به عنوان عاملی توریستی مطرح می‌شود و در کشور ما حیوانات از چند کیلومتری آدمها می‌گریزند، شاید به این دلیل که ما تنها به مزه گوشت آنها می‌اندیشیم!

لحظه‌ای به دور و اطراف خود خیره شوید. در گوشه‌ای پرندگان نایاب بی‌هیچ سرپناهی سرگردانند و در گوشه‌ای دیگر مخفیانه یا آشکار در سایتهای کامپیوتری شرکتهایی دیده می‌شود که مردم تمام جهان را به شکار در ایران دعوت می‌کند! برای آنها بلیت هواپیما تهیه و هتل رزرو می‌کند و اسلحه دلخواهشان را آماده کرده و شکارچیان دلار به دست را به مخفی‌گاههای [به‌اصطلاح حفاظت شده] حیوانات می‌کشاند.

این مرتبه نابودی محیط زیست پایان یافتنی نیست. در ایران هر چیز امکان‌پذیر است از ساخت بزرگراه از میان جنگل‌های شمال کشور تا ساخت جاده در کنار تالاب ارزشمند انزلی. از فروش تمامی آرتمیاهای دریاچه ارومیه تا فروش شیر و پلنگ و خرس قهوه‌ای در میدان مولوی در ایران. صرف وقت و هزینه برای محافظت از وحوش معنی ندارد و تا صحبت از حمایت از حیوانات می‌شود همه قانون‌شکنان با صدای بلند می‌گویند ما برای سامان دادن به وضع مردم فقیر کشورمان مشکل داریم چه رسد به حیوانات!

اما اگر قرار بود وضع مردم فقیر سامان پیدا کند با ساخت صدها مؤسسه خیریه و بنیاد متولی مستضعفان و تقسیم شدنی هر ساله [illegible] مدتها پیش فقر در این کشور ریشه‌کن شده بود!

پس بهانه را کنار بگذاریم و بیاییم فکری به حال محیط زیست نابود شده خود بکنیم تا در مقابل نسلهای آینده شرمنده نباشیم.

تا افراد خارجی(۲) بعد از سفری کوتاه به پایتخت کشورما ننویسند: «تهران شهر تعادلها است. اگر بعضی محله‌هایش در شب جولانگاه گربه‌هاست بعضی محله‌هایش هم در روز جایگاه سگها است طوری که مردم جرأت نمی‌کنند در روز پایشان را به آنجا بگذارند.

... اگر بعضی محله‌هایش مثل درختهای سر به فلک کشیده در آسمان روییده بعضی محله‌هایش هم مثل ریشه‌های آن درختها در زمین است. شهرهای عمودی که در زمین رشد می‌کنند و هر لحظه بیشتر در زمین فرو می‌روند.»

راستی تهران شهر تعادلهاست یا تناقض‌ها؟

خود قضاوت کنید.

پی‌نوشت‌ها

۱- موجودی آبزی که غذای پرندگان دریایی است.

۲- از یادداشتهای «آندره مالرو» نویسنده مشهور فرانسوی که نزدیک به بیست سال پیش از تهران دیدن کرد.

خاطرات کلانتر

یک گناه کوچک...

بقیه از صفحه ۲۹

محسن برگشت، با چهره‌ای متحیر و هاج و واج! او با تعجب پرسید:

- چه بلایی سر این ابلیس آوردی حسین؟ تمام صورتش پر از خون شده. [محسن برای اینکه کلامش بوی اعتراض نگیرد با خنده ادامه داد] ناز شصت داری پسر!

حسین که از این حرف آخری محسن اعتماد به نفس پیدا کرد پاسخ داد:

- چیز مهمی نبود... وقتی این آمریکائیه بهم پیشنهاد کرد او را به آدرس مورد نظرش ببرم، طبق قراری که با شما داشتم قبول کردم و همراهش شدم. اما وقتی از توی آینه عقب‌رو نگاه کردم و دیدم شما نیامدی، فهمیدم که مشکلی برات پیش آمده! برای همین با خودم گفتم: [خب حسین آقا... از حالا خودت هستی و خودت... جربزه داری از خودت دفاع کنی یا نه؟] و بعد مصمم شدم که خودم‌رو به خودم ثابت کنم! با این حال، تا موقعی که او رفتارش طبیعی بود منم عادی بودم و می‌گفتم و می‌خندیدم، اما وقتی یکمرتبه پیچید توی این فرعی فهمیدم که بازی شروع شده! اما برای اینکه او شک نکند حرفی نزدم. اینجا که رسید ترمز کرد و گفت: [ماشینم داغ کرده... بیا پایین تا کمی خنک بشه] منم که از عمومحسن شنیده بودم معمولاً نقشه‌اش را این‌طور آغاز می‌کند. با خونسردی موقع پایین آمدن از ماشین، قفل زنجیر فرمان ماشینش را برداشتم و به سرعت گذاشتم زیر پیراهنم. بعد که اون لعنتی گفت: «بیا این اطراف کمی قدم بزنیم» گفتم چشم. اما طوری راه رفتم که او جلو بیفتد، و بعد در یک فرصت مناسب، قفل را گرفتم توی مشتم و آماده که شدم گفتم: «مستر» و او همین که رویش را برگرداند با تمام توانم قفل را که توی دستم مشت کرده بودم، کوبیدم توی صورتش! خون از صورتش زد بیرون و گیج و بیهوش شد. منم بدون معطلی زنجیر‌رو از فرمان ماشینش باز کردم و یک دست و یک پایش‌رو به سپر ماشین قفل کردم. و بعد آمدم لب جاده و به اولین ماشین شخصی که رد می‌شد گفتم به کلانتری اطراف اینجا خبر بدهد. و الان هم که شما اینجا هستید...

محسن دوباره حسین را بوسید و گفت:

- الحق که فرزند کلانتر خودمان هستی!

□

□

- یعنی چی کلانتر... یعنی ما - کشور ما - حق نداره این آمریکایی‌رو مجازات کنه...

این را محسن پرسید و من پاسخ دادم:

- نه پسرجان... این قانون است که اگر آمریکایی‌ها در کشور ما خلافی کردند، در کشور خودشان به اون خلاف رسیدگی می‌شه که یعنی کشک! به این قانون میگن کاپیتولاسیون!

محسن مکثی کرد و گفت:

- کلانتر این وضع همیشه نمی‌ماند... من مطمئن هستم...

پیش‌بینی محسن چهار سال بعد درست از آب درآمد!

■

یک هفته حادثه

چشمان یک دختر سردشتی کریستال می‌سازد

خروج کریستالهای شیشه‌ای از چشم یک زن اهل روستای «چکو» از توابع شهرستان مرکزی سردشت موجب شگفتی مردم شد.

اشکهای این زن ۱۷ ساله بعد از تراوش از غده‌های چشمی تبدیل به بلورهای هندسی‌شکل می‌شود.

عاطفه حسینی زندگی مشترکش به علت این عارضه از هم پاشید و منجر به طلاق وی از شوهرش شد.

مهندس فرزاد دری می‌گوید در لحظه‌های عبادت، اشکهای بلورین هندسی‌شکل (مربع یا مستطیل) زیر پلکهای زن جوان کاملاً مشهود است.

دکتر میلانی رئیس سازمان نظام پزشکی آذربایجان گفت همکاری و مشاوره متخصصان چشم در نحوه ترشح اشکی این دختر جوان را ضروری دانست و گفت این پدیده از سه سال پیش در این دختر عارض شده است، و برای بررسی و تعبیر و تفسیر در مجامع علمی و پزشکی مورد آزمایش قرار دارد.

O ایران - ۱۳ آبان

مردی که قهرمان بوکس جهان را لت و پار کرد

«هالی‌فیلد» یک روز صبح از خانه‌اش واقع در حومه شهر «آتلانتا» خارج شد تا سوار اتومبیل گران‌قیمتش شود و برود دنبال کارهای روزمره‌اش. اما باحیرت دید مردی یک ماشین چمن‌زنی را روی کاپوت اتومبیل گذاشته، آن را روشن کرده و سرگرم خراب کردن خودروی محبوب او است. «هالی‌فیلد» جلو رفت و به آن مرد - «مایکل وی کوپلند» - اعتراض کرد اما مایکل با تمام قدرت به جان قهرمان بوکس جهان افتاد و حالا نزن کی بزن «هالی‌فیلد» به هر زحمتی بود خود را از شر این مرد قلدر خلاص کرد و دست به دامن پلیس شد. پلیس در بازجویی از مایکل که انگیزه این کار شما چه بوده است، گفت:

با این کارم توانستم نام خود را سرزبانها بیندازم. فردای آن روز روزنامه‌ها نوشتند: «مایکل قهرمان بوکس جهان هالی‌فیلد را لت و پار کرد»

O جام جم - ۱۶ آبان

آدم «آهن‌ربایی» در مالزی شناخته شد

هفته گذشته رسانه‌های مطبوعاتی مالزی به‌طور اتفاقی متوجه «آهن‌ربا» بودن بدن مردی به نام «تالین» شدند که در یکی از مجالس جشن و سرور به نمایش گذاشته بود.

عده‌ای گمان می‌کردند «الی تالین» یکی از آن حقه‌بازهایی است که برای پول و شهرت دست به چنین کاری می‌زند. لذا پزشکان و متخصصان را واداشتند او را معاینه کنند.

نتیجه معاینه‌ها حیرت‌آور بود. در وجود او نیرویی نهفته است که منشاء آن قابل شناختن و توضیح دادن نیست.

این نیرو سبب جذب اشیاء فلزی به بدن او می‌شود. شگفت‌آورتر اینکه ترکیبات بدن، غدد مترشحه و بافتها و نسوج «تالین» با انسانهای دیگر هیچ تفاوتی ندارد. وی درحال حاضر هفتاد سال سن دارد و یک آدم آهن‌ربای واقعی است که در کالبد او نیروی جاذبه‌ای نهفته است که هر شیء فلزی را به‌خود جذب می‌کند.

O تپش - ۱۶ آبان

کشف چک داخل کیسه نان خشک، نمکی را گرفتار کرد

یک مرد نمکی که حین جمع‌آوری نان خشک چکی به مبلغ ۲۷۰ هزار تومان پیدا کرده بود پس از مراجعه به بانک دستگیر و در شعبه ۲۹ مجتمع قضایی تهران محاکمه شد.

وی می‌گوید: آن روز پس از جمع کردن نان خشک وقتی به محل کارم برگشتم، درمیان نان خشکهای جمع‌آوری شده یک فقره چک مچاله شده به ارزش ۲۷۰ هزار تومان در وجه حامل پیدا کردم و موفق شدم آن را نقد کنم.

بنابه گزارش شاکی این پرونده مدعی شد چک وی توسط مرد نمکی به سرقت رفته است اما مرد نمکی اظهار داشت چک مذکور به صورت مچاله شده بود و معلوم است که همسر وی براثر اختلاف خانوادگی و از لج شوهرش چک او را مچاله کرده و در کیسه نان خشک انداخته است چون قبلاً هم با چنین مواردی مواجه شده‌ام. در بررسی و تحقیقات از این مرد نمکی دریافتند که باجناق وی همکار او می‌باشد و به‌خاطر پیدا کردن چند فقره چک از داخل نان خشکها در زندان به سر می‌برد.

O ابرار - ۱۷ آبان

دعوای دو هوو به خاطر سنگ قبر!

دو زن که پس از دقایقی پی برده بودند سالها هووی هم بوده‌اند در مقابل قاضی دادگاه به جان هم افتادند.

قاضی پس از اینکه دو زن را به آرامش فراخواند، پی‌برد اختلاف بر سر شغل مرد دوزنه بوده است.

چندی پیش زن ۳۹ ساله‌ای به دادگاه مراجعه کرد و گفت: دو ماه پیش شوهرم محمود که ۴۲ سال داشت، در سانحه تصادف جان سپرد و حالا پدر و مادرش سهم ارثیه خود را می‌خواهند.

قاضی دادگاه پس از دریافت دادخواست حصروراثت این زن دستور داد تا دو نوبت آگهی حصروراثت در یکی از روزنامه‌ها به چاپ برسد و پس از مدتی زنی جوان درحالی که پسر هشت ساله‌ای را به همراه داشت آشفته به دادگاه مراجعه کرد و گفت: آقای قاضی من همسر قانونی محمود هستم! و قاضی پس از بررسی اسناد و مدارک دریافت که این زن همسر مهندس بوده است و این نیز باید از مهندس ارث ببرد.

قاضی در جلسه‌ای از همه اعضای خانواده مرد متوفی درخواست کرد تا در دادگاه حضور یابند و رو به حاضران گفت: این زن ثریا نام دارد و ۲۹ ساله است و این پسر طبق مدارک قانونی همسر و فرزند مهندس مرحوم هستند.

در این میان معصومه درحالی که عصبی بود گفت: این زن دروغ می‌گوید، من تنها زن او بوده‌ام و ثریا با ناراحتی گفت: محمود شوهرم بود، او خلبان بود و مأموریتهای محرمانه می‌رفت. اگرچه مدت زیادی در خانه نبود ولی مرد شریفی بود. من از مرگ او خبر نداشتم تا اینکه از طریق آگهی مطلع شدم و وقتی نشانی از محل دفن او پیدا کردم دیدم اشتباهی روی سنگ قبرش شغل او را مهندس راه و ساختمان عنوان کرده‌اند و من به علت احترام به او سنگ قبر دیگری تهیه کردم و شغل او را خلبان نوشتم.

در همین لحظه هووی او به طرف زن جوان حمله‌ور شد و او را زیر مشت و لگد گرفت.

به دستور قاضی دادگاه دو هوو را به آرامش فراخواند و قرار شد جلسه دیگری برای رسیدگی به این پرونده تشکیل شود.

O ایران - ۱۷ آبان

برادرزاده‌کش اعدام می‌شود!

بنابه گزارش خبرنگاران اردیبهشت سال جاری پدر و مادر دختر شش ساله‌ای به نام «نگین» با مراجعه به مأموران نیروی انتظامی اعلام کردند که دخترشان مفقود شده است.

در تحقیقات اولیه روشن شد «نگین» آخرین بار توسط عمویش «احمد» دیده شده است و مأموران پس از دستگیری متهم او را تحت بازجویی قرار دادند که درنهایت متهم به قتل دختر شش ساله اعتراف کرد.

وی در تشریح اعمال ننگین خود به مأموران گفت: از مدتها قبل عاشق دختری بودم اما برادرم (پدر نگین) باعث شد تا او را از دست بدهم و من برای اینکه از او انتقام بگیرم پس از ربودن «نگین» او را مورد آزار قرار داده و به قتل رساندم و جسدش را در داخل خانه‌ای متروکه در حوالی میدان بهارستان رها کردم.

متهم پس از محاکمه از سوی رئیس شعبه ۱۶۰۱ دادگاه جنایی به خاطر قتل به قصاص و به دلیل تجاوز به عنف به اعدام محکوم شد.

O جوان - ۱۵ آبان

زیر نظر: ف. گویش

داستان شیرین یک ضرب‌المثل

این هفته: دیوانه باش تا غم تو عاقلان خورند

گویند: زمانی منجمان دربار خبر دادند که فلان روز بارانی می‌آید که هر کس قطره‌ای از آن بنوشد دیوانه می‌شود. شاه به وزیر امر کرد تا آب‌انبارها را از آب پاک پر کردند و درش را محکم بستند تا با آب باران آمیخته نشود. روز موعود باران بارید و هر کس از مردم آن مملکت از آن آب خورد دیوانه شد. مگر پادشاه و وزیر که با آب ذخیره همچنان عاقل ماندند. اما به خاطر اعمال و گفتار دیوانگان شهر، بسیار ناراحت و متاسف بودند. عاقبت شاه از دیدن آن اوضاع به جان آمد و به وزیر گفت: «من بیش از این طاقت تحمل ندارم و به مرز خودکشی رسیده‌ام.» وزیر گفت: «خودکشی کار درستی نیست. ما نیز باید مثل مردم شهر شویم تا از این غم آسوده گردیم.» شاه پرسید: «چگونه ما باید مانندشان شویم؟» وزیر گفت: «از همان آبی که آنها نوشیدند می‌آشامیم.» شاه پذیرفت و چنین کردند. چون آنها نیز دیوانه شدند از رنج و زجر هم آسوده گردیدند!

واژه‌نامه تالشی

اوسین: آسمان / کیجه: پرنده کوچک / ووش: علف / دویو: دریا / دور: درخت / کت: سنگ / پپو: پروانه / پزه: آهو / گنز: گوزن / گو: گاو / موتده: گوساله / پس: گوسفند / اسه: سگ / اولکی: روباه / وورک: قورباغه / موزانگر: سنجاقک / موز: مگس / موجک: پشه / شیطون: عنکبوت / مورجه: مورچه / آسوج: شپش.

فرستنده: مجید مرادی‌فر از تالش

ضرب‌المثل کردی

○ ئیقه بیاو بچو که قوریت نه چو.
برگردان: آنقدر بیا و برو که ارزش خودت را از دست ندهی.

○ مال خودت بگر سه‌گ هسساوه دز نه‌که.
برگردان: مال خودت را محکم نگهدار و سگ همسایه را دزد نکن.

فرستنده: جهانگیر مهدوی
از روستای کاور توه‌طاق دهلران
(با تشکر از خط زیبای شما)

ترانه ارموری

○ یامان یوز

در مه گئدن بیر اوشاق
چیخدی یوز اوسده قوچاق
یخیلدی بیردن بیره
دوشدی مال اوسته یئره
دور دی اوشاق تئپله‌دی
یوز انله سویله‌دی
سن نه یامان سان ای یوز
اوشاق یخان سان آی یوز
آز قالوب عمرون سنین
یاز گلو آزار غمین
اریب سویا دونرسن
آخیب چایا گئدرسن

برگردان

○ یخ ظالم

کودکی در راه مدرسه / شتابان روی یخ راه می‌رفت / ناگهان لغزید و زمین خورد / و به پشت روی زمین افتاد / بچه بلند شد و چکار کرد؟ / رو به یخ کرد و گفت: / تو چه ظالمی ای یخ! / بچه‌ها را زمین می‌زنی ای یخ / از عمرت کم مانده است / تابستان که بیاید غم تو زیاد می‌شود / ذوب شده آب می‌شوی / جاری شده رود می‌شوی.

فرستنده: فاطمه حسنقلی‌پور از ارومیه

شبهای رمضان در گیلان غرب

گیلان‌غرب از جمله شهرستانهایی است که هنوز رسوم و سنتهای دیرینه خود را حفظ کرده است. در ماه مبارک مردم شهر و روستاهای اطراف با پخش کردن شیرینی سنتی، انجام بازیهای قدیمی، برپایی میهمانیهای شبانه و بیان قصه‌های قدیمی سنتهای خود را زنده نگه می‌دارند.

هر سال در این ایام رفت و آمدهای خانوادگی و شب‌نشینی تا سحر رونق دارد. نقل قصه‌ها و داستانهای دینی و بیان رشادتهای حضرت علی(ع) و ذکر فضایل و مناقب اهل بیت (علیهم السلام) زینت‌بخش این شب‌نشینی‌های معنوی است. پخت کلیچه، کله‌گنجه، نان خرمایی، برژی، برساق، حلوا آرد خرما، نان گوشتی و شله‌کینه مرسوم است.

هنگام افطار مردم غذاهایی نظیر: کبه، بلغور، کبث الحب، دلمه، قلاقل، خورشت، باتیه، سبزی‌پلو و تولیه می‌پزند و بین اهالی پخش می‌کنند.

برگزاری جلسه‌های دینی، قرآن‌خوانی، نمازهای هزار رکعتی و ادای نذورات از دیگر سنتهای این شهرستان است.

فرستنده: خبرنگار اطلاعات هفتگی از گیلان‌غرب

ضرب‌المثل زواره‌ای

○ اونقد عزاست کی مردی شور هم گرگه می‌کنه.
برگردان: آنقدر عزاست که مرده‌شوی هم گریه می‌کند.
(وقتی بلا و گرفتاری عمومی باشد به کار می‌رود.)

○ ست تومون پاشه.
برگردان: صد تنبان پوشیده است.
(در مورد کسی که تصمیمش زود عوض می‌شود و به قول خود وفا نمی‌کند.)

فرستنده: اسماعیل نساجی زواره از زواره

باورهای عامیانه مردم مشهد

مردم مشهد معتقدند:
- هر کس روز شنبه پیاز بخورد دولتمند خواهد شد.
- اگر جارو را وارونه و یا رو به قبله بگذارند مسافرشان زود می‌آید.
- هر کس روز یکشنبه به حمام برود دیوانه می‌شود.

فرستنده: ابوالفضل صمدی رضایی از مشهد

واژه‌نامه گودگز

پاتک: طاقچه / برنست: بالش / فرس: سقف اتاق / تنجه: چمدان / بی: عروس / داوات: عروسی / باخال پدرزن / چدر: چادر / کمیس: پیراهن / جوتی: کفش / گس: اجاق گاز / سیلاخ: سوراخ / ترکه: چوب / مو: نخل / دت: دختر / پس: پسر / گرشت: رعد و برق / شرشف: ملحفه / مشک: موش / لت: لامپ / تاوک: بلوک / گید حمام / برم: ابرو / دلکی: گنجشک.

فرستنده: منوچهر فرید
از روستای گودگز بخش سبتک بندرلنگه

رمضان در آذربایجان

از قدیم‌الایام مردم معمولاً با صدای طبل، زنگ و ندا برای خوردن سحری بیدار می‌شدند. در بعضی نقاط آذربایجان یک نفر این وظیفه را به‌عهده می‌گرفت که هر شب به در خانه اهالی می‌رفت و با زدن در خانه آنها روزه‌داران را برای خوردن سحری بیدار کند. اهالی معتقدند که این کار ثواب فراوانی دارد و برای به‌عهده گرفتن چنین مسوولیتی بر یکدیگر پیشی می‌گیرند.

در زبان ترکی معادل واژه رمضان اروشلوخ / روزه: اروش / سحری: اویاندان / افطار: ایفطیر می‌باشند.

فرستنده: محسن ذوالفقاری از ساوه

دوبیتی کاشمری

دو چشمونم به درد آمد به یکبار
ز بس که ناله کردم از غم یار
بده دستمال که بر چشمم ببندم
که شاید خوب شود از بوی دستمال

فرستنده: فاطمه رجایی از کاشمر

نامه‌های شما رسید

عبدالجلیل رکنی از روستای شیخ حضور بندرلنگه - نیما بختیاری از شاهین‌شهر - حسین فیاضی توغلی از گناباد - نادر کیانی از تایباد - لیلا راستی از لامرد فارس - سلمان یعقوبی از قومن - حجت داعی بجستانی از بجستان خراسان - عبدالستار ریگی از ایرانشهر - ابوالفضل صمدی رضایی از مشهد - حسین مهدوی از کرج (پنج نامه).

■

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده

تماشاگه راز

چهار دوبیتی از شهرام رسولی

بعد از تو

کسی شعر مرا هرگز نخوانده است
عبور غم به طوفانم کشانده است
کنار شمع و گل بعد از تو ما را
کمی از یک پر پروانه مانده است

مه‌آلود

چه چشمان پر از رودی است ما را
چه دنیای پر از دودی است ما را
از آن روزی که رفتی تا به امروز
چه احساس مه‌آلودی است ما را

درخت

تو رفتی همردیف غم نشستی
دو دست غصه را از پشت بستی
درختی بودم از عشق تو سرشار
چرا سرشاخه‌هایم را شکستی

تنها

پلنگم یا که ببرم چیستم، آه
بجز مردی نکبده کیستم، آه
نبردم پی به راز شادی و غم
که تنها بی تو عمری زیستم، آه

آخرین بهار

گشتم، نبود، نیست نشانی ز خانه‌اش
گم می‌شدم - درون خودم از ترانه‌اش
گویا پلاک خانهٔ سبزش شکسته بود
در آخرین بهار که رفتم به خانه‌اش
من بودم و ستارهٔ دریا نشان شب
مَن بودم و حکایت تنها بهانه‌اش
لبریز از شرارهٔ شبهای عشق بود
چشمان سبز روشن زیبا یگانه‌اش
در التهاب باور یک عشق ناگهان
مهتاب می‌شوم - به شب بی‌نشانه‌اش
لبخند می‌زدم به جهان در کنار او
گم می‌شدم درون خودم از ترانه‌اش

فرزاد نصیری شهنی

روح غزل

تو با بارانی از روح غزل همراه می‌آیی
به شبهای پر از دردم تو مثل ماه می‌آیی
تو را پیوسته می‌رانم ز خود با اینکه تنهایم
تو با دلتنگی‌ام اما همیشه راه می‌آیی
دلم گاهی شبیه گریه‌ای از درد می‌بارد
و تو حتی اگر شد لحظه‌ای کوتاه می‌آیی
حضور روشن و پاکت غزل می‌آورد وقتی
که تو ای بانی شعرم پس از یک آه می‌آیی
صفای ساده‌ات رویده امشب باز در قلبم
تو با بارانی از روح غزل همراه می‌آیی

شیوا فرازمند - آستارا

میثم قهری - تویسرکان
سروده‌هایتان را خواندم، وزن و قافیه را رعایت نکرده‌اید، دلها با آمال، چشم و... قافیه نمی‌شود.
ای رخ پاکش تو کعبهٔ دلهای همه
ای نور جمال تو قبلهٔ آمال همه و...

علیرضا معصومی - هشتجان
شما نیز وزن و قافیه را رعایت نکرده‌اید
اگر آینه آرند در کنارش
ز وصفش آینه ماند بر کنارش
اگر عاشق ببیند روی او را
که مسئله شد عاشق ز او را

مهدی ابوترزاده - بابل
فعلاً همه توان و وقت خود را بر این نکته کوتاه کنید که با قواعد شعر کلاسیک آشنا شوید. کتابهایی را که دربارهٔ عروض نوشته شده بخوانید و شعر بسیار حفظ کنید.

حمیراء کوپازاده - آستانه اشرفیه
چیزهایی که شما فرستاده‌اید شعر نیست
در وجود یک ثانیه
غرق شدن خودم را
با دیدن یک تابلو
حس نمودم
امیدوارم شما نیز به‌زودی با لطایف و ظرایف و قواعد شعر کهن پارسی آشنا شوید.

دو شعر از: فتانه بادگان

سنگ میندازید

سنگ میندازید
همیشه روبه‌رو آینه‌ای هست
سنگ میندازید
حقیقت تلخ است، کتمان می‌شود،
شکستنی نیست
در آینه نگاهی است که مرا می‌فهمد
سنگ میندازید
نگاهش بارانی است
من بندبند وجودم دارد می‌روید
سنگ میندازید

سخاوت دریا

سخاوت دریا
و ماسه‌های سرد و سیاه

گاگریو(۱)

چه شوکتی دارد گریه
تا تو
مراثی این دیوارها را
بسرایی و
من از شگفت
سری نجنبانم
که این کفشها
به انشعاب راهها
بی‌پای مانده است
آه خدایا!
جهان در گاگریو مادران
چه حجم غریبی دارد

رامین یوسفی

۱) گاگریو: گفتن و گریستن

چه بی‌قراری شگفتی دارند
و چه خوشبختند
وقتی
در فواصل انگشتان
سخاوت دریا را
جای می‌دهند

برایت می‌نویسم

برایت می‌نویسم ای عزیز مهربان من
که یادت تا ابد جاریست در روح و روان من
بدون تو وجود من چو رود خشک و بی‌آب است
بیا برگرد با من باش ای وردزبان من
چه زندانی‌ست این دنیا بدون تو چه دشوار است
نمی‌دانی چه می‌گویم تو ای آرام جان من
و حالا سوتک قلبم تو را هر روز می‌خواند
برایت می‌نویسم ای عزیز مهربان من

مائده یحیی پورگنجی - بابل

دو غزل از محسن حطبری‌نژاد - گچساران

خدا می‌داند

دیرگاهیست که دلشوره نم‌نم دارم
چیزی انگار که در زندگی‌ام کم دارم
دردهایی که مرا می‌کشد آخر، آری
یادگاریست که از دوره آدم دارم
من و یک زندگی گنگ و معماسیرت
جدولی حل نشده، درهم و برهم دارم
بی‌تو ای بازترین پنجرهٔ رو به بهشت
مثل این است که تشویش جهنم دارم
آری آری همه شب مثل شما تا دم صبح
دست بر دامن یک واژه مبهم دارم
گفته بودی که می‌آیم، چه کنم، می‌ترسم
ترس از گفتن آن «من که نگفتم» دارم
دستهایت که نباشند خدا می‌داند
چیزی انگار که در زندگی‌ام کم دارم

ای سپید

دیوار خانه‌ها را غم گرفته بود
گویی که فتنه در عالم گرفته بود
پس کوچه‌های تنگ در ازدحام درد
انگار مثل من ماتم گرفته بود
در من ترانه‌ها مردند تا سحر
در من مصیبتی اعظم گرفته بود
محرابهای شهر در غربتی عجیب
بوی خوارج و ملجم گرفته بود
حواترین من! قبل از رسیدنت
باور بکن دل آدم گرفته بود
با اسبی از امید وقتی که آمدی
بارانی از بهار نم‌نم گرفته بود
با هر نگاه تو صحن حیاطمان
عطر اقاقی و مریم گرفته بود
آن شب خدای خوب، آن مهربانترین
دست من و تو را با هم گرفته بود
روزی که رفتی از شهر من ای سپید!
مانند حال تو حالم گرفته بود

پرندهٔ ساعت

یک پرنده این سو
یک پرنده آن سو
قلب پنجره
در سکوت نابهنگام ناله‌ها
جان گرفت
پرندهٔ ساعت مرده بود و
من تنها

وارث نگاههای یخزده بودم

آزاده صالحی کلهکش - مسجدسلیمان

سلام آقا

سلام آقا سراپا انتظارم
برای دیدنت جان می‌سپارم
تمام هستی‌ام ارزانی تو
تو را بهتر ز جانم دوست دارم

توکل رحیمی - آبیک

تو باور نکن

نوشته:
طیبه مشکینی - ۱۸ ساله از شازند

نه، دیگه امکان نداره، دیگه تموم شد. دیگه هیچ‌وقت اسمتو نمی‌یارم. این هم آخرین مرتبه بود. خودت هم از قبل می‌دونستی اما مثل همیشه اعتنا نکردی بهت... بهت گفته بودم. یعنی خواهش کرده بودم. تو هم گفتی یعنی نگفتی، تو هیچی نگفتی! اصلاً محل نگذاشتی. انگار نه انگار که مدتهاست دارم التماست می‌کنم، که یه دل شکسته داره باهات راز و نیاز می‌کنه!

یادت می‌یاد؟ یادت می‌یاد که هر دفعه که روبروت می‌نشستم چقدر گریه می‌کردم و ازت می‌خواستم که دردم را دوا کنی؟ که دستمو خالی و چشمامو منتظر نگذاری؟ اما تو همیشه با دستای خالی ردم کردی. با زبون سکوت بهم گفتی که پامو از گلیم خودم دراز نکنم! که اصلاً دارم با چه رویی ازت خواهش می‌کنم!

می‌دونم... آره خوب هم می‌دونم. همیشه هم اعتراف کردم و می‌کنم که هیچ‌وقت شایسته تو نبودم. خیلی کم به حرفات گوش دادم. خیلی انگشت‌شمار خواسته تورو به خواست خودم ترجیح دادم اما... اما تو امید منی! من اگه به دستای تو چشم طمع ندوزم از کی امیدوار باشم؟ من فقط از تو می‌تونم کمک بخوام. نه از کس دیگه‌ای. دیگه از اون «بالایی‌ها» هم کسی‌رو یادم نمی‌یاد که به نوعی بین خودم و تو واسطه قرارش نداده باشم.

اما انگار اون روزا تو یادت رفته بود که «اونها» پیش تو عزیز هستند! یا نه شاید اونها هم مثل تو با من قهر بودند... نمی‌دونم. دیگه نمی‌خوام هیچی بدونم. تنها چیزی که الان می‌خوام بگم اینه که دیگه من با تو کاری ندارم. آخه صبر ایوب و عمر نوح که ندارم! حالا هم دیگه خسته شده‌ام. نه از این بابت که خواسته‌ام‌رو اجابت نکردی. نه به‌خاطر بی‌ثمر بودن این همه گریه و التماس. نه! فقط به‌خاطر اینکه بهم «اعتنا» نمی‌کنی! چون دوستم نداری! نمی‌دونم حال چنین کسی‌رو می‌دونی یا نه؟ شاید ندونی. چون خودت همیشه واسه همه معشوق بودی... اما نه تو حتماً می‌دونی!

حالا دیگه بهم ثابت شده، که بیشتر از اون چیزی که فکر می‌کردم پیشت بی‌ارزشم. نمی‌دونی چه دردیه! دلم می‌خواد با صدای بلند فریاد بزنم و بهت بگم که بسه دیگه. با این بی‌توجهی‌هات. یا

مزاحم

نوشته:
شاهین بهرامی از گوهردشت کرج

تاکسی سر خیابان پنجم ایستاد. نیره پیاده شد و پس از پرداخت کرایه به سمت خانه راه افتاد. هنوز چند قدمی بیشتر نرفته بود که صدایی او را به خود آورد: «آهای خانم یه دقیقه صبر کنید». مریم نیم‌نگاهی به عقب انداخت. همان پسر جوانی که در تاکسی کنار دست او نشسته بود او را صدا می‌کرد. خودش هم نمی‌دانست چرا از اول هم که این جوان را دیده بود احساس خوبی نسبت به او نداشت به همین خاطر بی‌اعتنا به او و با گامهایی بلندتر به حرکت درآمد و با خود اندیشید که این جوان و امثال او انگل جامعه به حساب می‌آیند چون نه به فکر آبروی خود هستند و نه به فکر آبروی دیگران و سپس همانطور که با شتاب حرکت می‌کرد نگاهی به آینه بغل اتومبیلی که در کنار خیابان پارک شده بود انداخت و مشاهده کرد که پسر جوان همچنان او را تعقیب می‌کند و زیر لب غرید: «نه‌خیر پسره پررو دست‌بردار نیست».

پس از مدتی تعقیب و گریز بالاخره از آخرین پیچ هم گذشت و وارد کوچه شد و همین که برادرش را جلوی درب خانه دید خوشحال شد و با سرعت به سمت او رفت و با خود گفت «پسره مزاحم الان دمش رو میذاره روکولش درمیره» و در دل احساس امنیت و شادمانی کرد و هنگامی که با برادرش سلام و احوالپرسی می‌کرد در فرصتی مناسب به عقب برگشت تا خیالش از بابت گم شدن شر مزاحم راحت شود. اما آنچه را که در مقابل می‌دید باور نمی‌کرد.

پسر جوان درحالی که نفس نفس می‌زد در دوقدمی آنها ایستاده بود. نیره به سرعت پشت برادرش پناه گرفت. پس از لحظاتی که نفس پسر جوان سرجایش آمد گفت «خانم چرا هرچی شمارو صدا می‌کنم وای نمی‌ایستید؟ بفرمایید اینم کارت دانشجوییتون که موقع حساب کردن کرایه تاکسی از کیف‌تون افتاد.»

نیره از شرم سرش را پایین انداخت و لحظاتی از خود و از آنچه که درباره آن جوان فکر کرده بود خجالت کشید و سپس سرش را بالا آورد تا از جوان عذرخواهی و تشکر کند اما او رفته بود. ■

این بی‌اعتنایی‌هات، عذاب همه دنیارو بهم دادی...

حالا... دیگه دنبالت نمی‌یام، دیگه ازت خواهش نمی‌کنم، دیگه برات گریه نمی‌کنم، اصلاً... دیگه به‌سراغت هم نمیام!

به این اشکایی که مثل چشمه از چشمام راه گرفته نگاه نکن، به این صدای بغض کرده‌ام گوش نده، نمی‌دونم چرا این‌طوری شده اما به خاطر تو نیست... آخه دیگه کار من با تو تمومه!

تو منو نمی‌خوای، خب، منم... منم... منم به دوست داشتن تو احتیاج ندارم، یعنی دارم، خیلی هم زیاد، اما خب تو... به این اشکها نگاه نکنی‌ها! این‌رو که وقتی این حرفهارو برات می‌زنم، دلم آتیش می‌گیره جدی نگیری‌ها! نفسم تنگی می‌کنه، قلبم تندتند می‌زند، اما تو «باور نکن!»

حالا می‌بینی که دیگه وقتی روزی چند بار سراغت هم نیام، دلشوره نمی‌گیرم! می‌بینی که وقتی دو روز پشت سر هم به سراغت نیام دیگه دلواپس نمی‌شم.

خب شاید... یعنی درسته که می‌گم باهات قطع رابطه می‌کنم، اما صادقانه می‌گم که هنوز قبولت دارم، همیشه قبولت دارم. یه چیزی توی قلب من هست که هیچ‌وقت بهم اجازه نمی‌ده که یک‌طرفه قضاوت کنم، در مورد تو هم همینه!

درسته که دوستم نداری، درسته که اجابتم نمی‌کنی اما هنوز نیومده روزی که بی‌نهایت بودن تو و ذره بودن خودم‌رو از یاد ببرم! می‌گن تو خیلی صبور و بزرگی! خوب من هم قبول دارم، اما تو برای من یک «معما» هستی...

دارم می‌لرزم، اما سردم نیست... تو کی هستی؟ مدتهاست که داری با من بازی می‌کنی، منتظری که عاقبت به کجا برسم؟ چند بار «رفتم» و نصفه راه برگشتم؟ شاید هم تو منو برگردوندی!

کلافه شدم! هیچی نمی‌دونم، این بار هم داری کاری می‌کنی که توی «تردید» بمونم، نمی‌دونم چکار کردی که دارم به‌وسیله خودم محکوم می‌شم!

صدام دیگه درنمی‌یاد، چشمام درد گرفته، خیلی سرخ شده‌اند، باز هم «دلشوره» اومده سراغم مثل وقتهایی که به سراغت نیامدم، انگاری قرار نیست از تو جدا بشم! اصلاً مگه آدم می‌تونه از اصل خودش فرار بکنه؟... چیکار کردی با من؟

من «عاصی‌ام» و داری از خودت شرمنده می‌کنی! چی داشتم بهت می‌گفتم؟ چند وقته اینجا سر سجاده‌ام نشسته‌ام؟ ساعت یازده شبه... نکنه به‌وقت نمازم قضا بشه!

■

پدر و دختر

نوشته:
شیرزاد از فریدونکنار

آسمان در تاریکی به‌سر می‌برد چقدر امشب دلگیر است. انگار همه امشب غمگین هستند. مثل من. چقدر زندگی سخت و بی‌ارزش شده کار می‌کنی و جون می‌کنی ولی هیچی به‌دست نمی‌آری، باز هم محتاج کمک دیگران هستی، دیگر از این وضع خسته شدم. آخه ما هم آدم هستیم احتیاج به استراحت داریم چرا توی دنیای به این بزرگی هیچکی همدیگر را درک نمی‌کند. همه به‌دنبال منافع خودشان هستند، حتی بچه‌ها هم به‌دنبال منافع خودشان هستند، این همه زحمت بکش، بچه بزرگ کن، آن‌وقت قدرت را ندانند. خدابیامرز تا وقتی زنده بود بچه‌ها کمی به من اهمیت می‌دادند ولی از وقتی که مرد اصلاً به من توجه نمی‌کنند هر روز به من سرکوفت می‌زنند چقدر دنیا بی‌معرفت شده.

آهی کشید و بعد صدایی شنید. دخترش بود که صدایش می‌کرد: «بابا کجایی؟» نفس‌زنان بالا آمد و گفت: «بابا سرما می‌خوری بیا بریم توی خانه آن ورقه چیه نوشتی؟»

پیرمرد غرولند کرد: «هیچی نیست».

بابا به من دروغ نگو، هرچی باشه من دخترت هستم، مگه می‌شه تو را نشناسم؟

ورقه را گرفت و خواند و با ناراحتی گفت: بابا باز که تو نامه نوشتی؟ آن‌دفعه می‌خواستی نامه بدی روزنامه و از آنها خواستی که اسم و مشخصات تو را چاپ کنند تا بهت کمک بکنند، و این‌طوری آبروی ما را بردی! از وقتی که عزیز جون مرد تو آن آدم همیشگی نیستی، همیشه ما را اذیت می‌کنی، چرا اینقدر خیال‌پردازی می‌کنی.

پیرمرد از دخترش چقدر خجالت کشید.

■

پاسخ ما

اسماعیل سلوکیان - ۱۴ ساله از جهرم

داستان «دوربین مخفی»ات را خواندم، وقتی می‌بینم یک نوجوان چهارده ساله چنین قدرت تخیلی دارد، دو هزار و سیصد و هشتاد و چهار بار و نصفی او را تحسین می‌کنم! لابد می‌پرسی [این نصفی آخر چه بود؟] و من پاسخ می‌دهم که نصفی آخر برای آن بود که داستان خیلی زیبا و قشنگ یک ضعف داشت و آن هم اینکه: «باورپذیر نبود»! پس اگر داستان بعدی‌ات را قشنگ‌تر و باورپذیرتر برایم بفرستی، نه‌تنها «نصفه» بدهی‌ات را می‌پردازم، قصه‌ات را هم چاپ می‌کنم!

نرگس میرزایی - از نمک‌آبرود - چالوس

پاکت نامه‌تان را که بی‌شباهت به یک «وانت‌بار» نبود دیدم و شعر را به مسئول... آسیاب به نوبت را به مسئول... سومی را به مسئول «فرهنگ مردم»... چهارمی را به مسئول و... و... تحویل دادم و اطاعت امر کردم!!

و اما قصه‌تان که «خواستگاری بی‌نظیر» بود! این‌طور قصه‌هایی که «زندگی یکدفعه شیرین می‌شود» نمی‌تواند با خواننده ارتباط برقرار کند! پدر و مادر و برادری که یک عمر با دختر و خواهرشان بد تا کرده‌اند، چگونه است که فقط با خواندن یک صفحه از دفتر خاطرات او، برایش عزیز می‌شوند؟ منطق قصه ضعیف بود و سوژه‌اش نیز تکراری.

فاطمه حسینی از کرمانشاه

خواهر عزیز، نامه گله‌آمیز - اما محترمانه‌ات - همچون پتک بر مغزم کوبیده شد و لذا از همین راه دور، خروارها خجالت را برایتان ارسال می‌کنم!

و اما حالا که با هم آشتی کردیم!! به عنوان شیرینی آشتی‌کنان ظرف یکی دو هفته آینده یکی از دو قصه‌ات را [که هر دو نیز قابل استفاده است] چاپ خواهم کرد، دومی را نیز به عنوان «دستخوش»!! چند هفته بعد به دست چاپ می‌سپارم تا حسابی راضی شوی، سربلند و همیشه پیروز باشی.

الهه لطفی - تربت حیدریه

«درس زبان»ات را خواندم، انشای بدی نبود! ایکاش سن و سالت را هم می‌نوشتی تا دقیق‌تر پاسخت را بدهم، با این حال اگر زیر ۱۵ یا ۱۶ سال سن داری جای امیدواری هست که با مطالعه بیشتر بتوانی تفاوت قصه و انشا را متوجه شوی، و اما اگر بالای سن دیپلم هستی... والله چه عرض کنم؟!

احسان حقیقت - ۱۴ ساله از ساری

«فرشته‌ی کوچک»ات را دیدم، اولاً همه تعریفهایی که از سلوکیان در همین ستون کردم شامل تو هم می‌شود، دوماً قصه تو این حسن را داشت که باورپذیر بود، سوماً اما این ضعف را یدک می‌کشید که سوژه‌اش تکراری بود، و لذا بعد از کلی تحسین و باریکلا به خاطر سن کم و نوشته خوبت، سفارشم مطالعه است، مطالعه و مطالعه و مطالعه و...

مهدی بشیری از تهران

داستان «مزاحمت» قشنگ بود، اگرچه از «مد» جدیدی که در هفتگی روال شده پیروی کرده بودی، اما چون شخصیت قصه‌ات بکر بود و ضمناً موفق شده‌ای مچ داستان را تا انتها باز نکنی، چند هفته بعد چاپ خواهد شد.

راستی یادت باشد، نام نویسنده را روی نوشته و داستان باید بنویسد تا مسئول داستان بیگناه مجبور به این‌طرف و آن‌طرف کردن پاکت نامه نباشد!

■

«چنارسوخته» با مشکلات دست و پنجه نرم می‌کند!

چنارسوخته، یکی از روستاهای تابعه بخش مزایجان بوانات است. در گذشته فعالیتهای دامداری، کشاورزی و باغداری در این روستا رونق داشت اما به لطف سیاستهای نادرست مسوولان منطقه، این روستای بزرگ تبدیل به ویرانه شد و جوانان آن مجبور به مهاجرت به شهرهای دور و نزدیک شدند. این روستا با مشکلات زیادی دست و پنجه نرم می‌کند. از جمله این مشکلات عبارتند از:

۱- این روستا فاقد جاده آسفالته است. حتی جاده آن شن‌ریزی شده نیست و اهالی در زمستان برای رفت و آمد دچار مشکل هستند.

۲- با وجود خشکسالی، مردم از حمایت دولت و گرفتن تسهیلات محرومند.

۳- در فصل تابستان که موقع برداشت محصول انگور منطقه است، حیوانات وحشی مثل گراز، روباه و جوندگان تمام تلاش باغداران را هدر می‌دهند.

۴- این روستا در مرز استان یزد و استان فارس قرار دارد. به همین خاطر مردم برای انجام کارهای اداری دچار مشکلند.

۵- جهاد کشاورزی می‌تواند مروج رونق تولید بادام، انگور، گردو و سایر محصولات کشاورزی مانند گندم و جو شود.

۶- تلفن چنارسوخته در موتورخانه برق روستا واقع شده که جای مناسبی برای نصب تلفن نیست.

۷- در زمستان مواد سوختی به موقع نمی‌رسند.

۸- اهالی روستا امیدوارند چشمه‌ها و قناتها لایروبی شوند.

اسفندیار کاظمی

مشکلات «خطیرکوه» زیاد است

خطیرکوه دارای مشکلات زیر است:

۱- دانش‌آموزان از داشتن مدرسه در پایه متوسطه دختران و پسران محرومند. آنها فقط می‌توانند در دو پایه ابتدایی و راهنمایی به تحصیل ادامه دهند.

۲- نبود امکانات اولیه و مناسب، موجب کوچ اهالی به دو استان همجوار شده است.

۳- آمار اعتیاد در قشر نوجوان و جوان رو به افزایش است.

۴- طبیعت بکر و دلنشین خطیرکوه در ایام تابستان باعث جذب گردشگر می‌شود اما متأسفانه امکان پذیرایی مناسب برای آنها وجود ندارد.

۵- چند سال است که در حمام عمومی خطیرکوه بسته است و کسی مسوولیت آن را به عهده نمی‌گیرد.

اهالی خطیرکوه امیدوارند مشکلات آنها هرچه زودتر برطرف شود.

فهیمه ذوالفقاری

محله پاچنار لوشان آب ندارد

ساکنان محله پاچنار لوشان از توابع شهرستان رودبار - گیلان از آب شرب شهری که منشعب از خط لوله آب در جاده قزوین - رشت است، استفاده می‌کنند. اما سه کیلومتر لوله انشعابی به علت عدم رعایت اصول فنی دچار شکستگی شده است. این محله هفته‌ای ده ساعت از آب شرب استفاده می‌کرد اما درحال حاضر به‌طور کلی این آب قطع شده و به وسیله تانکر آبرسانی می‌شود.

اهالی محله پاچنار امیدوارند مسوولان آب و فاضلاب لوشان در این خصوص فکری بکنند.

خبرنگار اطلاعات هفتگی

استفاده از کلاه ایمنی اجباری نیست!!

تردد موتورسیکلت‌ها در شهر لار بسیار زیاد است. شاید به جرأت بتوان گفت که موتورسیکلت‌های این شهر قابل شمارش نیست.

متأسفانه موتورسوارهای این شهر از کلاه ایمنی استفاده نمی‌کنند. موتورسوارها در مدت کوتاهی به‌خاطر تصادف و نداشتن کلاه ایمنی ده کشته داده‌اند که اگر کلاه ایمنی داشتند بدون شک زنده می‌ماندند.

حال پیشنهاد می‌کنیم اداره راهنمایی و رانندگی گذاشتن کلاه ایمنی را اجباری کند.

احمدی

ضرورت توجه ویژه به صادرات پسته رفسنجان

رفسنجان یکی از بزرگترین تولیدکنندگان پسته در سطح کشور و جهان است و هر ساله چندین هزار تن پسته به نقاط مختلف دنیا صادر و مقدار قابل توجهی ارز وارد کشور می‌کند. پسته به لحاظ اقتصادی جایگاه ویژه‌ای در اقتصاد کشور دارد و باید شرایط مناسب برای افزایش تولید این محصول فراهم شود. برای حفظ و ارتقای ارزش جهانی این محصول ساماندهی صنایع عمل‌آوری و برنامه‌ریزی اصولی صادرات از مهمترین امور است. بنابراین از مسوولان مربوطه خواهشمندیم با برنامه‌ریزی دقیق و حمایت قاطع از پسته‌کاران رفسنجان زمینه توسعه صادرات این محصول ارزآور را فراهم کرده و با صادرات مؤثر این محصول زمینه رسیدن به اهداف برنامه سوم توسعه صادرات غیرنفتی را فراهم کنند.

محمود جعفری کوهبنانی - رفسنجان

بوکان مشکلات فراوانی دارد

بوکان از توابع آذربایجان غربی ۱۲۰ هزار نفر جمعیت دارد و یکی از حومه‌های آن امیرآباد است. این منطقه با جمعیتی بیش از ۵۰ هزار نفر ۴۰ درصد کل جمعیت بوکان را تشکیل می‌دهد. تنها یک پل قدیمی بوکان و امیرآباد را از هم جدا کرده است. متأسفانه وضعیت خیابانهای امیرآباد اسفبار است و با بارش اندکی باران کوچه‌های آن مملو از گل و لای می‌شود. معلوم نیست چرا شهرداری تاکنون برای آسفالت خیابانهای این منطقه اقدامی نکرده است. از طرفی عمر پل ارتباطی این منطقه به سر آمده است و مشکلاتی را برای رفت و آمد خودروها ایجاد کرده است. شایسته است شهرداری بوکان مشکلات مذکور را برطرف کند تا مردم رفاه و آسایش بیشتری به دست آورند. همچنین مردم امیدوارند کارمندان شهرداری با ارباب رجوع رفتاری درخور شأن داشته باشند.

نادر کیانی - خبرنگار اطلاعات هفتگی

دادگستری و ضرورت اصلاحات

نوعی از تهاجم فرهنگی، مخالفت با اصلاحات اداری و بهینه‌سازی قوانین حقوقی و مدنی کشور است.

از جمله بعضی از دستگاهها مانند دادگستری و نیروی انتظامی به پاره‌ای اصلاحات نیاز دارند. با وجود اینکه رئیس جمهور عزیز و ریاست محترم قوه قضائیه بارها از طریق رسانه‌های گروهی و صدا و سیما به این نکته اشاره کرده‌اند که باید در دستگاههای اداری و اجرایی کشور اصلاحات شود، ولی متأسفانه در این زمینه هیچ اقدامی صورت نگرفته است. چرا؟

امضا محفوظ

اردکان سینما ندارد

مدتی است تنها سینمای اردکان به دلایل نامعلومی تعطیل شده است. امیدواریم دل مسوولان این شهر به رحم بیاید و در بازگشایی آن قدری عجله کنند.

جوانان این شهر در صورت باز بودن سینما، اگرچه دلشان به چند فیلم دسته دومی خوش خواهد بود، اما حداقل اوقات فراغت خود را در شبهای پنج‌شنبه و جمعه با سینما خواهند گذراند.

علی دشتی

ترک اعتیاد تضمینی

مشکل ترک اعتیاد و عوارض مربوط به محرومیت از مواد مخدر (خماری) و مشکلات دوران پس از ترک با اطمینان توسط گروه پزشکان و مشاورین ما قابل حل است.

موسسه تخصصی مشاوره و ترک اعتیاد فارابی

۰۹۱۱۴۶۱۱۷۵۸-۸۳۶۹۶۴۱

خانه موی ایران

تلفن: ۸۸۰۲۸۰ - ۸۹۰۸۳۳۲
۸۸۹۹۸۳۸ - ۸۸۹۳۱۲۳

- ✓ اولین موسسه ترمیم مو در ایران
- ✓ روش نین اسکن از آمریکا
- ✓ زیر نظر متخصص ترمیم مو از کانادا
- ✓ از یکصد تار مو تا یکصد هزار تار مو
- ✓ بدون عمل جراحی

خانه موی ایران شعبه ندارد

ترک اعتیاد ۱۰۰٪ تضمینی

با جدیدترین متد انجمن پزشکان ترک اعتیاد آمریکا
تهران ـ اصفهان وارسال به کلیه شهرستانها ۰۹۱۱۳۱۱۱۳۹۰۰

قنادی تیفانی

با بیش از ۲۵ سال سابقه کار

مراسم عقد، عروسی و جشن تولد شما را با متنوعترین شیرینیها و انواع کیکها در مدلهای جدید جاودانه می‌سازد

آدرس: خیابان بهبودی نبش نصرت ۶۰۳۳۸۱۶

ترک اعتیاد تضمینی

در ۶ روز با دستگاه

توسط پزشک بدون بازگشت

۰۹۱۱۳۶۵۳۶۲۲ - موبایل ۲۲۵۵۱۹۷ - ۲۲۵۰۲۴۳

آموزشگاه آرایش مردانه

رسالت

با امتیاز رسمی و دیپلم بین المللی
میدان رسالت ۷۴۴۲۱۲۳

تلفن آگهی‌های اطلاعات هفتگی
۲۲۲۵۹۷۳-۲۲۲۳۳۷۷

دانش آموزان، داوطلبان

کنکور سال ۸۱

پزشکی، مهندسی، انسانی، هنر، فنی و حرفه‌ای، کار و دانش

کنکور مکاتبه‌ای نمونه

اگر نیاز به: جدیدترین و کاملترین جزوات ● تستها ● برنامه‌ریزی درسی ● اطلاعات کنکوری ● راهنمای زدن تست ● تندخوانی ● تقویت حافظه ● تستهای ۱۰ ساله کنکور ● مشاوره و رفع اشکال ● فن پاسخگویی بدون حل به تستهای ریاضی، فیزیک، شیمی ● نکات مهم و کلیدی ● روش حل تستی پاسخگویی به دروس عمومی ● کنکور آزمایشی ● کارنامه‌های تحلیلی ● و سایر خدمات جدید هستید.

همین امروز: جهت اطلاعات بیشتر به یکی از دو روش زیر اقدام نمایید: ۱ـ تکمیل فرم ذیل و ارسال آن به آدرس: تهران، صندوق پستی ۱۱۳۶۵/۴۶۶

۲ـ تماس با تلفنهای ۸۹۰۱۹۵۶ - ۸۸۹۱۳۹۸ - ۸۸۰۵۹۰۰

نام و نام خانوادگی: ________ آدرس: ________
____
کد پستی: ________ دانش آموز کلاس: ________ دیپلم در رشته ________
متقاضی دریافت فرم و دفترچه راهنمای رایگان می‌باشم. کپی فرم هم قابل قبول است.

با بالاترین آمار قبولی قویترین جزوات و نکات

ثبت نام سریعتر ● آرامش بیشتر ● موفقیت بیشتر

داروهای گیاهی دارالشفاء ۲

عرضه کننده داروهای گیاهی: دارو لاغری تضمینی یکماه ده کیلو، ترک اعتیاد تضمینی بدون درد، دارو چاق کننده، کوچک نمودن شکم، دارو جلوگیری کامل از ریزش مو و تقویت کننده موی سر، ابرو، مژه، ماسک صورت ضد جوش، ضد لک، شفاف کننده، داروی ضد رویش موهای زائد (تضمینی)، داروی سینوزیت، میگرن، سیستم کلیه و اعصاب، قوه باه، شب ادراری، داروی بانوان و نازائی، آرتروز و صدها داروی گیاهی دیگر. دارو به طریقه پستی به کلیه نقاط و شهرستانها ارسال می‌گردد.

خ ـ تهرانپارس خ ـ فرجام ـ سراج ـ شهید والافیان فروشگاه کوثر ۲ پلاک ۷۸ تلفن: ۷۴۵۱۸۰۱ همراه: ۰۹۱۱۲۲۵۷۵۱۷
نظام آباد پائین تر از باشگاه دیهیم اول ۱۴ متری لشکر داخل بازار روز پلاک ۱۱ تلفن: ۷۸۱۸۳۰۸ همراه: ۰۹۱۱۲۰۸۷۷۶۴

ترک اعتیاد تضمینی گیاهان دارویی کیمیا

(زیر نظر پزشک مجرب)

شما با مصرف این دارو علاوه بر ترک از مواد مخدر سریع بدون درد استراحت استرس های عصبی و عوارض ۵ تا ۱۵ روزه به اعتیاد خود خاتمه دهید. داروهای چاقی و لاغری عمومی و موضعی، تقویت نیروی جنسی، ترک سیگار، رفع موهای زائد، چاله های بجا مانده از جوش و آبله

تهران، سه راه آذری، خ امامزاده حسن، روبروی کوچه داوری پلاک ۹۱
تلفن: ۶۶۹۲۰۵۰ موبایل ۰۹۱۱۲۲۷۵۴۷۲۹ - کیانی

نخ قلاب بافی نارون

- زیبا
- با دوام
- ظریف

۵۸۰۹۲۳۵

آشنای هنرمندان و آموزشگاهها

مراکز پخش: تهران - بازار بزرگ - سرای مشیر خلوت و فروشگاههای خرازی

جدول

از بین عزیزانی که هر هفته جدول مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله ارسال نمایند - دو نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد

اسامی برندگان جدول شماره ۳۰۰۹

۱- خانم القدس بنی‌احمدی - تهران
۲- آقای محمدتقی ایزدنیار - نجف‌آباد

جوایز برندگان مستقیما به آدرس آنها ارسال خواهد شد.

جدول اطلاعات عمومی

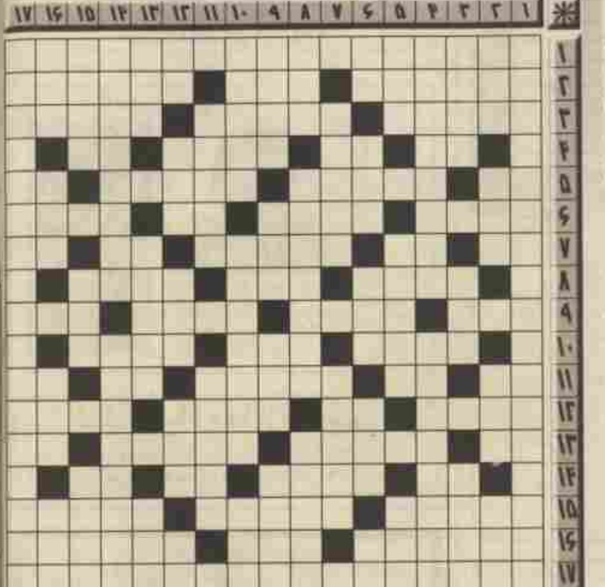

افقی:

۱- تابلویی از نقاش معاصر ایرانی «کمال‌الملک» ۲- نوعی سخن گفتن کلی و کوتاه - وسیله‌ای برای مرتب کردن موها - معنای فارسی آن بخت‌آزمایی است - ۳- کل عالم که تمام دنیا را شامل می‌شود را گویند - برگاهی و جلو در خانه را گویند - کنایه از آدم شجاع و بی‌باک است ۴- روستا و آبادی - جواهر کرافیست - همیان و کیسه پول - صدمترمربع ۵- زیرپامانده و لگدشده - اسم دیگری برای چوب خیزران و نی هندی - ایمن ساختن - به انقضاء رفتن ناگهانی ۶- از انواع ماهی در دریای خزر - به زبان عامیانه لاقیدی و بی‌بندوباری را گویند - برابر و مساوی - به آرامی کاری را انجام دادن ۷- دانه خوشبو - از انواع کاغذ جهت نوشتن و چاپ - توبه و بازگشت به‌سوی یزدان یگانه - حرف نداری - مادر عرب! ۸- شادی و طراوت - فقیر و بیچاره - همان خوبی است! ۹- گر خدا خواهد شفابخش است - جوان - پیشوا و راشد - همان اولین مکالمه تلفنی ۱۰- آشکار و مشخص - صدای آهسته - واحد پول رایج چین ۱۱- بیماری جگرسوز - شهر رازی - به داستانهای غیرواقعی می‌گویند - اطراف دهان - مکان و مأوا ۱۲- مرکز کشور تازه استقلال یافته آذربایجان - فلز چکش‌خور - بعضی‌ها چنین «نظری» دارند! - فرق سر ۱۳- فلز گرافیست - فرزند تازه به دنیا آمده - نام سابقه کربلا - تصدیق آلمانی ۱۴- با چنین دوستی نباید معاشرت داشت - از انواع نمایشنامه و داستان - یکی از حالات دریا - سخن صریح و آشکار ۱۵- دربند بودن - همدیگر را نفی کردن - به‌قول شاعر با دشمنان چنین رفتاری باید داشت ۱۶- رونده‌ای که به تندی و چالاکی برود - گرمخانه حمام - کره کوری که شهرهای بزرگ دچارش هستند ۱۷- اثری جالب از نویسنده خلاق «ناتانیل هاثورن» که به صورت گزارش تدوین گردیده.

عمودی:

۱- حکیم و عارف بزرگ قرن سیزدهم و صاحب کتاب «اسرارالحکم» ۲- حبیب خدا از دادن دستی آن معذور است! - طنز و شوخی ادبی - شهری در استان فارس - یکی از ستارگان دب اصغر ۳- مرهمی که بر روی زخم می گذارند - خالص و بدون غل و غش - هم در داروخانه پیدا می‌شود و هم در فرودگاه ۴- درویش بی‌خانمان و آواره - رودی در جنوب کشورمان ۵- نوعی علم شیمی - مسجدی در هند که موجب اختلاف مسلمانان و سیک‌ها شد - دیوار بلند ۶- یار و همدم چوپان در صحرا - نوعی پخت برنج - شکل و گونه - در قبال انجام کار دریافت می‌شود - دشت بی‌انتها ۷- شهری در عراق که زیارتگاه مسلمانان است - زیان و ضرر وارده ۸- بردباری و شکیبایی - علویه خانم و... اثری از نویسنده ایرانی «صادق هدایت» - نام نویسنده بزرگ ایتالیایی خالق «کمدی الهی» ۹- کج و خمیده و اصطلاحاً به نوعی برش گویند - خاطر و حافظه - مارکی بر ماشینهای سنگین باربری - محل و پناهگاه ۱۰- رشک بردن - شهری بزرگ در اسپانیا - به «فن» مربوط می‌شود ۱۱- انتقال بیماری به شخص دیگر - فرزند پدر از دست داده دچارش می شود ۱۲- قلاب بی‌آب! - شاعر بزرگ یونانی خالق «ایلیاد و اودیسه» - خبردهنده از عالم غیب به اذان خداوند - کشوری پرجمعیت و پهناور در آسیا - واحدی در وزن ۱۳- جوانمرد و سخی - خارج از خانه - آخرین مرحله از زندگی ۱۴- نام دیگری برای اقیانوس اطلس - نام نویسنده فرانسوی خالق «سرخ و سیاه» ۱۵- از شاهان ایرانی که براثر حسادت چشمان پسر خود را کور کرد - حرفهای بی‌ربط بیماری که دچار تب شدید است - ظرفی برای زلال کردن مایعات ۱۶- چین و چروک روی پوست بدن - کشوری در آفریقا - گستاخ و بی‌پروا - هریسه حلیم و به نخ تابیده هم می گویند ۱۷- نام دو شهر بزرگ ژاپن که در اواخر جنگ دوم جهانی به وسیله هواپیماهای آمریکایی بمباران اتمی شد.

ooo

طراح تورج ایوبی از تهران

حل جدول شماره ۳۰۰۹

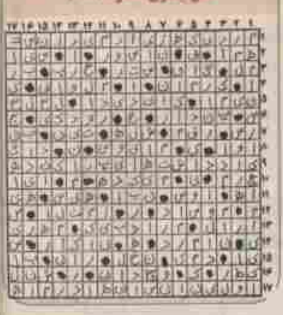

با هوش خود کلنجار بروید

از: هوشنگ بختیاری

آدمک آواره!

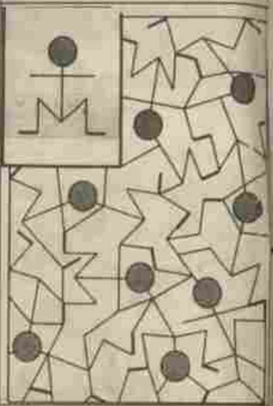

در این تصویر هشت آدمک به صورت پراکنده و یک آدمک در قسمت بالای سمت چپ دیده می‌شوند. آیا می‌توانید بگویید که آدمک داخل کادر با کدامیک از این هشت آدمک کاملاً شبیه است.

راز نقاشی گم شده!

در میان این خطوط و نقطه‌های سیاه یک نقاشی با سوژه جالب گم شده است. برای اینکه موفق به پیدا کردن این نقاشی شوید، کافی است مداد یا خودکاری بردارید و داخل خطوطی را که با نقطه‌های سیاه مشخص شده رنگ کنید. در موقع رنگ کردن دقت کنید که از داخل خطوط خارج نشوید تا پس از پایان رنگ کردن، نقاشی گم شده جلو چشمان شما ظاهر شود.

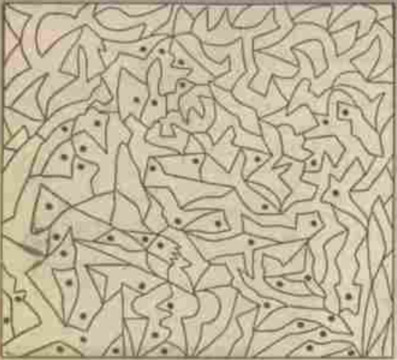

چهار تصویر از گاری کشاورز

کشاورز زحمت‌کشی محصول خود را جمع کرده و به روستا می‌برد که نقاشی با دیدن او، بلافاصله دست به کار شد و فوری چهار تصویر از این صحنه تهیه کرد.

وقتی کارش تمام شد متوجه شد هرکدام از تصاویر، چهار اختلاف با تصویر سمت چپی دارند. آیا شما می‌توانید این اختلافها را پیدا کنید؟

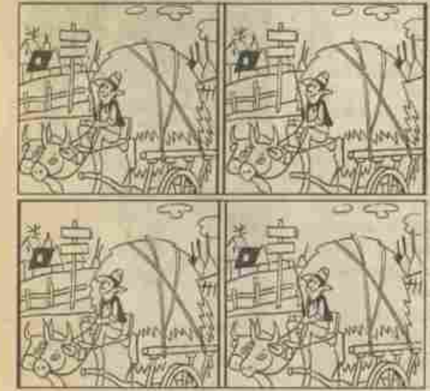

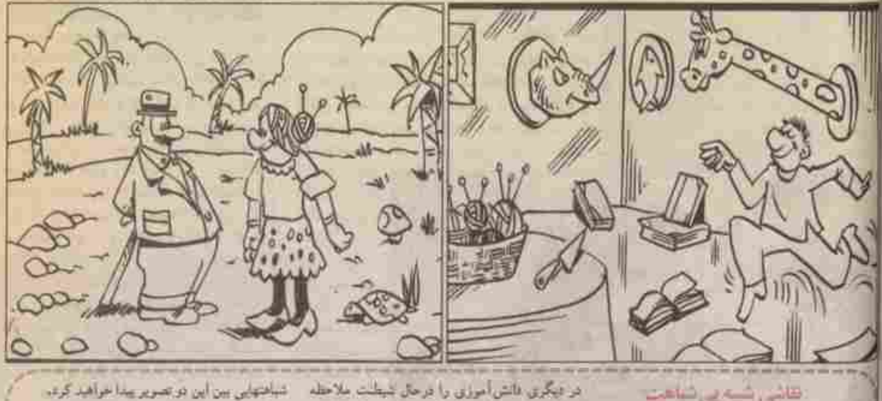

نقاشی شبیه بی‌شباهت

مردی در صحرا!

در یکی از این دو تصویر، مردی را در صحرا و در دیگری دانش‌آموزی را درحال شیطنت ملاحظه می‌کنید. این تصاویر، ظاهراً هیچ شباهتی با هم ندارند. ولی چنانچه کمی حوصله بخرج دهید، در پنج مورد شباهتهایی بین این دو تصویر پیدا خواهید کرد.

پاسخها در صفحه ۶۱

● محمد پورثانی

دستپخت عدسی

هم قرمزته، هم آبیته

وقتی همکار عکاسمان «مجید شاهمان‌نژاد» شکار دوربین خود را روی میز حقیر عدسی‌نویس گذاشت، تصور کردم سوژه‌اش چسباندن آگهی‌های پت و پهن به اتوبوسهای درون شهری است (انتقاد از برهم زدن آرامش محیط زیست) غافل از اینکه نامبرده ضمن اشاره به رنگهای قرمز و آبی دو اتوبوس کنار هم گفت: «از قرار معلوم دربین کارکنان شرکت واحد هم مثل سایر ادارات و سازمانها اختلاف رنگ وجود دارد!»

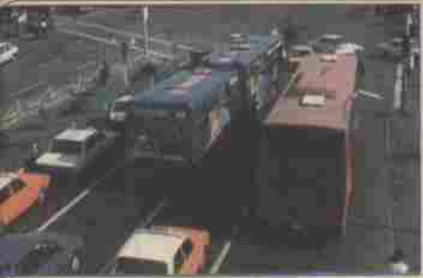

قبل از حمله گازانبری

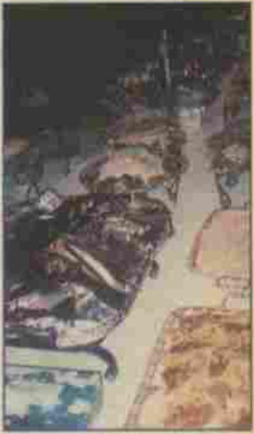

حتماً شما هم در مجالس عقد و عروسی متوجه شده‌اید که مثلاً مدیر فلان باشگاه برای ۲۰۰ میهمان به حدی غذا روی میز چیده که اگر ۴۰۰ و حتی ۵۰۰ نفر هم بخورند، زیاد خواهد آمد. آن هم مدعوین بی‌اشتها که تا چند دقیقه قبل با میوه و شیرینی و کیک سفره عقد از خودشان پذیرایی کرده‌اند. غذاها هم علاوه بر حجم زیاد، چنان متنوع است که مدعوین محترم پس از حمله و تسخیر قسمتی از میز شام بر سر دوراهی، ببخشید چندراهی قرار می‌گیرند: غذای ایرانی بردارند یا فرنگی و یا از هر دو؟!

آقای «جواد نورانی» در نامه همراه این عکس الوان و چشم‌نواز مربوط به ضیافت شام یکی از اقوام مستطیع خود نوشته: بنده از صحنه بعد از حمله گازانبری مدعوین شکم‌سیر عکس گرفتم؛ منتها به حدی منظره روی میز براثر قاطی پاطی بودن محتویات بشقابها چشم آزار و عصبانی‌کننده است که دلم نیامد برای چاپ در صفحه دستپخت عدسی مجله مورد علاقه‌ام بفرستم.

از «رانت خواری» تا گوسفندداری

این‌طور هم نیست که همه به فکر رانت‌خواری باشند و از برکات شغل جدید دلالی که لازمه‌اش زبان‌بازی است، صاحب آلاف و الوف بشوند. خوشبختانه هنوز هستند روستازادگان زحمتکش و عشایر غیور در اقصی نقاط کشور پهناورمان که به دور از جنجال رانت‌خواری مرکزنشینان به شغل آباء و اجدادی خود گوسفندداری می‌کنند.

جناب «هادی نورآقایی» همکار افتخاری صفحه دستپخت عدسی در «آستارا» در همین زمینه نوشته: داشتن لیسانس و فوق‌لیسانس مهم نیست، بلکه در دانشگاهها باید به جوانان آموخته شود: «کار عار نیست! ولو چوپانی» که در کشورهای اروپایی از مشاغل مهم و مورد احترام جامعه می‌باشد.

مزد آن گرفت جان برادر که کار کرد

شاید در تهران مشاغل سنتی مثل خراطی منقرض شده باشد و به جای مغازه‌های تراش چوب، مغاز لوکس‌فروشی، بوتیک و اخیراً هم «کافی‌نت» دیده شود؛ ولی خراطی در شهرستانها هنوز از رونق نیفتاده است. آقای «محمدعلی یوسفی» خبرنگار مؤسسه اطلاعات در «رامهرمز» طی نامه‌ای در شرح تصویر پیوست نوشته این پدر و پسر خراط همه ساله از شیراز به رامهرمز می‌آیند تا برای همشهریان بنده چوب قلیان، مبل زورخانه، پایه صندلی، گوشت‌کوب و... بسازند. وقتی بنده از خراط جوان که مشغول تراش گوشت‌کوب از چوب درخت «توت» بود علت را پرسیدم، گفت:

پدرم می‌گوید گوشت‌کوبی که از این نوع چوب تراشیده شود، گوشت کوبیده را شیرین می‌کند!

تو قامت بلند تمنایی ای درخت

آقای «جعفر مام عزیزی» ساکن «سردشت» در نامه خود دو عکس از مناظر طبیعی زادگاهشان ارسال کرده، یکی کنده سوخته با زیرنویس «انسان بزرگترین دشمن طبیعت» و دیگری تلاش برای ادامه حیات، درخت مو برای رسیدن به آفتاب تنه و شاخه‌های درخت کهنسالی را ستون قرار داده است. درواقع همزیستی مسالمت‌آمیز.

ان‌شاءالله به پای هم پیر شوند!

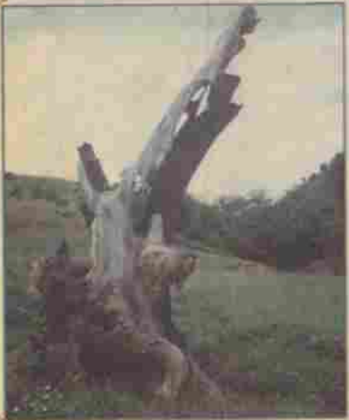

رضازاده‌ها در راهند

آقای «مرحمت‌الله زارع قره‌بابا» ساکن شهرستان «گرمی» واقع در حومه دشت مغان ضمن اظهار تأسف از محرومیت «حسین رضازاده» قهرمان سنگین‌وزن المپیک در یادداشت همراه عکس پیوست نوشته: علاوه بر «سعید» برادرزاده‌ام صدها نوزاد پسر دیگر در ایران و خصوصاً استان اردبیل در راه هستند تا در آینده چنانچه «حسین رضازاده» وزنه‌برداری را کنار بگذارد، بتوانند جای او را روی سکوی نخست مسابقات المپیک بگیرند و اجازه ندهند هیچ سنگین‌وزن غیراردبیلی به مدال طلا چنگ بیندازد.

و اما پارکهای شیراز

سرکار خانم «معصومه براهیم‌زاده» ساکن شیراز در یادداشت ضمیمه عکس پیوست مرقوم فرموده هر وقت به اتفاق دختر کوچکمان که در این صفحه دست در دست خاله و دایی خود دارد به پارک نزدیک منزلمان «خلدبرین» می‌رویم به جای استفاده از فضای سبز، با دیدن مناظر نامناسب ناچاریم به منزل برگردیم. لطفاً از نیروی انتظامی شیراز تقاضا کنید نسبت به پاکسازی مراکز عمومی نظیر پارکها اقدام بنمایند.

حقیر عدسی‌نویس ضمن تشکر از سرکار خانم «براهیم‌زاده» که در نامه محبت‌آمیز خود هیأت تحریریه اطلاعات هفتگی از جمله حقیر را مورد لطف قرار داده‌اند، به استحضار ایشان می‌رسانم: نیروی انتظامی تهران بزرگ خط ما را نمی‌خواند، چه رسد به نیروی انتظامی شیراز در استان فارس! لذا صلاح است شما برای پاکسازی پارک خلدبرین شیراز دست به دامن حافظ و سعدی و سایر شعرا بشوید که جزو مفاخر ادبی کشورمان هستند تا دیگر در اشعارشان نفرمایند: «خوشا شیراز و وضع بی‌مثالش!»

مالت را سفت بچسب

چون سرکار خانم «مقرس مشتاق شهمیری» ساکن قائم‌شهر بنده را در مکاتباتش «پدر» خطاب می‌کند بنده نیز به داشتن چنین دخترهایی در استان مازندران افتخار می‌کنم. دخترمان در شرح این تصویر که تعدادی مرغ و خروس و اردک و غاز داخل پرچین گوشه حیاط حبس شده‌اند، نوشته: تا همین اواخر پرندگان خانگی و جوجه‌هایشان آزادانه در فضای باز معابر تا فاصله نیم کیلومتری منزل صاحبانشان گردش می‌کردند و دانه برمی‌چیدند ولی از بس رهگذران دست کج یا سوءاستفاده از خلوتی محل یکی از آن زبان بسته‌ها را زدند زیر بغل و جیم شدند، حالا دود آن اعمال نادرست توی چشم ماکیان رفته که به عوض گردش آزادانه باید در محیطی بسته مختصر خرطالی به کف آرند و به غفلت بخورند! وقتی قیمت گوشت اردک فسنجانی و مرغ زرشک پلویی کیلویی خدا تومان است (بوقلمون را نگو و نپرس) صاحبانشان حق دارند مال خود را سفت بچسبند تا برچسب دزدی به همسایگانشان زده نشود.

دست مرده

«چارلز» نگاهی به جسد زنش که روی قالی افتاده بود کرد. از نگاهش، از چشمانش و از چهره زرد و پریده رنگش یک دنیا وحشت و اضطراب می‌بارید. جسد همچنان سرد و بیجان روی زمین افتاده و اثری از جنایت در آن مشخص نبود.

«چارلز» با احتیاط و دقت چند بار بدون آنکه به جسد دست بزند دور آن چرخید و بعد روی نوک پاها خود را به در شیشه‌ای که به تراس باز می‌شد رساند و در را باز کرد. نسیم ملایمی که از بیرون می‌وزید عرق پیشانی ملتهب او را خشک کرد. وارد تراس شد، در را از پشت بست و بعد لحظه‌ای ایستاد و با دقت شروع به تماشا کرد. تمام منازل، خیابانها و بالکن‌های اطراف را از نظر گذراند. خم شد و یکی از گلدانهای روی تراس را برداشت و یکی از شیشه‌های بزرگ در ورودی تراس به اتاق را شکست. سپس گلدان را به زمین انداخت. بعد بدون آنکه شیشه‌های نیم شکسته را دور بریزد در را باز کرد، دوباره به اتاق برگشت و در را نیمه باز گذاشت. آنگاه به دیوار تکیه داد و شروع به فکر کردن کرد. مثل اینکه همه چیز بر وفق مراد بود. ناگهان فکری به خاطرش رسید. کیف «ویلما» زنش!... طبق نقشه قبلی باید کیف او را نیز برمی‌داشت، ولی او جای کیف را نمی‌دانست. هنوز پس از شش سال که از ازدواج او و زنش «ویلما» می‌گذشت نمی‌دانست او کیف پول و وسایل شخصی‌اش را کجا می‌گذارد.

شروع به جستجو کرد. تمام اتاقها و گنجه‌ها و کشوها را گشت و بالاخره کیف را در زیر دفترچه راهنمای تلفن پیدا کرد. حالا دیگر نقشه شیطانی او کامل شده بود. او طوری اوضاع را ترتیب داده بود که فردا وقتی پیشخدمت از مرخصی برگشت بویی از جنایت وحشتناک او نمی‌برد.

تصور می‌کرد که دزدی در غیاب او به خانه آمده از طریق تراس پس از شکستن پنجره وارد اتاق شده و خانم صاحبخانه را کشته و کیف پول و اسناد او را به سرقت برده. مسلماً هیچ کس نمی‌توانست باور کند که این قتل به‌وسیله شوهر خود او یعنی آقای «چارلز» صورت گرفته است. «چارلز» نفس راحتی کشید و به ساعت نگاه کرد. هنوز وقت باقی بود. کیف بغلی خود را از جیبش درآورد و در آن را باز کرد.

درون آن دو عدد بلیت هواپیما دیده می‌شد. هنوز قسمت دوم نقشه او پایان نیافته بود.

پالتویش را از روی مبل برداشت و با یک حرکت آن را پوشید و قبل از آنکه خارج شود دوباره نگاهی از روی کنجکاوی و دقت به تمام جوانب اتاق و جسد زنش انداخت. باد به آرامی از لای در تراس به درون اتاق می‌وزید و پرده بلند و توری اتاق را تکان می‌داد.

جسد «ویلما» روی قالی افتاده و دستش از لای در به کف راهرو افتاده بود. روی انگشت دست او انگشتر زیبا و قشنگی به چشم می‌خورد.

«چارلز» از منزل خارج شد و در را از پشت با کلید بست. بعد درحالی که یقه پالتوی خود را بالا می‌زد یک تاکسی صدا کرد و آدرس خیابان «وست‌اند» را به او داد.

چند لحظه بعد تاکسی به خیابان «وست‌اند» رسید. «چارلز» با عجله از ماشین پیاده شد، پول تاکسی را داد و نگاهی به اطراف کرد. ساعت شش شده و هنوز خبری از او نبود. از فرط ناراحتی شروع به قدم زدن کرد. هر چند لحظه یک بار می‌ایستاد و به این طرف و آن طرف نگاه می‌کرد تا مگر نشانی از شخصی که در انتظارش بود بیابد.

او در انتظار زنی به نام «نورا» بود. زنی که از لحاظ قیافه نسخه دوم زن مقتولش بود. قیافه قد و هیکل او کوچکترین تفاوتی با همسر سابقش نداشت. ناگهان از دور صدای برخورد کفش‌های عابری به آسفالت خیابان نظر او را جلب کرد. روی برگرداند و «نورا» را دید. به شدت و عجله می‌دوید و از فرط خستگی نفسش به شماره افتاده بود. موهایش با وزش باد به این‌سو و آن‌سو می‌ریخت. به «چارلز» که رسید با قیافه مخصوصی پرسید:

- دیر کردم؟ اما با ماشین نیامدم. در این هوا هم نه تاکسی گیر می‌آید نه اتوبوس.

- بسیار خب بسیار خب هنوز وقت داریم. چرا عینک دودی نزدی؟ مگه بهت نگفته بودم؟

- آه... یادم رفته بود...

زن عینک آفتابی تیره رنگی را که درست شبیه عینک زن مقتول «چارلز» بود از جیب درآورد و زد. دیگر کاملاً شبیه «ویلما» شده بود. هیچ کس نمی‌توانست کوچکترین فرقی بین آنها بگذارد.

مدتی راه رفتند و حرف زدند. «چارلز» یک تاکسی گرفت و هر دو سوار شدند و یکراست به فرودگاه «آیدل ویلدز» رفتند. هنوز چند دقیقه‌ای به پرواز هواپیمای نیویورک مانده بود که «چارلز» و زن موطلایی از تاکسی پیاده شدند. «چارلز» یک اسکناس ده دلاری از جیب درآورد و به راننده داده و بقیه آن را نگرفت. «نورا» که از این بذل و بخشش متعجب شده بود علت آن را پرسید. «چارلز» گفت:

- مخصوصاً این کار را کردم تا او ما را به خاطر بیاورد. به خاطر بیاورد که آقای «چارلز» و خانمش در ساعت شش و ربع با هم در فرودگاه پیاده شده قصد مسافرت به نیویورک را داشتند.

○○○

«چارلز» و «نورا» از سالن انتظار گذشته و مقابل باجه بازرسی مسافران رسیدند. «چارلز» سعی می‌کرد خود را نسبت به همسرش مهربان نشان دهد. او آهسته در گوش «نورا» گفت:

- حالا نوبت توست. به باجه کنترل برو و روز و مقصد را ثبت کن! اگر راجع به چمدان و بسته‌ها پرسیدند بگو که بدون اثاثیه و برای گذراندن تعطیلات به نیویورک می‌رویم.

«نورا» بعد از انجام کارها نزد «چارلز» برگشت. عده زیادی مسافر پشت در ورودی منتظر ایستاده بودند. «نورا» و «چارلز» هم پشت سر آنها وارد محوطه شدند. باد ملایمی می‌وزید. «چارلز» «نورا» را به گوشه‌ای کشید و در گوشش گفت:

- حالا می‌دانی چه باید بکنی؟

- نه... درست نمی‌دانم... درست و کامل برایم بگو.

- وقتی سوار هواپیما شدیم و در جای خود نشستیم باید با هم دعوا کنیم، همه باید دعوای ما را بشنوند. بعد تو گریه می‌کنی و قهر خواهی کرد و از جای خود بلند شده و می‌گویی حاضر نیستی با من بیایی و می‌خواهی به خانه بروی. بعد یک تاکسی می‌گیری و به خانه می‌روی و تا دو هفته بعد از خانه بیرون نمی‌آیی.

آنها وارد هواپیما شدند. «چارلز» سر جای خود نشست و نگاهی به اطراف انداخت. تمام صندلیها پر بود و عده‌ای هم تازه وارد شده بودند. «نورا» وقتی در جای خود نشست با صدای بلند گفت:

- «چارلز» من خیلی می‌ترسم... اصلاً دلم نمی‌خواهد در این هوای طوفانی مسافرت کنم...

- باز هم که شروع کردی... باز هم بهانه‌جویی می‌کنی... من از اول می‌دانستم تو میل به مسافرت نداری.

- نه این درست نیست...

دعوای آنها آنقدر بلند و پرسروصدا بود که همه متوجه شدند. حتی آنها که جلو نشسته بودند. «چارلز» همچنان فریاد می‌زد. رگهای صورتش برجسته شده و چهره‌اش سرخ شده بود. «نورا» هم با مهارت و زیرکی خاصی شروع به گریستن کرد. همه حتی میهمانداران متوجه دعوای آنها شده بودند. چند لحظه بعد «نورا» درحالی که هق هق می‌کرد کیفش را برداشت و گفت:

- اصلاً من نمی‌آیم...

و بعد با عصبانیت بلند شد و به طرف پله‌ها رفت. در کنار در هواپیما یکی از مهمانداران جلو او را گرفت و سعی کرد او را آرام کند. «چارلز» با قیافه پریشان و مضطرب به عقب برگشته و از پنجره ناظر حرکات «نورا» بود، هنوز صدای گریه و ناسزاهای او به گوش می‌رسید. مهماندار بیهوده می‌کوشید تا از پیاده شدن او جلوگیری کند. «چارلز» بی‌صبرانه منتظر پیاده شدن «نورا» بود. مأموران پلکان متحرک مشغول باز کردن پله‌ها بودند. اگر «نورا» در هواپیما می‌ماند چطور می‌شد؟ تمام نقشه‌های او نقش بر آب و جنایتش برملا می‌شد.

دوباره به عقب نگاه کرد. کوشش «نورا» به نتیجه رسید و او از پله‌های فلزی پایین رفت، و بعد نگاه زودگذری به پنجره‌ای که «چارلز» در پس آن نشسته بود انداخت و با عجله در زیر باران و طوفان محوطه فرودگاه را پشت سر گذاشت و از نظر ناپدید شد.

انگار بار سنگینی از روی دوش «چارلز» برداشتند، به صندلی مخملین تکیه داد و نفس راحتی کشید.

- خب نقشه کامل شد. حداقل ۲۰ نفر از مسافران و مأموران و مهمانداران و راننده تاکسی می‌توانستند شهادت بدهند که من و زنم را دیده‌اند. آنها شهادت خواهند داد که چگونه ما در آخرین لحظه دعوا کردیم و او به منزل برگشت. اگر گزارشی به پلیس داده شود آنها قضیه را این‌طور توجیه خواهند کرد.

- خانم «ویلما» که با شوهرش برای تعطیلات به نیویورک می‌رفتند. در هواپیما دعوایشان شد. «ویلما» تنها به خانه برمی‌گردد. وقتی وارد خانه می‌شود با دزد مسلحی روبرو می‌شود. دزد که خود را در خطر می‌بیند او را می‌کشد و خود فرار می‌کند.

○○○

دو هفته بعد «چارلز» با هواپیما از تعطیلات برگشت. در این مدت استراحت کافی و تفریح کاملی کرده بود. خوشحال و خندان سوار تاکسی شد و به طرف خانه حرکت کرد. تاکسی جلو در آپارتمان ایستاد. «چارلز» پیاده شد. وارد آپارتمان شد و از پله‌های بالا رفت...

جلو در آپارتمان خودش، دنبال کلید می‌گشت. وقتی سرش را بالا کرد، یک افسر بلندقامت و لاغر پلیس را دید که با قیافه مغموم و ناراحت جلو او ایستاده و خیره نگاهش می‌کند.

- سلام آقا... بنده سروان «فیشر» افسر پلیس هستم.

«چارلز» که منتظر چنین واقعه‌ای بود با خشم گفت:

- چه فرمایشی دارید؟

- ما دو هفته است دنبال شما می‌گردیم و امروز شنیدیم که از سفر برگشته‌اید. من خبر بدی برای شما دارم، و از این اتفاق بسیار متأسفم... این خبر مربوط به همسر شما خانم «ویلما» است.

«چارلز» مثل اینکه این جمله را نشنید زیرا درست زیر پای او پاکت سفیدی افتاده بود خم شد و آن را برداشت. از پیشخدمت خانه بود. نوشته بود «آقای چارلز چون خواهر من مریض است تا سه‌شنبه آینده نمی‌توانم بیایم.» «چارلز» تکان شدیدی خورد. بعد از رفتن او پیشخدمت به خانه نیامده و کسی هم وارد خانه نشده بود...

سروان «فیشر» با صدای خشک و زنگ‌دار خود ادامه داد:

- این خبر تأثرانگیز مربوط به همسر شماست. خانم «ویلما» عصر روز جمعه یعنی روزی که شما به مسافرت رفتید براثر یک تصادف درگذشتند. تاکسی که ایشان را از فرودگاه به خانه می‌برد در نزدیکی شهر با یک کامیون تصادف سختی کرد و راننده و خانم شما در دم جان سپردند. ما کیف ایشان را در تاکسی پیدا کردیم. شناسنامه و اسناد مربوط به ایشان در آن کیف بود. وگرنه تصادف به‌قدری شدید بود که تشخیص قیافه خانم شما اصلاً امکان‌پذیر نبود.

از شنیدن این خبر عرق سردی بر پیشانی «چارلز» نشست. مثل اشخاص مست کلید را در جای خود چرخانده در را باز کرد. بوی تعفنی از داخل اتاق به مشام می‌رسید. «چارلز» چند لحظه در آستانه در ایستاد و به انتهای راهرو نظر دوخت. در آنجا در آستانه در اتاق نشیمن دست «ویلما» را دید. دستش از آستانه در روی کف راهرو افتاده بود و روی انگشت او انگشتری بسیار زیبایی برق می‌زد. سروان «فیشر» با تعجب رو به «چارلز» کرد و گفت:

- این دست مال کیست... آیا کسی اینجا خوابیده؟

«چارلز» بی‌اراده و پریشانحال جواب داد:

- این دست یک مرده است، دست زن اصلی من «ویلما»...

سروان «فیشر» یکبار دیگر به دست مرده دقیق شد.

■

مصاحبه مجله نیوزویک با حسنی مبارک

ما هم برایشان...

بقیه از صفحه ۱۹

□ آیا اسد رئیس جمهور سوریه تمایلی به صلح با اسرائیل دارد؟

● او می‌خواهد با اسرائیل صلح کند.

□ چگونه می‌توانید از تمایلات افراطی جوانان مصری جلوگیری کنید؟

● متوجه باشید که شرایط اقتصادی به‌گونه‌ای است که ما قادر نیستیم برای این افراد کار و مشغولیت ایجاد کنیم پس اگر اسرائیلی‌ها دست از لجاجت بردارند و برای ایجاد صلح فعالیت کنند، برای جوانان در تمام منطقه آرامش بیشتری ایجاد می‌شود.

□ انفجارهای شهادت‌طلبانه توسط مطبوعات مصری مورد استقبال قرار گرفته است آیا فکر نمی‌کنید بهتر بود این اعمال را محکوم می‌کردند؟

● ما مخالف کشته شدن مردم بیگناه توسط انفجارها هستیم اما باید متوجه باشید که این انفجارها نتیجه مستقیم فشار و محاصره اسرائیل است.

□ آیا می‌توان ایجاد کشور مستقل فلسطین به سردمداری عرفات را به عنوان پاداش انفجارهای نیویورک تلقی کرد؟

● باید واقع‌بین باشیم من برای عرفات اهمیتی قائل نیستم من به صلح و آرامش اهمیت می‌دهم و ثبات را در منطقه می‌پسندم. من می‌دانم که اگر ما بتوانیم دورنمای صلح و آرامش را در منطقه به نمایش بگذاریم، آنگاه همه این جریانات تروریستی خاتمه می‌یابد. تروریسم زاییده و فرزند ظلم و ستم است و زمان این گفته مرا به اثبات خواهد رساند.

□ آیا تصور نمی‌کنید که مانند جنگ جهانی دوم ما به یک نقطه عطف رسیده‌ایم؟

● جنگ عادی خیلی ساده‌تر، قابل درک است تا تروریسم و ساده‌تر هم می‌توان با آن برخورد کرد. در جنگ شما می‌دانید که دشمن واقعی کدام است اما در تروریسم این امکان‌پذیر نیست. ترور وحشتناک‌تر از جنگ است.

■

پاسخهای با هوش خود کلنجار بروید

بقیه از صفحه ۵۷

نقاشی شبیه بی‌شباهت مردی در صحرا!

برگ بالای درخت سمت راست با شاخ روی بینی کرگدن روی دیوار. ۲- میله بالایی روی سر خانم با میله دومی از سمت چپ روی کاموا. ۳- آستین دست چپ خانم با ورقه دفتر جلو پای دانش‌آموز. ۴- یقه پیراهن مرد با دسته کارد روی میز. ۵- سنگ پایین گوشه سمت چپ با شکل پایین گردن زرافه روی دیوار با هم شبیه هستند.

راز نقاشی گم‌شده!

مأمور پست بسته‌ای را برای خانم خانه آورده است!

آدمک آواره!

آدمک داخل کادر با دومین آدمک از سمت راست (وسط) کاملاً شبیه است.

چهار تصویر از گاری کشاورز

تصویر یک ۱- امتداد چوب نرده ۲- نوک دسته گاری ۳- خط نرده پشت بار گاری ۴- دسته پشت صندلی گاری.

تصویر دو: ۱- خط بدنه گاری در قسمت بالای چرخ ۲- تکه ابر ۳- گوش چپ گاو ۴- شلاق دست کشاورز.

تصویر سه: ۱- دو خط بالای کوه جلو کلاه کشاورز ۲- نوک برج پشت سیاهی ۳- خط پشت بار گاری ۴- افسار روی پوزه گاو با هم اختلاف دارند.

داستان صعود معجزه‌آسای انگلستان به جام جهانی ۲۰۰۲

تلخ و شیرین

○ تحلیل کامل

داغترین بحث ورزشی اکنون روزهای پایانی مسابقات فوتبال مقدماتی جام جهانی است. در کشورهای مختلف جهان از چهارگوشه گیتی مردم دست به دعا برداشته و آرزوی راهیابی تیم ملی فوتبال خود به مسابقات نهایی جام جهانی ۲۰۰۲ در ذهن می‌پرورانند. از مکزیک و هندوراس در آمریکای مرکزی گرفته تا برزیل، کلمبیا و اروگوئه در آمریکای جنوبی و همچنین رومانی، اتریش، اسلوانی، بلژیک، چک، ایرلند، ترکیه، اوکراین و حتی آلمان در اروپا تا استرالیا در آن‌سوی کره خاکی و سرانجام ایران عزیز، همه و همه در یک‌قدمی جام جهانی قرار دارند. اما بخوبی آگاهند که تنها تیمی از سرزمین‌های یادشده قادر خواهند بود تا پای به جام جهانی بگذارند و تیم دیگر در پایان باید به چهار سال بعد بیندیشند.

در این میان صعود انگلستان که تلخ‌ترین لحظات و همچنین شیرین‌ترین دقایق را توأماً تجربه کرد یکی از حیرت‌انگیزترین داستانهای فوتبال به‌شمار می‌رود. مجله مچ چاپ انگلستان در شماره اخیر خود این لحظات را دوباره زنده کرده است و به جهت لطف خاص این مطلب آن را برای خوانندگان گرامی ترجمه کرده‌ایم.

○ چهار مربی

شاید در این یکسالی که تیم ملی انگلستان درگیر مسابقات مقدماتی جام جهانی بود تنها زمانی در تاریخ فوتبال ملی این کشور باشد که چهار مربی متفاوت در هشت مسابقه سکان رهبری این تیم را به‌عهده داشتند. این مربیان عبارت بودند از کوین کیگان، هوارد ویلکینسون، پیتر تیلور و سون گوران اریکسون.

> مربی انگلستان پس از مسابقه دوم: کاش من به‌جای رودی فولر مربی آلمان بودم. بازیکنان هنوز به دنبال ثبات هستند، از اعتماد به نفس، باور و ایمان درمیان بازیکنان تیم ملی انگلستان خبری نیست، فکر می‌کنم ما باید به راه نیافتن تیم ملی به جام جهانی خیلی جدی فکر کنیم

○ مسابقه شماره اول

انگلستان ۰ - آلمان ۱

پس از نتایج فاجعه‌آمیز در جام ملتهای اروپا در سال ۲۰۰۰ کوین کیگان قول تیمی بهتر و باانگیزه‌تر را داده بود. در نخستین مسابقه تیم ملی انگلستان در خانه در برابر تیم ملی آلمان صف‌آرایی کرد. حریف اصلی انگلستان در گروه خود همین آلمان بود. اما گل دیتر هامان در ویمبلی ملت انگلستان را شوک‌زده کرد و پس از آنکه مسابقه را انگلستان واگذار کرد، تماشاگران عقده‌های خود را روی کیگان خالی کردند. او هنگامی که از زمین مسابقه خارج می‌شد، مورد اعتراضهای شدید تماشاگران قرار گرفت و همانجا متوجه شد که دوره او به عنوان سرمربی تیم ملی انگلستان به پایان رسیده است.

○ مسابقه شماره دوم

فنلاند ۰ - انگلستان ۰

هوارد ویلکینسون مربیگری موقت انگلستان را عهده‌دار شد. انتظار می‌رفت فنلاند حریفی آسان جلوه کند و حداقل روحیه بازیکنان انگلستان پس از شکست هولناک در خانه و در برابر آلمان بهبود نسبی پیدا کند. اما زهی خیال باطل. انگلستان با خوش‌شانسی به تساوی بدون گل در برابر تیم نه‌چندان مطرح فنلاند دست یافت. پس از آن ویلکینسون با دلخوری گفته بود، ترجیح می‌داد به‌جای رودی فولر مربی تیم ملی آلمان بود، چرا که آنها از ده بازی خود حداکثر امتیازات را به دست آورده بودند. ویلکینسون بازیکنانش را بدون اعتماد به نفس، بی‌روحیه و بدون باور و ایمان نامید و اظهار داشت که راه یافتن به جام جهانی یک کاری جدی باید تلقی شود.

○ مسابقه شماره سوم

انگلستان ۲ - فنلاند ۱

پیتر تیلور سکان رهبری تیم را به دست گرفت اما در زمان او نیز در یک مسابقه دوستانه انگلستان در ایتالیا مغلوب شد و امید چندانی در تیلور نیافت. تیم ملی انگلستان پس از شکست در برابر ایتالیا برای اولین بار در تاریخ ۱۵۰ ساله خود به خارج از جزیره روی آورد و سون گوران اریکسون را که یک مربی سوئدی و موفق در لیگ مشکل ایتالیا بود برای رهبری تیم ملی برگزید.

اریکسون زمان چندانی نداشت و در اولین مسابقه باید در برابر تیم ضعیف فنلاند در خانه آزمایش پس می‌داد. اگرچه انتظار می‌رفت انگلستان این مسابقه را به آسانی و با گلهای فراوان فتح کند، اما بدبختی‌ها ادامه یافت. گری نویل مدافع انگلستان دروازه خود را گشود و تیم ملی انگلستان از فنلاند عقب افتاد اما مردان بزرگ انگلستان دست به‌کار شدند و مایکل اوون و دیوید بکهام با گلهای خود باعث پیروزی نزدیک تیم ملی انگلستان شدند.

○ مسابقه شماره چهارم

آلمانی ۱ - انگلستان ۳

اریکسون اعتقاد فراوانی به جوانان داشت. او با نقه کردن خون جوانی به تیم ملی طراوت بخشید. اما بازهم بخت بد نزدیک بود کار دست انگلیسی‌ها بدهد. مسابقه تا دقیقه ۷۰ بدون گل پیش می‌رفت تا اینکه مایکل اوون زهر خود را ریخت و اسکولز و اندی کول هم هر کدام یک بار دروازه آلمانیایی‌های سخت‌کوش را باز کردند. تنها گل آلمانی در اواخر مسابقه سرنوشت‌ساز بود و انگلستان به سه امتیاز مهم دیگر دست یافت.

○ مسابقه پنجم

یونان ۰ - انگلستان ۲

روحیه تیم بهتر شده بود اما مسابقه در آن هم کار آسانی نبود. این بار نیز تیم انگلستان در برابر دفاع منظم و سرسخت یونان دچار مشکل شده بود اما باز هم اسکولز گره‌گشایی کرد و بکهام با یک ضربه آزاد از رج طلایی به آن افزود و انگلستان با سه امتیاز مهم دیگر برای نخستین بار خود را در شرایط رقابت با آلمان قرار داد اما هنوز به معجزه دیگری نیازمند بود و آن پیروزی بر ژرمنها در خانه آنها موسوم به قلعه عقابها بود.

○ مسابقه ششم

آلمان ۱ - انگلستان ۵

تدارکات برای مهمترین مسابقه انگلستان در طول یک دهه بدون اشکال نبود. گمان می‌رفت بکهام به دلیل آسیب‌دیدگی برای این مسابقه آماده باشد. اما معجزه فیزیوتراپی کاپیتان انگلستان را به موقع آماده نبرد کرد. همه سخن از یک گل سرنوشت‌ساز می‌کردند که برای تعیین برنده کافی بود. فوتبال شناسان بخت آلمان را به‌مراتب بیشتر تصور می‌کردند. هنگامی که مسابقه آغاز شد، طوفان اولیه آلمانها به گل یانکر منجر شد و در آن زمان همه انگلستان را تمام شده می‌دانستند. اما انگلستان با بازی‌سازی بکهام در میانه میدان و حرکتهای پایی اوون در خط آتش هنوز خود را زنده تصور می‌کرد.

سرانجام گل در پایان نیمه نخست اوون مسابقه را به تساوی کشاند. اما این همه چیز نبود. در نیمه دوم انگلستان آتشی در مونیخ برپا کرد که طی ۵۰ سال در خاک آلمان اتفاق نیفتاده بود. جرارد، هسکی و اوون دو بار دیگر دروازه الیور کان بهترین دروازه‌بان حال حاضر جهان را گشودند و با نتیجه‌ای باورنکردنی نه‌تنها امتیازات خود را با آلمانها برابر ساختند بلکه تفاضل گلی به‌مراتب بااصالت‌تر ایجاد کردند تا مردان رودی فولر با تعجب و سرافکندگی از زمین مسابقه خارج شوند.

○ مسابقه هفتم

انگلستان ۲ - آلبانی ۰

اریکسون اجازه نداد تا مردانش پس از پیروزی حیرت‌انگیز بر آلمان به سهل‌انگاری بپردازند. او با تمام قدرت در برابر دفاع فشرده و سخت آلبانی مردان خود را صف‌آرایی کرد.

باز هم کار نزدیک بود دچار گره‌ای سخت و غیرقابل گشودن گردد اما باز هم این اوون بود که راه دروازه آلبانی را پیدا کرد و فاولر هم گلی بیمه‌کننده به آن افزود تا انگلستان در یکقدمی صعود به جام جهانی به یک مسابقه در برابر یونان در خانه بیندیشند.

○ مسابقه هشتم

انگلستان ۲ - یونان ۲

تمام ملت انتظار پیروزی داشتند. همین فشار اضافی بر بازیکنان مشکل‌ساز شد. بازیکنان انگلستان گویی با وزنه‌ای اضافی برپای خود در زمین می‌دویدند. تا اینکه گل یونانی‌ها چون جرقه‌ای چشم بازیکنان انگلستان را گشود. در نیمه دوم تدی شرینگهام از تجربیات گرانبهای خود سود برد و مسابقه را به تساوی کشانید اما گل دوم یونانی‌ها که فقط چند ثانیه بعد وارد دروازه انگلستان شد چون آب سردی روی ملت انگلستان ریخته شد و آنها را به سکوت کشانید.

آیا باز هم معجزه دیگری امکان‌پذیر است؟ این سؤالی بود که همه مردم از کوچک و بزرگ و از تماشاگر تا بازیگر در ذهن داشتند.

فقط چند ثانیه به پایان زمان تلف شده مانده بود و سوت در دهان داور همه را برجای خود میخکوب کرده بود. یک ضربه آزاد در فاصله ۲۸ متری به انگلستان داده شد که در تاریخ فوتبال به آخرین ضربه مشهور شده است. بکهام، اسکولز و شرینگهام را که داوطلب زدن ضربه بودند به کناری زد و خود یک‌تنه به نبرد علیه دیوار دفاعی هشت نفره و دروازه‌بان چالاک یونان پرداخت.

بکهام ضربه را نواخت و سرعت و دقتی که در این ضربه معجزه‌آسا به‌کار گرفته شد، هیچ جای شبهه باقی نگذاشت و همه بازیکنان حریف، تمامی تماشاگران حاضر در ورزشگاه و میلیونها بیننده تلویزیون را برای چند لحظه برجای میخکوب کرد. آلمان هم در برابر فنلاند به نتیجه‌ای بهتر از تساوی نرسیده بود. ضربه بکهام انگلستان را به جام جهانی برد.

این بهترین احساسی بود که من داشتم. زمانی که ضربه را نواختم حتی نتیجه بازی آلمان و فنلاند را نمی‌دانستم و زمانی که ضربه بر تور دروازه یونان بوسه زد، با صدای بلند نتیجه را سؤال کردم و وقتی به من اطلاع دادند که نتیجه آلمان و فنلاند صفر بر صفر مساوی بوده است، از خوشحالی پر درآوردم.

آرزوی واقعی همه ما حضور در جام جهانی بود و در آن لحظه در میانه میدان درحالی که رفقایم مرا محاصره کرده بودند، من می‌دانستم که ما در جام جهانی حاضر خواهیم بود.

«دیوید بکهام»

■

ورزش بانوان

بیستمین اردوی تیم ملی با مربی چینی

از روز جمعه، هجدهم آبان ماه، بانوان ملی‌پوش تیم تیراندازی کشورمان اردوی آمادگی دیگری را در مجموعه ورزشی آزادی تهران برگزار کردند. اما این اردو، یک تفاوت عمده با سایر اردوهای تمرینی تیم ملی تیراندازی بانوان داشت و آن حضور یک مربی چینی در تمرینات آماده‌سازی ملی‌پوشان بود.

«شین لی‌نا» مربی چینی تیم ملی تیراندازی بانوان، سرانجام پس از ماهها انتظار برای قبول مسئولیت مربیگری این تیم به تهران آمد تا از این پس، ملی‌پوشان با انگیزه بیشتری به تمرین بپردازند و در حضور این مربی کارآزموده به دانسته‌های خود بیفزایند.

«شین لی‌نا» در بدو ورودش به کشور، فیلم بازیهای تیراندازی سومین دوره بازیهای بانوان کشورهای اسلامی را تماشا کرد تا به نقاط قوت و ضعف آنان آشنایی پیدا کند.

وی همچنین در اولین حضور خود در تمرینات تیم ملی تیراندازی با نظارت بر کار بدنسازی و تکنیکی ملی‌پوشان، تغییراتی چند در نحوه تمرینات تیم ملی ایجاد کرد تا در نخستین گام، شور و نشاطی خاص را برای فضای اردو حاکم کرده باشد.

این بیستمین اردوی تدارکاتی تمرینی تیم ملی تیراندازی بانوان طی چند ماه اخیر محسوب می‌شود و این بار با توجه به حضور این مربی چینی، امیدواریها برای موفقیت بیشتر تیم ملی تیراندازی بانوان افزون شده است.

تیم ملی تیراندازی بانوان که خود را برای حضور در مسابقات ۲۰۰۲ بوسان کره جنوبی آماده می‌کند، هفته جاری با نفرات زیر تمرینات خود را دنبال کرد.

الهام هاشمی، یلدا خدابنده، راحله خیرالله‌زاده، طاهره زارع محمودی، مریم احمدی، ندا توفیقی و لیدا فریمان در رشته تفنگ بادی و مطهره‌السادات مرتضوی‌پور، زهره کاظمی و سعیده افتخاری در تپانچه بادی و زهرا محرقی در تفنگ خفیف.

گفتنی است این مرحله از اردو، فردا (پنجشنبه) به پایان می‌رسد.

■

در مسابقات وزنه برداری قهرمانی جهان:

یک چشم گریان، یک لب خندان

تیم ملی وزنه‌برداری ایران که با چهار وزنه‌بردار- قدم به هفتاد و یکمین دوره مسابقات وزنه‌برداری قهرمانی جهان گذاشته بود با ناکامی در اوزان ۸۵ و ۱۰۵ کیلوگرم، بدشانسی در وزن ۸۰ کیلو و موفقیت در دسته ۹۴ کیلو گرم با کسب دو مدال طلا و یک برنز به کار خود پایان داد تا در مقایسه با دوره گذشته کارنامه درخشان‌تری کسب کرده اما پایین‌تر از حد انتظار باشد!

در زیر نگاهی داریم به عملکرد چهار وزنه‌بردار تیم ملی کشورمان در رقابت‌های جهانی آنتالیا که می‌خوانید.

○○○

«برخواه» به خاطر ۸۰ گرم روی سکو نرفت!

«حسین برخواه» وزنه‌بردار ارزنده کشورمان در دسته ۸۵ کیلوگرم می‌توانست نخستین مدال آور تیم ملی در پیکارهای جهانی ترکیه باشد. اما اشتباه او و مربیان تیم در انتخاب وزنه‌ها و همچنین ۸۰ گرم اضافه وزن نسبت به وزنه‌بردار قطری باعث شد تا او از رسیدن به مدال در حرکات یک‌ضرب و دو ضرب محروم شود.

برخواه در حرکت دوضرب پس از بلند کردن وزنه ۱۹۷/۵ کیلویی، برای بار دوم وزنه ۲۰۲/۵ کیلویی را درخواست کرد ولی از پس آن برنیامد. در این لحظه کادر مربیان تیم اشتباه بزرگی مرتکب شدند و اجازه دادند تا برخواه در حرکت سوم خود با وزنه ۲۰۵ کیلویی دست و پنجه نرم کند. و این در شرایطی بود که برخواه با بلند کردن همان ۲۰۲/۵ کیلوگرم می‌توانست یک مدال نقره و یک مدال برنز مجموع را به دست آورد. این تکرار همان اشتباهی بود که مربیان تیم ملی در بازیهای سیدنی مرتکب شدند و به‌واسطه آن کورش باقری در عین شایستگی از رسیدن به یک مدال المپیکی محروم شد.

نصیری‌نیا و ناکامی پشت ناکامی

قهرمان وزنه‌برداری سال ۹۹ جهان، پس از آنکه در رقابت‌های المپیک سیدنی به دلیل مصدومیت از گردونه خارج شد، این بار برای اثبات حقانیت خود گام به عرصه مسابقات جهانی گذاشته بود اما در همان بار اولی که بروی صحنه رفت و مقابل وزنه ۱۷۲/۵ کیلویی تسلیم شد، همگان متوجه شدند که نصیری‌نیا دیگر آن قدرت و صلابت گذشته را ندارد. شاهین در مجموع شش باری که در حرکات یک‌ضرب و دوضرب برای بلند کردن وزنه اقدام کرد فقط یک بار و آن هم در حرکت یک‌ضرب توانست سه چراغ سفید بگیرد و در مابقی دفعات نتیجه‌ای جز ناکامی به دست نیاورد تا معلوم شود که او حتی از توان واقعی خود نیز بی‌خبر است و یا دنبالی از خیالات واهی، قصد تکرار افتخارات گذشته را دارد! نصیری‌نیا از رقابت‌های جهانی وزنه‌برداری ترکیه حذف شد تا از این پس در نحوه آماده سازی خود تجدید نظر کند!

باقری، پرچمدار ایران در آنتالیا

از یک ماه پیش و در شهرستان لنگرود زمانی که ملی‌پوشان برای رکوردگیری روی صحنه رفتند، کورش باقری پولادمرد غیور کرمانشاهی نشان داد آماده‌ترین عضو تیم ملی در جمع اردونشینان است. او در آن روز در حرکت یک ضرب ۱۹۵ کیلو و در دوضرب ۲۲۷/۵ کیلوگرم را بالای سر برد و خود را به عنوان شانس اول تیم ایران در مسابقات قهرمانی جهان معرفی کرد.

او در آنتالیا توانست همچون مراسم رکوردگیری لنگرود بدرخشد اما حد نصاب او در لنگرود آنقدر بالا بود که حتی با ۱۵ کیلو پایین‌تر از آن نیز صاحب دو مدال طلا و یک برنز جهانی بشود.

باقری که می‌توانست در المپیک هم روی سکو برود حالا مرد اول وزنه‌برداری ما به شمار می‌رود.

توکلی، افول یک ستاره

بعد از مصدومیت حسین رضازاده قوی‌ترین مرد جهان، دیگر طلایی ما در المپیک سیدنی هم قبل از شروع پیکارهای جهانی وزنه‌برداری از ناحیه مچ دست، دچار مصدومیت شد تا نگرانی مربیان از این بابت دوچندان شود!

توکلی با توجه به این مصدومیت، خود را برای شرکت در این مسابقات آماده کرد تا بتواند از عنوان قهرمانی‌اش دفاع کند. اما همچون شاهین نصیری‌نیا پنج بار در مقابل وزنه‌های درخواستی در حرکت‌های یک‌ضرب و دوضرب تسلیم شد تا از گردونه مسابقات خارج شود.

بدین ترتیب تیم ملی وزنه‌برداری ما پس از درخشش در بازیهای المپیک سیدنی با ترکیبی نصفه و نیمه در آنتالیا و با دو مدال طلا و یک برنز کوروش باقری به کار خود پایان داد تا زنگ خطر برای تیمی که ادعای قهرمانی جهان را می‌کرد به صدا در آید. ■

بابک پورعالی

امیر حاج‌رضایی:

این فدراسیون بیش از حد مستقل است!!

این لیگ می‌تواند همانند جرقه‌ای برای فوتبال بی‌ریشه ما باشد

لیگ حرفه‌ای با انجام بازی دو تیم پاس و تراکتورسازی در ورزشگاه شهید شیرودی تهران شروع شد تا چهارده تیم حاضر در این مسابقات یک‌شبه خود را تیم‌هایی حرفه‌ای بنامند.

کاری به چند و چون برگزاری این لیگ و اشکالات آن نداریم. و ما هم بسان خیلی‌های دیگر می‌گوییم: بالاخره باید کار را از یک‌جا شروع کرد!! اما اینکه چرا تماشاگران استقبالی در حد صفر از بازیهای روز نخست داشتند و اینکه چرا این رقابتها در اولین گام و پس از بازیهای هفته اول تعطیل شد این توهم را در ذهنمان ایجاد کرد که نکند این لیگ هم همان آش باشد با همان کاسه!

امیر حاج‌رضایی از کارشناسان زبده فوتبال کشور است که همچون اغلب پیشکسوتان مورد بی‌مهری مسوولان فدراسیون قرار گرفته و از وجودش کمتر در عرصه ورزش استفاده می‌شود. به سراغ او رفتیم تا نظراتش را پیرامون لیگ حرفه‌ای و آغاز آن جوی شویم. آنچه در پی می‌خوانید حاصل گفتگوی ما ب اوست.

○○○

ـ بحث اول فوتبال ما شروع لیگ حرفه‌ای در کشور است. شما در این باره چه نظری دارید؟

● قاعدتاً باید همین‌طور باشد که شما می‌گویید. اما مسوولان فدراسیون با یک برنامه‌ریزی غلط و شروع این بازیها در لابه‌لای بازیهای تیم ملی، اهمیت این حرکت را کاملاً از بین بردند تا لیگ حرفه‌ای در ایران با کمترین سروصدا و درمیان استقبال اندک تماشاگران آغاز شود.

ـ راه‌اندازی لیگ حرفه‌ای را در شرایط کنونی تا چه حد مثبت ارزیابی می‌کنید؟

● پرداختن به فوتبال حرفه‌ای با توجه به گستردگی آن دشوار خواهد بود و به عبارتی بدون ابزارهای موجود غیرممکن به نظر می‌رسد. ما برای برپایی لیگ حرفه‌ای در کشورمان هیچ توجه اقتصادی نداریم و این در شرایطی است که بزرگترین جنبه فوتبال حرفه‌ای مسأله اقتصادی آن است. کدام‌یک از تیم‌های حاضر در لیگ برتر امسال دارای دفتر و دستک حسابی هستند و کدام‌یک توسط یک هیأت مدیره قوی منسجم و حرفه‌ای اداره می‌شوند؟

اصلاً زمین اختصاصی برای بازیهای خانگی این تیم‌ها وجود دارد تا عواید حاصل از بلیت‌فروشی

حق پخش تلویزیونی و تبلیغات کنار زمین مسابقات به تیم میزبان اختصاص یابد؟ آیا فدراسیون فوتبال در مورد حق پخش بازیهای لیگ با تلویزیون صحبت کرده است یا همچون گذشته این بازیها به‌صورت رایگان از جعبه جادویی برای علاقه‌مندان پخش می‌شود؟

اینها بخشی از هزاران اما و اگری است که فدراسیون فوتبال قبل از گرفتن هر تصمیمی باید به آنها فکر می‌کرد.

■ در این راه تنگناهای بی‌شماری وجود دارد، برای بهبود وضعیت چه پیشنهادی می‌توانید بدهید؟

● این روزها مشکلات مالی تیمها بزرگترین مانع موجود است و یکی از منابع درآمد برای تیمها تبلیغات روی پیراهن است. متأسفانه در کشور ما شرکتهای تبلیغاتی فقط به دو تیم مطرح پیروزی و استقلال توجه دارند و حاضر نیستند روی تیمهای دیگر سرمایه‌گذاری مطلوبی انجام دهند. از این‌رو در شرایط کنونی جلب توجه صاحبان صنایع، حامیان مالی و شرکتهای تبلیغاتی می‌تواند کمک شایانی به شکل‌گیری این نهال نوپا کند.

■ پس در این راه امیدواریهایی هم وجود دارد؟

● برپایی لیگ حرفه‌ای اقدام بسیار مطلوبی است، اما باید پذیرفت که همین لیگ حرفه‌ای برای شکل‌گیری نیاز به مقدماتی دارد و با کار بی‌وقفه حاصل خواهد شد و رعایت این اصول به ما در پیشبرد اهدافمان کمک می‌کند. متأسفانه مسوولان ذی‌ربط این روزها فقط به دنبال شنیدن تعریف و تمجید دیگران از خود هستند و با کسانی که از آنها انتقاد می‌کنند، برخورد می‌نمایند!

■ منظورتان از این حرفها چیست؟

● فدراسیون کنونی خود را بیش از حد مستقل می‌داند، بدین خاطر کمتر حاضر می‌شود از نظرات و پیشنهادات پیشکسوتان امر در برنامه‌هایش استفاده کند و تا زمانی که وضع بدین منوال باشد، از تصمیمات اتخاذشده از سوی فدراسیون فوتبال ضربه خواهیم خورد.

■ در پایان چه صحبتی دارید؟

● با تمام این حرفها باید امیدوار باشیم که لیگ حرفه‌ای در چارچوب قوانین و ضوابط خودش باشد تا فوتبال ما از وجود آن بی‌بهره نماند. این لیگ می‌تواند همانند جرقه‌ای برای فوتبال ما باشد، فوتبالی که ریشه‌ای ندارد و همچون یک گیاه خودرو است. ■

به خط پایان رسیدیم!!

پس از چهار ماه هیاهو و جنجال سرانجام به پایان خط رسیدیم اما حالا دیگر هیچکس حوصله خندیدن ندارد.

تیم ملی روی کاغذ ظاهراً هیچ شانسی برای صعود سه باره به جام جهانی ندارد و برای پذیرش این واقعیت فقط ۹۰ دقیقه زمان باقی است. برای ما که یک ملت احساسی هستیم این ۹۰ دقیقه می‌تواند روزنه‌های امید را همچنان زنده نگه دارد اما حقیقت این که پیروزی بر ایرلند در شرایطی که بازی رفت با دو گل به سود آنها تمام شده است کمی دور از ذهن به نظر می‌رسد.

حالا باید نشست و افسوس گذشته را خورد، یاد آن بازی بد در بانکوک و آن تساوی بدتر مقابل بحرین در تهران. آن موقعیتهای مسلم گلزنی یکی پس از دیگری از ذهنمان عبور می‌کند و همچنین آن گل سالمی که یحیی زد و کمک داور به اشتباه آفساید اعلام کرد. در جده نیز به اندازه کافی سوژه برای افسوس خوردن هست! آن پنالتی لعنتی و... ۹۰ دقیقه بر حریف تسلط داشتیم اما دست آخر با خوش شانسی مساوی کردیم، در حالی که باید برنده می‌شدیم. از منامه هم حرف نزنیم بهتر است! اصلاً ای کاش آن توپ مهاجم عراقی بعد از برخورد به تیر دروازه محمدالدعایه وارد دروازه این تیم می‌شد تا ما بدون دردسر به جام جهانی می‌رفتیم! در دوبلین هم شانس نداشتیم وگرنه حداقل می‌توانستیم یک بار دروازه آنها را باز کنیم.

○ یک ۹۰ دقیقه و یک دنیا رؤیا

بدون شک این آخرین نود دقیقه‌ای است که علاقه‌مندان و فوتبالدوستان پرشمار ایرانی آن را با شوروحال وصف‌ناپذیری تماشا خواهند کرد. البته زدن دو گل به ایرلند چندان هم محال نیست، اما به هر حال آنها هم برای دفاع کردن به تهران نمی‌آیند و به این موضوع واقفند که اگر بتوانند در آزادی یک گل بزنند دیگر دغدغه‌ای از بابت صعود به جام جهانی نخواهند داشت.

تیم ملی ایرلند در ده بازی مقدماتی خود در گروه دوم اروپا، در تمام بازیهایش گل زنی کرده است. آنها دروازه هلند را در آمستردام دوبار و دروازه پرتغال را در لیسبون یک بار گشوده‌اند و در مقابل قبرس و مقدونیه نیز بارها گلزنی کرده‌اند.

حالا تیم ملی ما علاوه بر دو سه گلی که باید به ایرلند بزند، باید دروازه خود را نیز از گزند مهاجمان حرفه‌ای این تیم مصون نگه دارد و این یعنی سخترین کار ممکن. تا پنج شنبه به انتظار می‌نشینیم، شاید حماسه‌ای در تهران شکل گیرد. ■

پنج‌شنبه تا سه‌شنبه با ورزش ایران

○ پنج‌شنبه

هفته نخست رقابتهای بسکتبال لیگ برتر باشگاههای کشور، پس از هشت ماه بلاتکلیفی و بی‌برنامگی از روز پنج‌شنبه با برگزاری شش دیدار در شهرهای مختلف پیگیری شد.

امید که مسوولان فدراسیون بسکتبال برای برگزاری منظم این مسابقات برنامه مدونی را ارائه دهند.

○ جمعه

تیم فوتبال فجرسپاسی شیراز در چارچوب دور برگشت از نخستین مرحله جام حذفی باشگاههای آسیا در مقابل السد قطر با نتیجه مساوی یک - یک متوقف شد تا در ضربات پنالتی مغلوب این تیم شود.

باخت به قطر برای ما چندان هم نوبرانه نبود!

○ شنبه

تیم فوتبال کشورمان دیدار رفت از مرحله پلی‌آف را به حریف اروپایی خود جمهوری ایرلند واگذار کرد.

ملی‌پوشان در این دیدار بازی قابل قبولی از خود به نمایش گذاشتند و اگر کمی خوش‌شانس بودیم می‌توانستیم درقبال دو گلی که از این تیم خوردیم، حداقل یک بار در دوبلین گلزنی کنیم.

○ یکشنبه

تیم ملی بسکتبال با ویلچر جانبازان و معلولان کشورمان یکشنبه شب به ژاپن سفر کرد. این تیم که برای شرکت در مسابقات مقدماتی قهرمانی جهان در قاره‌های آسیا و اقیانوسیه به ژاپن رفته، در نخستین دیدار خود به مصاف تیم استرالیا قهرمان پارالمپیک آتلانتا می‌رود.

در این رقابتها علاوه بر تیم ملی ایران تیمهای کره جنوبی، ژاپن و استرالیا شرکت دارند.

○ دوشنبه

اولین تمرین تیم ملی فوتبال کشورمان پس از بازگشت از دوبلین در محل اردوی تیمهای ملی زیرنظر بلاژویچ انجام شد.

ملی‌پوشان برای انجام بازی برگشت مقابل ایرلند، روز پنج‌شنبه در ورزشگاه آزادی به مصاف این تیم خواهند رفت.

○ سه‌شنبه

تیم ملی وزنه‌برداری کشورمان که با چهار وزنه‌بردار برای شرکت در هفتاد و یکمین دوره رقابتهای وزنه‌برداری قهرمانی جهان در آنتالیا عازم ترکیه شده بود، به کشور بازگشت.

گفتنی است تیم ملی وزنه‌برداری ایران در پایان با کسب دو مدال طلا و یک برنز که همگی به گردن کوروش باقری بود به کار خود پایان داد.

نقاشی‌های شما

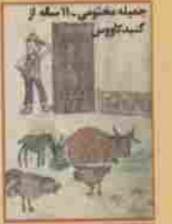
جمیله مختومی - ۱۱ ساله از گنبدکاووس

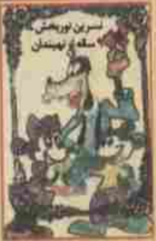
نسرین نوربخش - [illegible] ساله از نهبندان

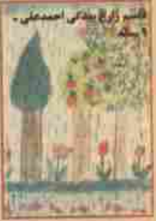
قاسم زارع بیدکی احمدعلی - ۹ ساله

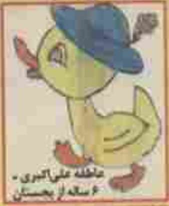
عاطفه علی‌اکبری - ۶ ساله از بجستان

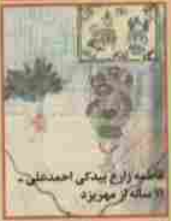
عاطفه زارع بیدکی احمدعلی - ۱۱ ساله از مهریزد

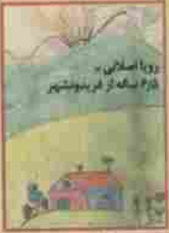
رویا اصلانی - ۶/۵ ساله از فریدونشهر

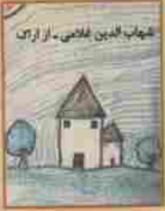
شهاب‌الدین غلامی - از اراک

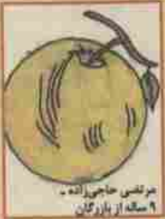
مرتضی حاجی‌زاده - ۹ ساله از بازرگان

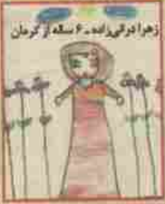
زهرا درگاهی‌زاده - ۶ ساله از کرمان

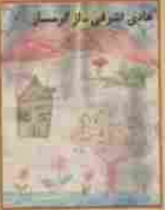
هادی اشرفی - از گرمسار

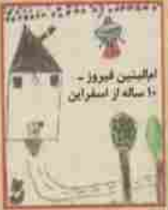
ام‌البنین فیروز - ۱۰ ساله از اسفراین

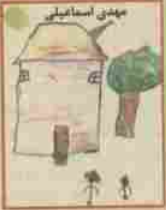
مهدی اسماعیلی

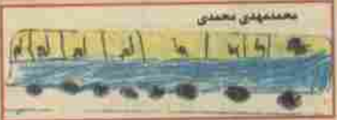
محمدمهدی محمدی

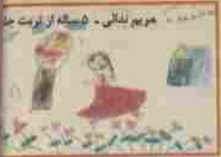
مریم ندائی - ۵ ساله از تربت جا

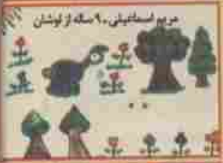
مریم اسماعیلی - ۹ ساله از لوشان

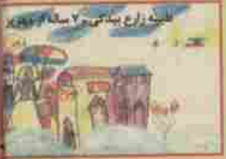
طیبه زارع بیدکی - ۷ ساله از مهریز

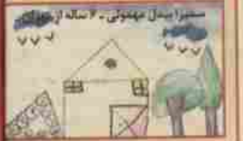
سمیرا بیدل مهدوی - ۶ ساله از [illegible]

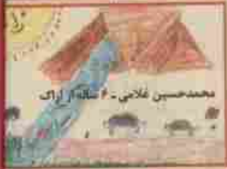
محمدحسین غلامی - ۶ ساله از اراک

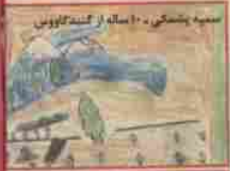
سمیه یشمکی - ۱۰ ساله از گنبدکاووس

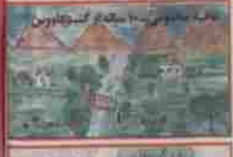
[illegible] مختومی - ۱۰ ساله از گنبدکاووس

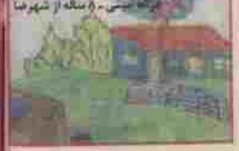
[illegible] عیسی - ۶ ساله از شهرضا

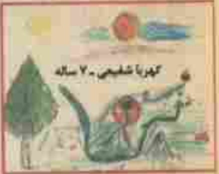
کهربا شفیعی - ۷ ساله

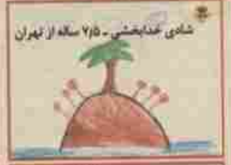
شادی خدابخشی - ۷/۵ ساله از تهران

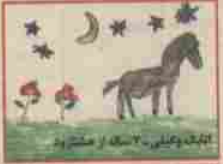
اتابک وکیلی - ۷ ساله از مشکین‌دشت

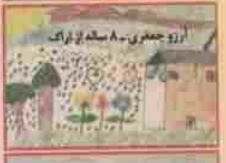
آرزو جعفری - ۸ ساله از اراک

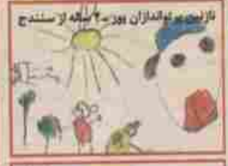
نازنین پرتواندازان پور - ۹ ساله از سنندج

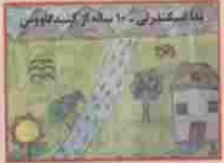
ندا اسکندرلی - ۱۰ ساله از گنبدکاووس

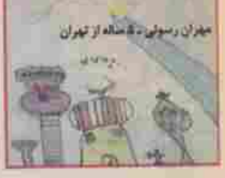
مهران رسولی - ۵ ساله از تهران

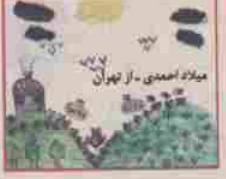
میلاد احمدی - از تهران

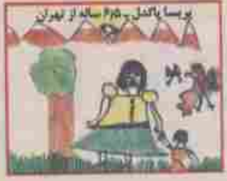
پریسا پاکدل - ۶/۵ ساله از تهران

تصویر سه بعدی

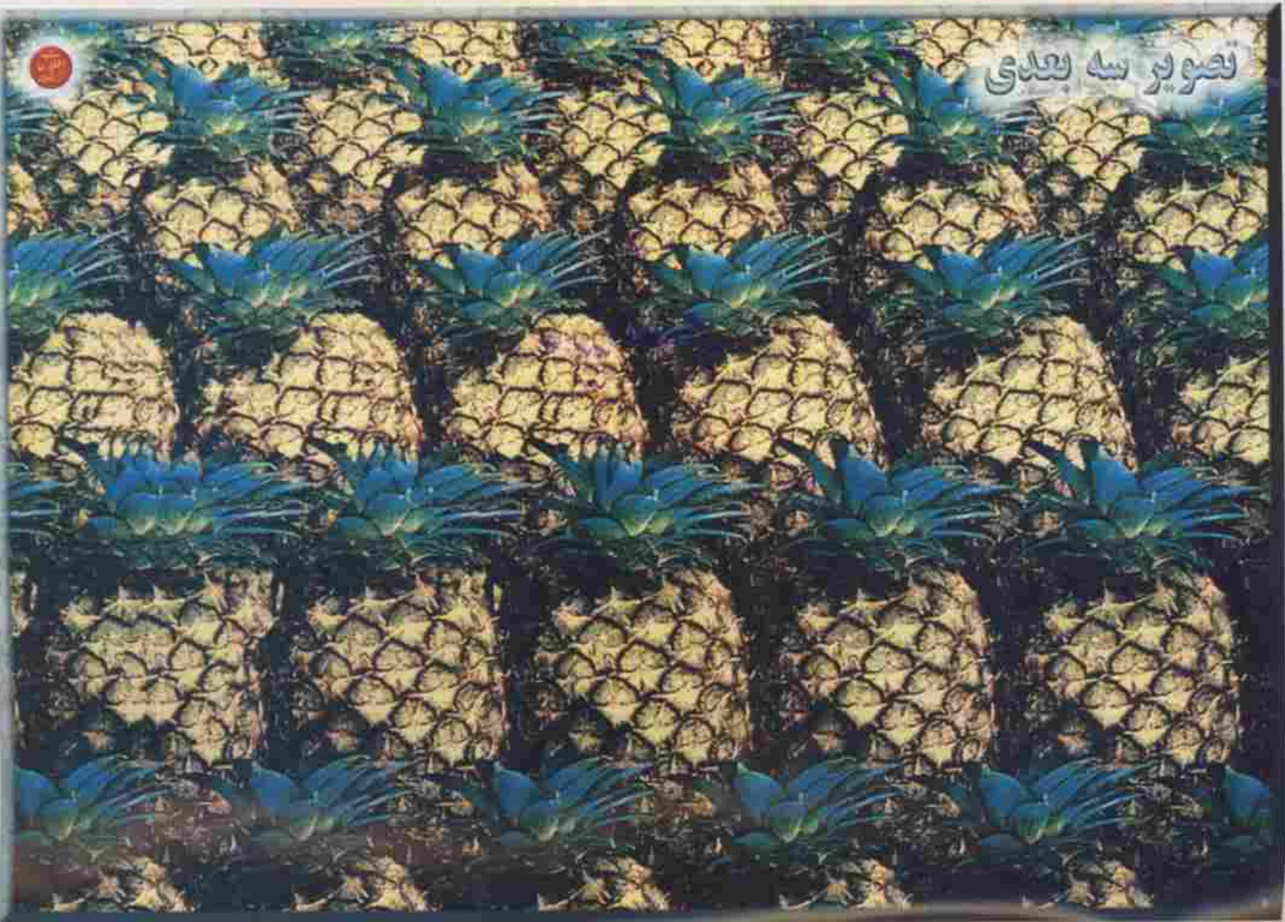

لاک ناخن

ساویز

همیشه تمیز
همیشه ساویز

SAVIZ
32
SAVIZ
30
SAVIZ
28

صنایع بهداشتی و آرایشی ساویز

ساویز
SAVIZ
COSMETICS